

فئودور داستایوسکی

عمو جان  
آلی  
خواب

Fyodor Dostoyevsky

**My Uncle's Dream**

فئودور داستایوسکی

عمو جان

خواب

آئی

Fyodor Dostoyevsky

My Uncle's Dream

داستایوسکی، فئودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م. Dostoyevsky, Fyodor  
خواب عموجان / نویسنده: فئودور داستایوسکی؛ مترجم: آلک. - تهران:  
سمیر، ۱۳۸۶.  
۲۲۰ ص.

ISBN: 978-964-8940-54-1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران و مترجمان متفاوت ترجمه  
و منتشر شده است. -- داستان‌های روسی -- قرن ۱۹ م.  
آلک، مترجم.

۸۹۱/۷۳۳ PG ۳۳۶۰ / خ ۹۱۳۸۶  
کتابخانه ملی ایران  
م ۸۶-۱۰۹۱۷۰۰



ناشر	:	سمیر
عنوان	:	خواب عموجان
نویسنده	:	فئودور داستایوسکی
مترجم	:	آلک
چاپ اول	:	۱۳۸۶
تعداد	:	۱۳۰۰
چاپ	:	چاپخانه حیدری
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۸۹۴۰-۵۴-۱

تهران، خیابان آردیبهشت، کوچه وحید، پلاک ۳، واحد ۴، تلفن: ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳

[www.samirpublication.com](http://www.samirpublication.com)

## اشاره

داستایوسکی زندگی را از پشت عینکی سیاه می‌نگرد و به همین روی است که همه قهرمانانش مردمی سیه کردار و میه اندیشه و سیه رفتار هستند. او در درون هر انسانی هیولایی شیطان صفت می‌بیند که اگر فرصت و قدرت یابد ظهور می‌کند، می‌درند، می‌سوزانند و همه چیز از جمله خودشان را به نابودی می‌کشانند. او به شیوه توماس هابز انسان را گرگ انسان می‌داند.

دیگر ویژگی آثار داستانی داستایوسکی معرفی شخصیت‌هایی است که بیمارگونه‌اند و دچار نوعی روان پریشی، به ظاهر مردمی عادی می‌نمایند ولی در عمل مردمی هستند که در طلب آزار و رنجاندن و در صورت امکان نابودی دیگرانند. داستایوسکی در همه آثارش این مردم روان پریش را به شیوه‌یی قابل شناخت معرفی کرده است و مرشت ایشان را به روشنی نشان داده است.

اما نکته‌یی که نباید مغفول واقع شود این است که قهرمانان داستانی داستایوسکی به اعتباری خود اویند و قصه‌نویس با معرفی قهرمانان قصه‌اش، وجهی از وجوه حقیقت خویش را می‌نمایند، وجهی که پر خشونت، دیو صفت و هیولوش است و از این طریق داستایوسکی به نوعی برون افکنی دست می‌زند و درون خود و فراتر خواننده را پالایش می‌کند.

## فصل اول

ماریا آلكساندراونا ماسكالوا البته بانوی اول شهر مارداسوف است و در این مطلب هیچ شك و تردیدی نیست. رفتار وی چنان است که گویی به کسی محتاج نمی‌باشد و بالعکس همه به وی احتیاج دارند راستش را بگویم تقریباً هیچ کس او را دوست ندارد و اشخاص بسیاری هم هستند که از ته دل از وی متنفرند، ولی در عوض همه از او می‌ترسند و این موضوع نیز همان چیزی است که لازم دارد. چنین احتیاجی نشانه‌ی کاردانی و سیاستمداری عالی است. مثلاً، به چه مناسبت، ماریا آلكساندراونا که فوق‌العاده به خیرچینی علاقه‌مند است و اگر روز قبل چیز تازه‌ای نشنیده باشد، تمام شب را تا صبح نخواهد خوابید. به چه مناسبت، با وجود تمام این مطالب می‌تواند طوری رفتار کند که اگر بدو بنگرند، حتی به فکر انسان‌خواری نخواهد کرد که این بانوی عالی‌مقام خیرچین اول جهان و یا حداقل خیرچین اول شهر مارداسوف است؛ برعکس به نظر می‌رسد که بدگویی‌ها باید در حضورش نابود شوند، بدگویان سرخ شوند و مانند شاگردان مدارس در برابر آقای معلم بلرزند و نیز گفت‌وگو نباید به جز راجع به عالی‌ترین مواد و صنایع ادامه یابد. وی در باره‌ی بعضی از ساکنین شهر مارداسوف چنان خبرهای مهم و پراز افتضاحی می‌داند که اگر در موقع مناسب تعریفشان کند و واقعیت آنها را ثابت نماید - همان‌طور که قادر است سخنان خود را به اثبات رساند - در

بود، کتاب خود را تقدیم وی کرد و آن را در مجلس ضیافتی که ماریا آلکساندرائونا ترتیب داده بود قرائت کرد، چنان که کتاب مزبور تأثیر فوق‌العاده‌ای در حضار بخشید. یک دانشمند آلمانی که مخصوصاً برای تحقیق و مطالعه در نوع به خصوص کرم شاخک داری که در ایالت ما وجود دارد از «کارلسروه»<sup>۱</sup> به اینجا مسافرت کرده بود و درباره‌ی این کرم کوچک چهار جلد "in quarto"<sup>۲</sup> کتاب نوشته بود، چنان مفتون پذیرایی و مهمان نوازی ماریا آلکساندرائونا گردید که حتی تا به حال با کمال احترام مکاتبه‌ی معقولانه‌ای از خود شهر «کارلسروه» با وی ادامه می‌دهد.

ماریا آلکساندرائونا را حتی از لحاظی با ناپلئون مقایسه می‌کردند. بدیهی است که این کار را دشمنانش، نه به عنوان حقیقت، بلکه بیشتر به عنوان مزاح استهزای وی انجام می‌دادند. ولی من در حالی که تمام اعجاب این مقایسه را اعتراف دارم در هر صورت جرأت به خرج می‌دهم سؤال محجوبانه‌ای بنمایم، بگوئید بینم چرا ناپلئون وقتی که فوق‌العاده بالا رفت سرش به دوران افتاد؟ طرفداران سلسله «بوربون»<sup>۳</sup> این امر را منوط به آن می‌دانستند که ناپلئون نه فقط از خانواده‌ی سلطنتی نبود بلکه "gentilhomme"<sup>۴</sup> اصلی هم محسوب نمی‌شد، و بدین مناسبت، طبیعی است، که بالاخره از علو خود ترسید و مکان واقعی خود را به یاد آورد. با وجود عاقلانه بودن آشکار این پیش‌بینی که درخشان‌ترین و بارزترین ادوار دربار قدیم فرانسه را به یاد می‌آورد، من اجازه می‌خواهم

شهر مارداسوف زمین لرزه‌ی لیسن<sup>۱</sup> به وقوع خواهد پیوست. ضمناً هم وی ابداً و اصلاً از این رازها پرده بر نمی‌گیرد و فقط در موارد خاصی آنها را افشا می‌نماید و آن هم فقط به نزدیک‌ترین دوستان و آشنایان خود. ماریا آلکساندرائونا بیشتر علاقه‌مند است اشخاص را بترساند، یعنی اشاره می‌کند که از اسرارشان بااطلاع است و بیشتر دوست دارد خانم یا آقای را دائماً در خوف و هراس نگهدارد، تا ضربه‌ی قطعی را وارد بیاورد. این نکته هوش و تاکتیک زیرکانه‌ی وی را می‌رساند؛ ماریا آلکساندرائونا همواره به خاطر "Comme il faut"<sup>۲</sup> آن را سرمشق خود قرار می‌دهند از سایرین مجزا بود. وی در خصوص "comme il faut" در مارداسوف رقیبی نداشته. مثلاً وی می‌توانست با یک کلمه رقیب خود را، چنان که ما شاهد بودیم، قطعه قطعه کند، به تلاش رساند و نابود نماید، در آن میان هم وانمود سازد که حتی ملاحظه هم ننموده، چگونه کلمه‌ی نیش‌دار را بر زبان آورده است. البته واضح است که چنین سیاست ظریفی از لوازم مجامع طبقه‌ی ممتاز می‌باشد. به طور کلی وی از لحاظ کلیه‌ی این شعبده بازی‌ها از خود «پیتی»<sup>۳</sup> آگوی سبقت خواهد ربود. وی با مقالات روابط بسیار زیادی دارد. همچنین باید گفت که بسیاری از اشخاص که به شهر مارداسوف می‌آمدند، در موقع بازگشت از پذیرایی وی تحسین می‌کردند و حتی بعد از آن هم با وی مکاتبه داشتند. حتی کسی در مدحش اشعاری سرود و ماریا آلکساندرائونا با فخر و افتاده آنها را به عموم آشنایان نشان می‌داد. و نیز نویسنده‌ای که به شهر مارداسوف آمده

۱. در سال ۱۷۵۵ میلادی در شهر لیسن زمین لرزه‌ی فوق‌العاده شدیدی رخ داد که منجر به ویرانی و تلفات بی‌شمار گردید.

۲. در مجامع طبقه‌ی ممتاز روسیه قدیم وقتی که می‌خواستند لیاقت کسی را نشان بدهند، این اصطلاح فرانسوی را که به معنی شایستگی است بر زبان می‌آوردند.

۳. «پیرسوناز» خیمه شب بازی‌های قرن ۱۷ میلادی است و تقریباً در زبان فارسی مترادف «مهرت نسیم» است. م.

۱. Karlsruhe. پایتخت ایالت «باد» آلمان واقع در نزدیکی جنگل سیاه. م.

۲. به معنی یک چهارم است (لاتینی). در اینجا یعنی کتابی که قطع آن یک چهارم ورق کاغذ بزرگ است. م.

۳. Bourbon. نام سلسله پادشاهانی است که از سال ۱۵۸۹-۱۸۳۰ میلادی در فرانسه سلطنت می‌کردند، اولین پادشاه این خانواده هانری چهارم و آخرین آنان شارل دهم است. م.

۴. به معنی نجیب‌زاده است (زبان فرانسه). م.

به نوبه‌ی خود اضافه کنم که به چه مناسبت ماریا آلکساندر او نا هیچ گاه به هیچ وجه سرش به دوران نمی‌افتد و وی همواره بانوی اول شهر مارداسوف است؟ مثلاً بعضی اوقات حوادثی رخ می‌داد که همه می‌گفتند:

«خوب، حالا دیگر خواهیم دید ماریا آلکساندر او نا در چنین شرایط و خصیمی چگونه رفتار خواهد کرد!» ولی این شرایط دشوار و وخیم فرا می‌رسید، و سیری می‌شد و هیچ اتفاق سوئی برای ماریا آلکساندر او نا رخ نمی‌داد! همه چیز مانند سابق و حتی بهتر از سابق به خیر و سلامت باقی می‌ماند. مثلاً همه به خاطر دارند چگونه آفاناسی ماتویویچ شوهر ماریا آلکساندر او نا به خاطر بی‌استعدادی و کندذهنی خود خشم بازرس تازه وارد را برانگیخت و از کار برکنار شد. همه فکر می‌کردند که ماریا آلکساندر او نا روحیه‌ی خود را می‌بازد، تحقیر می‌شود، خواهش می‌کند استدعا می‌نماید، خلاصه به عبارت دیگر پر و بال خود را جمع و جور می‌کند. ولی خیر ابدأ و اصلاً چنین نشد:

ماریا آلکساندر او نا درک کرد که با خواهش و تمناکاری ساخته نیست و طوری کار و بار خود را ساخت و پرداخت که حتی اندکی هم نفوذ خود را بر جامعه از دست نداد و خانه‌ی وی هنوز هم خانه‌ی اول شهر مارداسوف به شمار می‌آید. آنا نیکالایونا همسر دادستان و دشمن خونی ماریا آلکساندر او نا ولی ظاهراً دوست صمیمی وی، دیگر داشت پیروزی خود را اعلام می‌نمود. لیکن هنگامی که اطرافیانش مشاهده نمودند که مفتضح ساختن ماریا آلکساندر او نا کاری است بس دشوار، متوجه شدند، که وی فوق‌العاده عمیق‌تر از سابق ریشه دوانده است.

ضمناً چون از آفاناسی ماتویویچ ماریا آلکساندر او نا نیز اسم برده‌ایم، چند کلمه‌ای هم درباره‌ی وی می‌گوییم. اولاً وی شخص فوق‌العاده مؤقری است و تابع اصول و قواعد صحیحی می‌باشد، ولی ضمناً در شرایط و خصیمی دست و پای خود را گم می‌کند و مثل گوسفندی که راه ناشناسی

در برابر خود دیده باشد، به اطراف می‌نگزد. بسیار متین و وزین است به خصوص در مواقعی که با کراوات سفید خود برای صرف نهار در جشن تولد کسی حاضر می‌شود. ولی تمام این متانت و وقار تا هنگامی که وی دهان نمی‌گشاید باقی است. ولی به محض این که حرف زد، معذرت می‌خواهم، انسان باید گوش‌های خود را با انگشت بگیرد.

آفاناسی ماتویویچ به طور قطع لیاقت تعلق به ماریا آلکساندر او نا را ندارد. چنین است عقیده‌ی عموم اطرافیان آفاناسی ماتویویچ شغل خود را هم به خاطر نبوغ همسر خویش به دست آورده بود. به طوری که عقل ناقص من حکم می‌کند، مدتی است وقت آن رسیده، که وی سر مزرعه برود و در آنجا کلاغ‌ها را بترساند. در آنجاست، و فقط در آنجاست که وی بدون شک و تردید می‌تواند به حال هم‌میهنان خود سفید بوده باشد. بدین مناسبت ماریا آلکساندر او نا کار خوبی کرد که آفاناسی ماتویویچ را به دهکده‌ی خود که در مسافت سه «ورست»<sup>۱</sup> از شهر مارداسوف قرار دارد و در آنجا صاحب صدویست دهقان زر خرید است، فرستاد. ضمناً اشاره می‌نمایم که دهکده‌ی مزبور تمام ثروت و وسائلی است که ماریا آلکساندر او نا و تابه وسیله‌ی آن، بدین شایستگی و لیاقت، نجابت خانه‌ی خود را حفظ می‌نماید. همه فهمیدند که وی آفاناسی ماتویویچ را فقط برای آن نزد خود نگه می‌داشت، چون نامبرده کار می‌کرد و حقوق می‌گرفت و... عایدات دیگری هم داشت. هنگامی هم که حقوق و عایداتش قطع شد و او را به خاطر این که دیگر سود و منفعتی نمی‌رساند و مانند معاصرین ما لا‌ابال است دور نمودند و عموم آشنایان اقدام صحیح و اراده‌ی راسخ ماریا آلکساندر او نا را تحسین کردند. آفاناسی ماتویویچ در دهکده به کام خویش زندگی می‌کند. من سری به او زده‌ام و یک ساعت تمام وقت خود را با وی به خوشی گذراندم و وی کراوات‌های سفید

۱. واحد طول داخلی روسیه قدیم است و برابر ۱۰۶۷ متر می‌باشد. م.

خود را امتحان می نماید و چکمه ها را با دست خود پاک می کند، البته نه از این نظر که نادار و بی بضاعت است، بلکه به خاطر عشقی که به هنر دارد، زیرا بسیار علاقه مند است که چکمه هایش برق بزند. وی روزی سه بار چای می خورد، فوق العاده به استحمام علاقه دارد و بسیار قانع و از زندگی خود حشود است.

خوانندگان عزیز، به خاطر آن هست که قریب یک سال پیش چه واقعه ای کثیفی برای زینا پیدا آفاناسیونا یگانه دختر ماریا آلکساندرآونا و آفاناسی ماتوبویچ رخ داده بود؟ زینا پیدا بدون شک و شبهه زیباست، خیلی با تربیت است، لیکن بیست و سه سال از عمرش می گذرد و تا به حال هم شوهر نکرده است. در میان علل و موجباتی که شوهر نداشتن زینا پیدا را توجیه می نماید، مهمترین آن شایعه ای مبهمی است راجع به روابط عجیب وی که یک سال که تا به حال هم سر و صدای آن نخوابیده است. حتی تا کنون درباره ی یادداشت کوچک عاشفانه ای که زینا پیدا نوشته است و در شهر مازدا سوف دست به دست می گردد، صحبت می شود، ولی بگویید ببینم:

این یادداشت را چه کسی دیده؟ همه راجع به آن شنیده اند، ولی هیچ کس تا به حال آن را ندیده است. من، حداقل با یک نفر هم مواجه نشده ام که آن را با چشم خود دیده باشد. البته اگر شما درباره ی این یادداشت به ماریا آلکساندرآونا اشاره کنید و طعنه بزنید وی فقط و فقط حرف های شما را نخواهد فهمید. حالا فرض کنیم که حقیقتاً چنین اتفاقی رخ داده و زینا یادداشت کوچکی نوشته است (من به طور حتم تصور می کنم که این موضوع قطعاً چنین بود)، ولی چه مهارتی از طرف ماریا آلکساندرآونا نشان داده شد! چه طور روی این کار پر از افتضاح سرپوش گذاشته شد! حتی اثری هم از آن باقی نمانده است! ماریا آلکساندرآونا حتی توجه خود را به این بدگویی پست معطوف نمی کند، اما ضمناً خدا می داند، چه کارهایی نکرده است تا شرافت یگانه دختر خود را نجات

دهد. آن مطلبی هم که زینا شوهر ندارد کاملاً فهمیدنی است. چون اینجا آخر چه خواستگارهایی ممکن است وجود داشته باشند؟ زینا هم نباید جز شاهزاده زن کسی دیگری بشود. آیا شما در میان مهرویان چنین مہیاره ای را مانند زینا دیده اید؟ البته وی متکبر است فوق العاده متکبر است. می گویند که موز گلیا کف از وی خواستگاری کرده، ولی برپا شدن عروسی بعید به نظر می رسد. خوب، اما حالا ببینیم موز گلیا کف چگونه شخصی است؟ البته وی شخصی است جوان شیک پوش، ظاهرش بد نیست، یک صد و پنجاه دهقان زر خرید گرو گذاشته نشده دارد، ولی با این حال سرش پوک و به اضافه خودش بسیار پرچانه و لاابال است و یک نوع عقاید و افکار جدیدی دارد! تازه داشتن صد و پنجاه دهقان زر خرید با داشتن عقاید و نظریات جدید، چه ارزشی دارد؟ خیر این جشن عروسی هرگز برپا نخواهد شد.

خواننده ی مهربان هرچه را که تا به حال خوانده است، من پنج ماه پیش فقط از فرط محبتی که به ماریا آلکساندرآونا دارم، لازم می دانم از پیش اعتراف کنم که قدری نسبت به ماریا آلکساندرآونا تمایل احساس می کنم. دلم می خواست راجع به این زن بسیار خوب و عالی قدر چیزی نظیر مدح بنویسم و تمام این موضوع را به صورت نامه ی شوخی آمیزی در بیاورم و به عنوان دوستم ارسال دارم، درست مثل آن نامه هایی که زمانی در ایام طلایی گذشته، ولی خدا را شکر ایامی را که نمی توان بازگرداند. در مجله ی «زنبور شمالی» و سایر مطبوعات متناوب درج می شد. ولیکن چون من دوستی ندارم و علاوه بر این صاحب یک نوع ذوق و قریحه ی ذاتی ادبی هستم لذا این اثر به عنوان آزمایش قلم در ادبیات و به یادگار تفریح مسالمت آمیز در اوقات مطبوع فراغت در کشوری میز تحریرم باقی ماند پنج ماه سپری شد و ناگهان در شهر



مارداسوف واقعه‌ی عجیبی رخ داد، بدین ترتیب که امیر<sup>۱</sup> «ک» وارد شهر شد و در خانه‌ی ماریا آلکساندرآونا متوقف گردید.

عواقب ورود بسیار بود. امیر فقط سه روز در مارداسوف ماند، ولی پس از سپری شدن این سه روز، خاطرات محو نشدنی و مهلکی از آن ایام به جا ماند. واضح‌تر بگوییم:

- امیر در شهر ما از لحاظی انقلاب برپا کرد. البته قصه‌ی این انقلاب یکی از صفحات بسیار درخشان و بارز تاریخ شهر مارداسوف را تشکیل می‌دهد. بالاخره من هم پس از اندکی تردید و تزلزل تصمیم گرفتم همین صفحه را به شکل ادبی در بیاورم و به معرض قضاوت مردم بسیار محترم بگذارم. داستان من عبارت است از سرگذشت کامل و فوق‌العاده جالب دوران اشتهار و سربلندی ماریا آلکساندرآونا در شهر مارداسوف و سقوط تمام خانواده‌اش موضوعی که شایسته‌ی قلم یک نفر نویسنده است و فوق‌العاده برایش دلغریب خواهد بود. بدیهی است قبل از هر چیز باید توضیح داد که:

- چرا تعجب‌آمیز است که امیر «ک» وارد شهر مارداسوف شد و در خانه‌ی ماریا آلکساندرآونا متوقف گردید و البته برای توصیف این مطلب باید چند کلمه‌ای هم درباره‌ی خود امیر «ک» گفته شود. من هم همین کار را خواهم کرد و به علاوه شرح حال این شخص برای تمام جریان بعدی داستان ما کاملاً ضروری است. بنابراین من دست به کار می‌شوم.

## فصل دوم

رشته‌ی داستان را از این مطلب شروع می‌کنم که امیر «ک» خدا شاهد است، چندان پیر نبود، ولی ضمناً اگر انسان به وی می‌نگری است بی‌اختیار به فکرش خطور می‌کرد که وی الساعه از هم می‌پاشد، به قدری نیمه ویران و یا به عبارت دیگر فرسوده شده بود. در شهر مارداسوف راجع به این امیر همواره چیزهایی عجیب و غریبی نقل می‌کردند. حتی می‌گفتند که پیرمرد اختلال حواس پیدا کرده است. مخصوصاً به نظر عموم این موضوع تعجب‌آور بود که چه‌طور مالک چهارهزار زر خرید، فردی که از خانواده‌ی مشهوری بود و اگر می‌خواست می‌توانست در ایالت نفوذ زیادی به دست بیاورد، در ملک باعظمت و مجلل خود به صورت گوشه‌نشین کاملاً منفردی زندگی می‌کرد. اشخاص زیادی که شش - هفت سال قبل وقتی که امیر در شهر مارداسوف اقامت داشت، او را می‌شناختند، تأیید می‌کردند که امیر در آن هنگام طاقت گوشه‌نشینی را نداشت و به هیچ‌وجه شبیه منزویان نبود.

لیکن کلیه‌ی اخبار موثقی که من توانستم در خصوص وی جمع‌آوری نمایم، به قرار ذیل است:

زمانی، در سال‌های جوانی - که در بین کلام - خیلی پیش بود، امیر به طرز درخشان و بارزی وارد زندگی شد، دنبال زنان می‌افتاد، عیاشی می‌کرد و چندبار در خارجه ورشکست شد، آواز می‌خواند، متلک

۱. لقب کنیاز مترادف لقب امیر است. اما مشاهده شده که برخی مترجمان فارسی زبان آن را به غلط شاهزاده ترجمه می‌کنند در صورتی که در زبان روسی شاهزاده را ولیکی کنیاز می‌گویند و چون اغلب کتاب‌های روسی از فرانسه ترجمه شده و در زبان فرانسه پرنس، هم به شاهزادگان و هم به امراء اطلاق می‌شود بنابراین بعضی از مترجمان بخوابسته دچار اشتباه شده‌اند. م.

می‌گفت و هیچ‌وقت از حیث عقل و هنر مزیت درخشانی نداشت. بدیهی است که وی تمام دارایی خود را از دست داد و ناگهان در ایام پیری مشاهده نمود که «آه در بساط» ندارد. کسی به وی پند داد که به دهکده خود که دیگر داشتند، آن را حراج می‌کردند عزیمت نماید. امیر عزیمت کرد و وارد مارداسوف شده درست ۶ ماه در آن زندگی کرد. زندگی در شهرستان فوق‌العاده باب طبع امیر واقع گردید و طی این ۶ ماه، وی در حالی که به عیاشی و برقراری روابط نزدیک دوستانه با خانم‌های شهرستانی ادامه می‌داد تمام باقی‌مانده‌ی دارایی خود را تاواپسین ته‌مانده‌های ثروت خویش بر باد داد. علاوه بر این وی شخصی بود بسیار مهربان و بدیهی است که فاقد عادت‌های زشت شاهزاده‌واری که ضمناً در شهر مارداسوف از لوازم جوامع طبقه‌ی ممتاز محسوب می‌شد، نبود و بدین سبب به جای نارضایتی در اطرافیان تأثیر نیکویی می‌بخشید. به ویژه خانم‌ها از مهمان نازنین خود پیوسته تحسین و تمجید می‌کردند. از آن ایام خاطرات بسیار شیرینی به‌جا مانده است. ضمناً تعریف می‌کردند که امیر نصف بیشتر روز را وقف آرایش می‌کرد و به نظر می‌رسید که سر تا پا از قطعات کوچک به هم پیوسته‌ای تشکیل شده است. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا و در چه وقتی وی توانسته بود چنین فرسوده گردد و از هم پیاشد. امیر کلاه گیس بر سر می‌گذاشت، سیل و پاریش و حتی ریش کوچک اسپانیولی هم داشت که تمام این ریش و سیل و پاریش کاملاً مصنوعی بود، ولی رنگ باشکوه سیاهی داشت. امیر هر روز سرخاب و سفیدآب به صورت خود می‌زد. نقل می‌کردند که وی به طرز خاصی چین و چروک‌های صورت خود را به وسیله‌ی فنرهایی که به نحو بخصوصی در زیر موهای مصنوعی‌اش مخفی بود صاف و هموار می‌کرد. همچنین تأیید می‌کردند که وی سینه‌بند می‌بندد، چون هنگام یکی از ماجراهای عاشقانه‌ی خود در ایتالیا وقتی که پخمه وار از پنجره بیرون پریده بود، یک دنده‌ی خود را از دست داد. پای چپ امیر

می‌لنگید و می‌گفتند که پای مذکور مصنوعی است و آن را در موقع ماجرای عاشقانه‌ی دیگرش که در پاریس صورت گرفته شکسته شده بود، ولی در عوض پای تازه‌ای برایش درست کردند که به طرز خاصی ساخته شده و جنش از چوب پنبه بود. لیکن مگر داستان‌های کهنی حکایت می‌کردند؟ اما موضوعی که صحت داشت این بود که چشم راست امیر مصنوعی و شیشه‌ای بود، ولی می‌توان گفت که با مهارت تامی قلب شده بود.

به اضافه‌ی تمام این نفایص دندان‌های امیر نیز عاریه بود. وی روزها را به شست‌وشوی خود با آب‌های معدنی خارجی و مصرف عطر و گلاب‌های گوناگون می‌گذراند. اما به‌خاطر دارند که امیر در آن موقع دیگر داشت کاملاً پیر و فوق‌العاده پرچانه می‌شد و به نظر می‌رسید که دوران خدمتش دارد به پایان می‌رسد. همه می‌دانستند که یک قاز هم پول ندارد. و ناگهان در این موقع و به‌طور کاملاً غیرمنتظره یکی از نزدیک‌ترین خویشاوندانش که زن فوق‌العاده پیری بود و همیشه در پاریس اقامت داشت، کسی که امیر، اصلاً انتظار آن را نداشت که وارثش گردد فوت شد و آن هم درست یک ماه بعد از این‌که وارث قانونی و مستقیم خود را به خاک سپرده بود. بدین ترتیب امیر به نحو کاملاً غیرمترقبه‌ای وارث قانونی او شد. چهارهزار دهقان زرخرید و با شکوه‌ترین و با عظمت‌ترین املاک که درست در شصت ورستی مارداسوف بود یک‌پارچه نصیبش گردید. امیر بلافاصله برای خاتمه دادن به این کار به پترزبورگ عزیمت کرد. خانم‌های ما در حالی‌که مهمان خود را به راه می‌انداختند مشترکاً پول جمع کردند و مجلس ناهار عالی‌ای ترتیب دادند که امیر به نحو کاملاً شیوایی ضمن صرف این ناهار خوشحال بود، دلقک بازی درمی‌آورد، مردم را می‌خنداند و لطفیه‌های کاملاً خارق‌العاده تعریف می‌کرد و قول می‌داد هرچه زودتر به «دوخانف» (ملک جدید خود) بازگردد و قول می‌داد که پس از بازگشت

مرتباً مجالس جشن و بال و آتش‌بازی و پیک‌نیک ترتیب خواهد داد. پس از عزیمت امیر، خانم‌ها در حالی که با بی‌صبری شدیدی منتظر بازگشت پسر مرد مهربان خود بودند، یک سال تمام درباره‌ی این ضیافت‌های وعده داده شده صحبت می‌کردند. در حال انتظار هم حتی گردش‌های اکتشافی به «دو خانف» ترتیب می‌دادند که خانه‌ی قدیمی مالکین و باغی که باغبان‌های آن شاخه‌های درختان افاقیا را به صورت شیر آراسته بودند، در آنجا قرار داشت و ضمناً دارای تپه‌های مصنوعی و استخرهای بزرگی بود که روی سطح آنها قایق‌ها شناور بودند و در باغ مجاور خانه‌ی ارباب‌ها آلاچیق‌ها و پولیون‌ها و غرفه‌های عیاشی و سایر اشیاء مشغول‌کننده، چشم تازه وارد را نوازش می‌داد.

بالاخره امیر مراجعت کرد، ولی چیزی که مورد تعجب و یأس و حرمان همگان واقع گردید این بود که وی وارد مارداسوف نشد و در «دو خانف» خود به صورت گوشه‌گیر کاملاً منفردی مسکن‌گزیده شایعات عجیبی انتشار می‌یافت و به طور کلی از این دوره تاریخ امیر اسرارآمیز گردید و در مه غلیظی فرو رفت. اولاً می‌گفتند که وی در پطرزبورگ نتوانست تمام ثروت را به دست بیاورد و تعریف می‌کردند که برخی از خویشاوندانش یعنی وارثین آینده می‌خواستند به مناسبت ضعف عقلانی امیر متکفل وی گردند، زیرا می‌ترسیدند که مجدداً دارایی خود را بر باد دهد. تازه این اخبار هم کافی نبود. دیگران اضافه می‌کردند که او را حتی می‌خواستند به دارالمجانین بفرستند، ولی یکی از خویشاوندانش که از مالکین محترم است پس از این که صریحاً به همه ثابت کرد که امیر بیچاره نیمه زنده و تقلبی است و حتماً به زودی کاملاً خواهد مرد و آن وقت، ملک مذکور بدون استفاده از دارالمجانین نصیب آنها خواهد گردید، از این فکر منصرف شدند. مجدداً تکرار می‌کنم:

- آیا در مارداسوف ما اخبار کمی پخش می‌شد؟ تمام این نقل قول‌ها امیر را کامل‌تر ساند تا آنجایی که اخلاقی کاملاً برگشت و شخصاً مبدل

به فردی گوشه‌نشین گردید. برخی از اهالی کنجکاو مارداسوف به عنوان تبریک و تهنیت گفتن پهلویش رفتند، ولی یا آنها را نپذیرفتند و یا به طرز کاملاً بی‌سابقه‌ای از آنها پذیرایی کردند. امیر حتی آشنایان قدیم خود را به جا نمی‌آورد. تأیید می‌کردند که حتی نمی‌خواهد هم بشناسد. حتی استاندار به ملاقاتش رفت.

استاندار با این خبر که به عقیده‌ی وی امیر واقعاُ کمی دیوانه شده است، مراجعت کرد و بعد از این به محض این که رفتن خود را به «دو خانف» به‌خاطر می‌آورد، روی خود را در هم می‌کشید و اخم می‌کرد. خانم‌ها با صدای بلندی اعتراض می‌کردند. بالاخره خبر مهمی از «دو خانف» رسید، بدین وصف که:

- خانمی به نام استپانیدا ماتویونا که خدا می‌داند چگونه زنی است از پطرزبورگ به اتفاق امیر آمده است. وی زنی است مسن و فریه‌که پیراهن‌های چینی در بر می‌کند و همیشه کلید در دست راه می‌رود و امیر کاملاً تسلیمش شده است؛ از او اطاعت می‌کند و بدون اجازه‌اش قدمی بر نمی‌دارد؛ و این که آن زن امیر را با دست‌های خود می‌شوید و مثل بچه لوشش می‌کند، او را در آغوش می‌کشد و به خنده‌اش می‌اندازد؛ و بالاخره می‌گفتند که همین زن تمام آشنایان و به خصوص خویشاوندان امیر را که به ملاقات نامبرده می‌آیند دور می‌سازد، زیرا ایشان به تدریج برای اکتشاف به «دو خانف» می‌آمدند. راجع به این رابطه‌ی نامفهوم در مارداسوف و به خصوص بین خانم‌ها، بحث و مشاجرات گوناگونی به عمل می‌آمد. علاوه بر تمام مطالب فوق‌الذکر اضافه می‌کردند که استپانیدا ماتویونا با اقتدار و استبداد نامحدودی در ملک امیر حکمفرمایی می‌کرد؛ مباشرین و خدمتکاران و پیشخدمت‌ها را عزل و نصب می‌کرد و عایدات را جمع‌آوری می‌نمود؛ ولی می‌گفتند که به طرز خوبی ملک را اداره می‌کند و دهقانان از سرنوشت خود بسیار راضی هستند. اخبار مربوط به امیر هم چنین است:

امیر منزوی و ابله، شخصاً به مارداسوف تشریف آورده و در خانه‌ی ماریا آلکساندراونا متوقف شده است چه قدر همه تعجب کردند! همه به جنب و جوش در آمدند، همه در انتظار توضیحات بودند، همه از یکدیگر می پرسیدند:

- «یعنی چه؟» بعضی‌ها دیگر آماده‌ی رفتن به خانه‌ی ماریا آلکساندراونا بودند. ورود امیر به نظر همه عجیب و غریب بود. خانم‌ها یادداشت ردوبدل می کردند، خود را برای ملاقات با امیر آماده می ساختند و شوهران و خدمتکاران خود را به اکتشاف می فرستادند. به خصوص توقف امیر در خانه‌ی آلکساندر اوا عجیب به نظر می رسید. از همه بیشتر آنا نیکالایونا آنتیووا غصه می خورد زیرا امیر خوشاوند دورش بود. ولی برای حل تمام این قضایا باید حتماً سری به خانه‌ی ماریا آلکساندراونا بزنیم و ما از خواننده‌ی گرامی هم خواهشمندیم لطفاً به آنجا نزول اجلال فرماید. البته الان تازه ساعت ده صبح است، ولی من مطمئن هستم که ماریا آلکساندراونا از پذیرفتن دوستان نزدیک خود امتناع نخواهد ورزید. حداقل ما را حتماً خواهد پذیرفت.

- اطلاع حاصل نمودند که امیر مرتباً روزها خود را آرایش می داد و پی در پی کلاه گیس‌ها و لباس‌های رسمی خود را امتحان می کرد؛ نقل می کردند که بقیه اوقات را با استپانیداما توپونا می گذرانند، با وی ورق بازی می کند، فال ورق می گیرد، ندرتاً سوار اسب کوچک آرام انگلیسی می شود و از منزل خارج می گردد و ضمناً استپانیدا ماتوینا حتماً در درشکه‌ی رو بسته‌ای به اتفاق حرکت می کند تا مبادا حادثه‌ای رخ دهد، زیرا که امیر بیشتر به خاطر لوندی خود سوارکاری می کرد چون به زحمت خود را روی زمین نگاه می داشت؛ بعضی اوقات او را پیاده هم می دیده‌اند که پالتو بر تن کرده و کلاه حصیری لبه گشادی بر سر گذاشته و دستمال ارغوانی رنگ مخصوص خانم‌ها را دور گردن پیچیده و سبد حصیری مخصوص قارچ‌ها و گل‌های صحرایی و گل‌های تر نشان روی دست چپ خود آویزان کرده و به گردش می رود؛ اسپانیداما توپونا هم همیشه همراهش است و پشت سر امیر هم دو نفر پیشخدمت سه ذرعی گام بر می دارند و محض هر پیش آمدی کالسکه‌ای دنبالشان حرکت می کند. هنگامی هم که موژیکی<sup>۱</sup> با امیر مواجه می شود و در کنار می ایستد و کلاه خود را بر می دارد و تعظیم کنان می گوید:

- «سلام امیر، پدر بزرگوار! حضرت اقدس، خورشید تابان ما!»

امیر فوراً عینک دسته دار خود را به چشم نزدیک می کند و با قیافه‌ای مطلوب و دلنشین می گوید:

- Bonjour mon am: bonjour!

در مارداسوف شایعات بسیاری نظیر همین اخبار پخش می شد. به هیچ وجه نمی توانستند امیر را فراموش کنند: آخر خیلی نزدیک شهر زندگی می کرد! بنابراین وقتی که در یک صبح بسیار مطبوع شایع شد که

۱. در روسیه‌ی قدیم دهقانان را بدین اسم می نامیدند و اگر این اسم را به فارسی برگردانیم تقریباً مترادف «دهاتی» می شود. م.

۲. سلام دوست عزیزم، سلام! (زبان فرانسه). م.

## فصل سوم

ساعت ده صبح است. ما در خانه‌ی ماریا آلکساندرائونا که در خیابان اصلی واقع است در همان اطافی که خانم در مواقع باشکوهی آن را سالن خود می‌نماید حضور داریم. ماریا آلکساندرائونا اطاق پذیرایی به خصوصی هم دارد. در این سالن کف اطاق چندین بار رنگ خورده است و کاغذهای دیواری خوش‌نقشی چسبانده شده است. مبل این اطاق نسبتاً بدقواره و بیشتر رنگ آن سرخ می‌باشد. بخاری دیواری هم موجود است و بالای آن آینه‌ای گذاشته‌اند که جلوی آن ساعت برنجی‌ای که پیکرهای بدسلیقه «آمور»<sup>۱</sup> هاروی آن نصب شده که دیگر فرصت پیدا کرده بودند غلاف‌های پارچه‌ای آن‌ها را پایین بکشند. جلوی این دو آینه نیز روی میزهای کوچک دو دست ساعت قرار دارد. پهلوی دیوار هم «رویال»<sup>۲</sup> بسیار عالی گذاشته‌اند که برای زینا از خارجه وارد کرده بودند؛ آخر زینا با موسیقی‌اش آشنایی دارد! نزدیک بخاری دیواری که در آن آتش برافروخته‌اند، صندلی‌های راحتی به طرز بسیار خوش منظری چیده شده است؛ وسط آنها میز کوچکی قرار دارد. در قسمت دیگر اطاق میز دیگری هست که با سفره‌ای که از سفیدی برق می‌زد پوشانده شده؛

---

۱. در میتولوژی روم قدیم آمور خدای عشق می‌باشد که به صورت کودک بالنداری که مسلح به تیروکمان و ترکش است توصیف شده است. م.

۲. یک نوع پیانوی بزرگی است. م.

روی میز سماور نقره‌ای می‌جوشد و ظروف چایی‌خوری قشنگی چیده شده است. تصدی سماور و چایی را خانمی به نام ناستاسیا پطرونا زیابلوا عهده‌دار است که به عنوان خویشاوند دور نزد ماریا آلکساندراونا زندگی می‌کند. دو کلمه هم راجع به این زن می‌گوییم. بیوه است و بیش از سی سال ندارد، دارای گیسوان مشکی است و چهره‌ی تر و تازه‌ای دارد که روی آن چشم‌های زنده‌ی میشی پررنگی می‌درخشند. به‌طور کلی بد شکل نیست. رفتاری نشاط‌انگیز دارد و بسیار خنده‌رو است، نسبتاً حيله‌گر و مودبی است و ندیه‌ی است خبیرچین می‌باشد و می‌تواند خر خود را از پل بگذراند. دو فرزند دارد که جایی تحصیل می‌کنند. خیلی میل دارد یک بار دیگر شوهر کند و مسلماً بسیار مستقل است. شوهرش افسر ارتش بود.

خود ماریا آلکساندراونا لباس سبز کم رنگی که متناسب با اندامش است در بر کرده و با حالتی خوش، جلوی بخاری دیواری نشسته و فوق‌العاده از ورود امیر خوش‌وقت است. امیر هم در این هنگام در طبقه‌ی فوقانی نشسته و دارد خود را می‌آراید. ماریا آلکساندراونا به قدری خوشحال است که حتی نمی‌کوشد خوشحالی خود را پنهان کند. در مقابلش جوانی که قیافه می‌گیرد و اطوار می‌ریزد ایستاده است و با حالتی الهام شده صحبت می‌کند. از چشم‌هایش پیدا است که میل دارد در شنوندگان خود تأثیری باقی بگذارد. در حدود بیست سال دارد. قیافه گرفتارش بد نیست لیکن پیوسته به تحسین و وجد و سرور در می‌آید. ولی مثل این که ما راجع به وی صحبت کرده بودیم:

- این همان آقای موزگلیاکف است که آینده‌ی درخشانی برایش پیش‌بینی می‌شد ماریا آلکساندراونا پیش خود فکر می‌کند که وی انسان عاقلی نیست، ولی همواره به طرزی عالی از وی پذیرایی می‌کند. موزگلیاکف نامزد آینده‌ی دخترش زیناآیدا است و به قول خود تا سرحد جنوی دوستش دارد. وی مرتباً به طرف زینا برمی‌گردد و می‌کوشد

باهوش و وجد و سرور خود او را وادار به تبسم نماید. ولی زینا از قرار معلوم نسبت به وی بی‌اعتنا است و نسبت به وی علاقه‌ای نمی‌ورزد. الان زینا کنار رویال ایستاده و با انگشتان ظریف خود تقویم را ورق می‌زند. وی یکی از آن دوشیزگانی است که وقتی در مجمعی حاضر می‌شوند تحیر و تحسین عموم را برمی‌انگیزد. فوق‌العاده زیبا است؛ قامتی بلند دارد و چهره‌اش سبزه است. چشم‌های معجزه‌آسایی دارد که تقریباً سیاه هستند. اندامش موزون و سینه‌ی برآمده‌اش محکم و قوی است. شانه‌ها و دست‌هایش مانند اشیای عتیقی بسیار کمیاب و پاهای کوچکش هوس‌انگیز و طرز راه رفتنش سلطنتی است و امروز کمی رنگش پریده؛ ولی در عوض اگر شما حتی یک بار به صورتش نگاه کنید، لب‌های کوچک سرخ رنگش را که گویی به نحو تعجب‌آوری نقاشی شده است و از میان آنها دندان‌های صاف و کوچک صدف‌مانندش؛ می‌درخشند، سه شب در خواب خواهید دید سیمای چهره‌اش بسیار جدی است و مسیو موزگلیاکف مثل این که از نگاه جدی‌اش می‌ترسد؛ حداقل وقتی که به خود جرأت می‌دهد به زینا نگاه کند ریشه‌ای بر اندامش می‌افتند. در حرکات زینا بی‌اعتنایی نسبت به وی هویدا است. زینا لباس سفید ملاملی بر تن کرده و رنگ سفید آن فوق‌العاده با اندامش سازگار است. ولی باید گفت که هرچه بر تن کند جلوه‌ی زیبایی دارد. در انگشت کوچکش حلقه‌ای دیده می‌شود که از موهای کسی تابدیده شده و اگر با دقت به رنگ آن نگاه کنیم می‌توانیم تشخیص دهیم که این حلقه مو حداقل از گیسوان مادر جانش تابدیده نشده است. موزگلیاکف هیچ‌گاه به خود جرأت نداده بود از وی سؤال کند این گیسوان مال چه کسی است؟ امروز اصلاً معلوم نیست چرا زینا صحبت نمی‌کند و حتی کمی هم غمگین به نظر می‌رسد و مثل این است که گرفتار است. در عوض ماریا آلکساندراونا حاضر است بدون توقف صحبت کند، ولی اغلب به دختر خود با سوءظن نگاه می‌کند منتها سعی می‌کند پنهانی بنگردد، گویی او نیز از دختر خود می‌ترسد.

ماریا آلکساندراونا در حالی که مثل بلبل چه چه می زد گفت:

- پاول آلکساندر اویچ، من این قدر خوشحالم، به قدری خوشحالم که حاضرم موضوع ورود امیر را از وسط پنجره برای عابرین با صدای بلند حکایت کنم. دیگر آن موضوع را نمی گویم که چه قدر خوشحالم از این که شما محض خاطر من و دخترم دو هفته زودتر از موعدی که قرار بود تشریف بیاورید مراجعت کردید، بازگشت شما به جای خود بسیار عالی است! اما من فوق العاده از این که شما امیر مامانی را به اینجا آورده اید، خوشحالم. آیا می دانید من این پیرمرد دلفریب را چه قدر دوست دارم؟ ولی، خیر، خیر! شما نمی توانید حال مرا درک کنید! شما، جوانان هر قدر هم که معتقدتان کنم باز هم نمی توانید بفهمید چه قدر من مسرور هستم! آیا خبر دارید، امیر در حدود شش سال پیش چه نسبتی با من داشت، زینا یاد هست؟ اما ببخش، من فراموش کردم؛ تو آن وقت پیش عمه جانت مهمان بودی... پاول آلکساندر اویچ شما باور نمی کنید من رهبر و خواهر و مادر امیر بودم! مثل کودکی گوش به فرمان من بود! در روابط ما چیز ظریف و نجیبانه ای وجود داشت که حتی شبیه افسانه های قدیمی چوپانی است... من حتی نمی دانم این روابط را چه طور بنامم! این امیر بیچاره حتماً برای آن خانه ای مرا به یاد دارد، چون فوق العاده از من سپاسگزار است! پاول آلکساندر اویچ آیا می دانید که شما با این که او را به خانه ام آورده اید، شاید نجاتش داده اید؟ من تمام این شش سال را با دلی شکسته در فکرش بودم. ولی شما باور نخواهید کرد. اگر بگویم که:

- حتی در خواب او را می دیدم. می گویند این زن وحشتناک او را جادو کرده، نابودش کرده! ولی احسنت بر شما که او را از لای این گازانبر بیرون کشیده اید! خیر، این اقدام کافی نیست! باید فرصت را غنیمت شمرد و او را کاملاً از دست این زن نجات داد! پاول آلکساندر اویچ، خواهش می کنم یک بار دیگر تعریف کنید چه طور از عهده ای تمام این کارها

بر آمدید؟ مفصلاً تمام ملاقات خودتان را با امیر برایم شرح دهید! من قبلاً سرسری گوش می دادم و فقط به مهمترین موضوع توجه می کردم، در صورتی که تمام این جزئیات چکیده ی حقیقی موضوع است! من فوق العاده به جزئیات علاقه مندم و در مهمترین وقایع قبل از هر چیز توجه خود را به جزئیات معطوف می کنم... و تا موقعی که امیر دارد خود را می آراید...

موزگیا کف حتی حاضر بود برای بار دهم جریان را تعریف کند چون صحبت در این باره برایش خیلی مطلوب و لذت بخش بود. با آمادگی گفت:

- آخر ماریا آلکساندراونا همه چیز را که برایتان تعریف کرده ام! من تمام شب را تو راه بودم و بدیهی است تمام شب را نخوایده ام. بعد در حالی که زینا را مخاطب قرار داده بود گفت:

- فکرش را می کنید چه قدر عجله می کردم، خلاصه فحش می دادم، درخواست اسب می نمودم و حتی در چاپارخانه به خاطر اسب دعوا راه انداختم اگر تمام این وقایع را چاپ می کردیم، یک منظومه ای به سبک جدید درمی آمد، ولی این موضوع را کنار بگذاریم! سر ساعت شش صبح به «ایگیشف» که آخرین چاپارخانه است رسیدم. بیخ کرده بودم و حتی نمی خواستم گرم شوم و پی در پی داد می زدم، اسب بیاورید! زن نایب چاپارخانه را که بچه ی شیرخواری تو بغل داشت ترساندم، الان هم مثل این که شیرش خشک شده است... طلوع خورشید بسیار سحرانگیز بود. گرد و غبار پاییزی و دانه های برف سرخی می زد و رنگ نقره فامی به خود می گرفت، ولی من به هیچ چیزی توجه نمی کردم؛ خلاصه فوق العاده عجله داشتم. بالاخره اسب ها را به زور و زحمت گرفتم و آن هم از دست یک نفر کارمند رتبه سه اداری و نزدیک بود او را به دوئل احضار کنم. در چاپارخانه به من گفتند که یک ربع پیش امیری که اسب های شخصی به کالسکه اش بسته شده از اینجا عزیمت کرده است. همین امیر شب را هم

در چاپارخانه به صبح رسانده. من اصلاً گوش به این حرف‌ها ندادم بعد هم سوار درشکه شدم و به سرعت حرکت کردم، گویی زنجیر سگ زنجیری را باز کرده‌اند. «فت»<sup>۱</sup> در یکی از مرثیه‌های خود چیزی شبیه همین موضوع دارد. خلاصه حرکت کردم و درست در شش، ورستی شهر سرخم جاده‌ای که به طرف «اسوتلوزورسک» امتداد دارد مشاهده کردم که حادثه‌ای رخ داده کالسکه‌ی شخصی بزرگی چپه شده بود، درشکه‌چی و دو نفر پیشخدمت با قیافه‌هایی بهت زده جلوی کالسکه ایستاده‌اند و از داخل کالسکه چپه شده ناله‌ها و فریادهای دلخراشی شنیده می‌شود. می‌خواستیم از بغلشان عبور کنیم، به من چه که چپه شده! ولی همان بشر دوستی‌ای که به قول «هاینه»<sup>۲</sup> همه‌جا فضولی می‌کند، مجبورم کرد، متوقف شوم. من و درشکه‌چی ام سیمون به کمک شتافیم و بدین ترتیب شش نفری کالسکه را بلند کردیم و آن را که مانند سورتیه بود، روی جاده کشاندیم. چند نفر موژیک، هم که همیزم به شهر می‌بردند به ما کمک کردند و پول عرق خود را گرفتند. فکر کردم: حتماً همان امیری است که از چاپارخانه حرکت کرده است. نگاه کردم:

پروردگارا! خودش است. امیر گاوریل! عجب برخوردی! بانگ زدم: «امیر! عمو جان!» البته در اولین نگاه مرا به جا نیاورد؛ و خوب، پس از دومین نگاه مرا شناخت... ولیکن اعتراف می‌کنم که حتی الان هم نمی‌دانم کی هستم و به نظرم می‌رسد که عوض این‌که مرا به جای خویشاوند خود فرض کند، به جای یک نفر دیگر می‌گیرد. در حدود هفت سال پیش او را در پترزبورگ دیده بودم؛ خوب، بدیهی است من آن وقت پسری بیش نبودم. ولی او را خوب به خاطر دارم؛ اما با وجود این فکر کردم که‌جا می‌تواند مرا به خاطر داشته باشد! خود را معرفی کردم؛

۱. fete - شاعر لیریک روس (۱۸۲۰-۱۸۹۲) و صاحب مجموعه اشعار «پانتئون لیریک» وی

طرفدار سرسخت هنر برای هنر بود. م.

۲. Henri Heine شاعر بزرگ و بشر دوست آلمانی (۱۷۹۹-۱۸۵۶). م.

به وجد و سرور آمد، بغلم کرد و ضمناً از ترس سر تا پا می‌لرزید و گریه می‌کرد، خدا شاهده گریه می‌کرد، با چشم خود دیدم! بالاخره با هزار زور و زحمت راضی‌اش کردم سوار درشکه‌ی من شود و حتی برای یک روز هم شده به مارداسوف بیاید و استراحت کند. امیر موافقت کرد... به من اعلام نمود که به صحرای «اسوتلوزورسک» برای دیدن میسائیل راهب ارشد که فوق‌العاده دوستش دارد به مسافرت پرداخته است از استپانیدا ماتویونا صحبت کرد، البته او را می‌شناختم، از جمله ما خویشاوندان امیر چه کسی هست که او را نشناسد چون همه‌ی ما را سال گذشته درست و حسابی با جارو از خانه‌اش بیرون کرده بود. امیر گفت:

- همین استپانیدا ماتویونا نامه‌ای دریافت کرده که یکی از خویشاوندانش دارد در مسکو می‌میرد، نمی‌دانم، پدرش بود یا دخترش و تازه مایل هم نیستم اطلاع داشته باشم؛ شاید هم پدر و هم دخترش یک مرتبه داشتند می‌مردند. شاید هم برادر زاده‌اش که در قسمت مشروب‌خواری انجام وظیفه می‌کند... خلاصه استپانیدا ماتویونا به قدری ناراحت و نگران شد که تصمیم گرفت برای ده روز با امیر خداحافظی کند بنابراین به طرف پایتخت حرکت کرد تا با حضور خود آنجا از زینت بخشد. امیر چند روزی در انتظارش ماند، کلاه گیس‌های خود را بر سر می‌گذاشت، آرایش می‌کرد، خود را رنگ می‌زد، فال ورق می‌گرفت (شاید هم فال لوبیا بود). ولی دیگر نمی‌توانست بدون استپانیدا ماتویونا زندگی کند! دستور داد اسب‌ها را آماده کنند و به طرف صحرای «اسوتلوزورسک» رهسپار شد. یکی از نزدیکان وی که از استپانیدا ماتویونای غایب می‌ترسید، جرأت به خرج داد اعتراض کند؛ اما امیر سر حرف خود ایستاد و دیروز بعد از ظهر عزیمت کرد و در «ایگیشف» شب را به صبح رساند صبح سحر از چاپارخانه به راه افتاد و درست سر خم جاده‌ای که به طرف مسکن میسائیل راهب ارشد امتداد دارد، با کالسکه‌ی خود نزدیک بود در گودالی سرنگون شود. خواستم او را



نجات بدهم و اصرار کردم که سری به خانه‌ی دوست مشترکمان ماریا آلکساندرائونا‌ی محترم بزنند؛ علاوه بر این خودش گفته بود که از میان تمام زنانی که تا به حال می‌شناخت شما فریبنده‌ترین آنان هستید. حالا هم چنانکه ملاحظه می‌فرمایید در اینجا هستیم و امیر هم در طبقه‌ی فوقانی دارد خود را می‌آراید و در این کار پیشخدمت مخصوصش که امیر هیچ وقت و به هیچ وجه فراموش نمی‌کند، او را همراه خود ببرد به وی کمک می‌کند، تازه هیچ وقت هم فراموش نخواهد کرد او را همراه خود ببرد چون راضی است، بمیرد تا بدون تدارکات و یا بهتر بگویم اصلاحاتی... در مقابل خانم‌ها حضور یابد.

این هم تمام داستان «Eine allerliebste geschichte»!

ماریا آلکساندرائونا پس از استماع تمام این سخنان بانگ زد:

«زینا، اما این آقای موزگیا کف خیلی بدله گواست! چه قدر خوشگل تعریف می‌کند! ولی پل گوش کنید، سؤالی دارم، به من توضیح بدهید چه نسبتی با امیر دارید! شما او را عمو جان می‌نامید؟»

«ماریا آلکساندرائونا، به خدا قسم نمی‌دانم چه نسبتی با او دارم، به نظرم مثل این که پسر عمه‌ی دختر خاله‌ی دسته دیزی‌اش هستم. من اصلاً تقصیری ندارم که او را عمو جان می‌نامم؛ و فقط این عمه خانم که اسمش آگلایا میخائیلونا است مقصر است چون می‌گوید که من خویشاوند امیر هستم. البته عمه خانم آگلایا میخائیلونا جز این که خویشاوندان خود را با انگشت بشمرد کار دیگری ندارد؛ همین عمه خانم من هم بود که مجبورم کرد، تابستان گذشته به «دوخائف» پهلوی بروم. کاش خودش می‌رفت! من امیر را عمو جان می‌نامم؛ او هم با این اسم جواب می‌دهد. ملاحظه می‌فرمایید، این هم تمام نسبتی است که با هم داریم. حداقل تا امروز...»

۱. داستان بسیار جالبی است! (زبان آلمانی). م.

«ولی من با وجود این تکرار می‌کنم که تنها پروردگار متعال، می‌توانست شما را به اینجا هدایت کند و شما هم امیر را فقط بدین مناسبت پهلوی من آورده‌اید! موقعی که فکر می‌کنم، اگر نه خانه‌ی کس دیگری می‌رفت، چه بلایی به سر این بدبخت بیچاره می‌آوردند، سر تا پا می‌لرزیم! آخر اگر او را می‌دیدند، قاپش را می‌زدند، استخوان‌هایش را در می‌آوردند و می‌بلعیدند! اصلاً به رویش حمله می‌کردند، مثل این که منبع زیرزمینی و یا معدن طلا است. شاید هم غارتش می‌کردند! پاول آلکساندر او بیچ، شما تصور آن را هم نمی‌توانید بکنید که چه قدر مردم حقیر اینجا پست فطرت و ستمگر و خسیس هستند.»

خانم ناستاسیا پطرونا همان بیهوشی که متصدی ریختن چایی است گفت:

«پروردگار من! آخر به جز خانه‌ی شما امیر را به کجا می‌توانستند ببرند؟ ماریا آلکساندرائونا، عجب آدم عجیبی هستند. آخر او را که نمی‌بای است پهلوی آنانیکالا یونا برده باشند؟»

ماریا آلکساندرائونا که با بی‌صبری از جای خود بلند شده بود گفت:

«اما چرا این قدر دیر کرده؟ به نظرم حیرت‌انگیز می‌آید.»

«عمو جان را می‌گویید؟ خیال می‌کنم که پنج ساعت دیگر لباس خواهد پوشید! به علاوه چون اصلاً قوه‌ی حافظه‌ی خود را از دست داده، شاید فراموش کرده که پهلوی شما آمده. ماریا آلکساندرائونا آخر این یکی از عجیب‌ترین انسان‌ها است!»

«اوه، بسه آقا، اختیار دارید!»

خیر، ماریا آلکساندرائونا گف، حقیقت است. آخر امیر زودتر نیمه انسان را به یاد می‌آورد تا انسان کاملی را! شما او را شش سال قبل دیده‌اید در صورتی که من همین یک ساعت پیش دیده بودمش. آخر امیر نیمه مرده است! فقط شبیح انسان است؛ اصلاً خیال می‌کنم که مرده‌ای است که فراموش کردند دفنش کنند! ملاحظه کنید، چشم‌هایش مصنوعی، پاهایش

چوب پنبه‌ای و قلابی و به وسیله فنرهای گوناگونی سر پا ایستاده و حتی به وسیله‌ی فنر هم صحبت می‌کند.

ماریا آلکساندر اونا در حالی که قیافه‌ای جدی به خود می‌گرفت، از ته دل گفت:

- پروردگارا! اگر انسان به حرف‌های شما گوش بدهد خیال می‌کند آدم بسیار سبک‌سری هستید! خجالت هم نمی‌کشید؟ شما، شمایی که مرد جوانی هستید و به علاوه جزو خویشاوندان امیر می‌باشید آیا باید درباره‌ی این پیرمرد محترم این‌طور صحبت کنید! تازه حرفی راجع به مهربانی بی‌حد و حصرش نمی‌زنیم!

و در لحن صحبتش ترحم به گوش رسید:

- دوست عزیز، به‌خاطر بیاورید که امیر ته مانده‌ای است یا به اصطلاح قطعه‌ای است از «آریستو کراسی» سابق ما «mon ami»<sup>۱</sup> من می‌فهمم که شما فقط به‌خاطر افکار و عقاید جدید خود که لاینقطع درباره آنها صحبت می‌کنند، چنین رفتاری از خود نشان می‌دهید! اما خدا شاهد است، خود من هم دارای چنین افکار و عقاید جدیدی هستم! البته من درک می‌کنم که اساس روش شما نجیبانه و با شرفانه است و ضمناً احساس می‌کنم که در این عقاید و افکار جدید حتی یک چیز بسیار عالی‌ای نهفته است؛ ولی تمام این امر مانع آن نمی‌شود که من به اصطلاح متوجه جنبه‌ی عملی و صحیح زندگانی باشم. من در عمرم چیزهای زیادی دیده‌ام و بیشتر از شما از زندگانی باخبر هستم و بالاخره من مادر هستم، در صورتی که شما هنوز جوانی بیش نیستید! امیر پیرمرد است و بنابراین به نظر ما مضحک است! تازه این هم کافی نیست، شما حتی دفعه‌ی پیش گفته بودید که آخر باید کاری برای عصر خویش انجام داد. ولی بدانید که تمام این حرف‌ها فقط بدان مناسبت است که شما یکی از این شکسپیرهای

خود را خوانده‌اید! پاول آلکساندر اوپچ باور کنید شکسپیر شما دیروز ما نیست که عصر خود را گذرانده و اگر هم اکنون زنده شود، با وجود تمام عقل خویش حتی از الفبای زندگی ما بی‌اطلاع خواهد بود، اگر صفت جوانمردانه و باعظمتی در جامعه‌ی معاصر ما وجود داشته باشد باور کنید که در جوامع طبقه‌ی ممتاز است. امیر را اگر هم در پاکت بگذارید، امیر خواهد بود، امیر در کلبه هم می‌تواند چنان زندگی کند که گویی در کاخ زندگی می‌کند! در صورتی که شوهر ناتالیا دیمتریونا کاخی ساخته ولی با وجود این فقط شوهر ناتالیا دیمتریونا است و بس! تازه اگر خود ناتالیا دیمتریونا پنجاه «کریبولین»<sup>۱</sup> هم بر تن کند باز هم همان ناتالیا دیمتریونای سابق خواهد ماند و ابداً چیزی بر وجهه‌اش افزوده نخواهد شد! شما تا حدودی نماینده‌ی طبقه‌ی ممتاز هستید چون از آن به وجود آمده‌اید. من هم خود را از آن بیگانه نمی‌دانم و لذا می‌توان گفت که آن بچه گنجشکی اصیل نیست که لانه‌ی خود را کثیف و آلوده می‌کند! اما «mon chér paul»<sup>۲</sup> روزی شما عاقل خواهید شد و از من بهتر خواهید فهمید و شکسپیر خود را هم فراموش خواهید کرد! من این موضوع را برایتان پیشگویی می‌کنم و مطمئن هستم که شما حتی الان هم در عقاید و افکار خود صریح و صادق نیستید و فقط محض مد روز از این حرف‌ها پیروی می‌کنید ولیکن «mon chér paul» من مثل این‌که خیلی حرف می‌زدم شما کمی اینجا بمانید، من خودم می‌روم بالا و سراغ امیر را می‌گیرم. شاید چیزی لازم داشته باشد، در صورتی که این خدمتکاران حقیر من...

و ماریا آلکساندر اونا خدمتکاران حقیر خود را به یاد آورده باعجله‌ی هرچه تمام‌تر از اطاق خارج شد.  
ناستاسیا پطرونا اظهار نمود که:

۱. کریبولین لباس‌های واجد دامن‌های وسیع و بلند فنرداری است که بانوان ایام گذشته در بر می‌کردند. م.  
۲. بل عزیزم (زبان فرانسه). م.

۱. دوست عزیز. (زبان فرانسه). م.

- ما را با آلكساندرا و نا مثل اين كه خيلى از اين موضوع كه امير به خانه‌ى اين آنانيكالا يوناي شيك پوش جلف نرفته، خوشحال هستند. زن كه همه‌اش مى‌گفت كه خويشاوند امير است. حتماً الان دارد از شدت غيظ مى‌ترسد.

ولى خانم زيبالوا پس از اين كه متوجه شد كه سخنانش بى‌جواب ماند و پس از اين كه به زينا و پاول آلكساندر اويچ نگري است فوراً متوجه اوضاع شد و مثل اين كه كارى دارد از اطاق خارج شد. ولى بلافاصله تلافى خروج خود را از اطاق درآورد، متوقف شد و شروع به استراق سمع نمود.

خيلى علاقه‌مند بود كه دزدكى حرف‌هاى ديگران را گوش كند.

پاول الكساندر اويچ فوراً به طرف زينا برگشت. فوق‌العاده به هيچان آمده بود و صدايش مى‌لرزيد. وى با ترس و لرز تمناكنان گفت:

- زينا، ايندا آفاناسيونا شما اوقاتتان از من تلخ نيست؟

زينا گفت:

- از شما؟ براى چه؟

بعد كمى سرخ شد و نگاه چشم‌هاى معجزه‌مانند خود را به رويش دوخت.

زينا، ايندا آفاناسيونا، براى ورود قبل از موعدم! من تحمل نكردم، من ديگر نمى‌توانستم دو هفته تمام صبر كنم... حتى در خواب شما را مى‌ديدم. من آمده‌ام تا از سرنوشت خود مطلع شوم. ولى شما اخم كرده‌ايد، عصبانى شديد! آيا تا كنون هم جواب قطعى به من نخواهيد داد؟ زينا، ايندا واقعاً اخم كرده بود.

بعد چشم‌هاى خود را به پايين دوخت و بالحنى محكم و جدى كه در آهنگ آن تأسف به گوش مى‌رسيد جواب داد:

- من انتظار آن را داشتم كه شما در اين باره صحبت كنيد و چون اين انتظار براى من خيلى مشكل بود بنا بر اين هرچه زودتر اين مسأله حل شود بهتر است. شما باز هم تقاضا، يعنى خواهش مى‌كنيد به شما جواب بدهم.

بفرمايد من جواب خود را مجدداً براى شما تكرر مى‌كنم چون جواب من همان است كه بود، صبر كنيد؛ تكرر مى‌كنم، من هنوز تصميم نگرفته‌ام و نمى‌توانم به شما قول بدهم زن شما بشوم. پاول آلكساندر اويچ همچو تقاضاهاى با زور عملى نمى‌گردند. ولى براى اين كه راحتان كنم اضافه مى‌كنم كه شايد جواب رد به شما ندهم. همچنين متوجه باشيد، من كه شما را اميدوار مى‌سازم جواب مثبت بدهم فقط به خاطر آن است كه نسبت به بى‌صبرى و نگرانى شما اغماض مى‌كنم. تكرر مى‌كنم كه مى‌خواهم در اتخاذ تصميم كاملاً آزاد باشم و اگر بالاخره به شما گفتم كه راضى نيستم، شما نبايد از لحاظ اين كه شما را اميدوار ساخته بودم مرا مقصر بدانيد. بنا بر اين اين هميشه اين مطلب را به خاطر داشته باشيد.

موزگيا كف بالحنى اسفناك بانگ زد:

- پس اين چيست، يعنى چه! اين كه غير از اميدوار ساختن چيز ديگرى نيست! زينا، ايندا آفاناسيونا آيا مى‌توانم سخنان شما را طورى تعبير كنم كه مفيد به حالم باشد؟

- هرچه را كه گفتم به خاطر بسپريد و هر طورى مى‌خواهيد تعبير كنيد، به من ربطى نداد و فقط كار خودتان است! ولى من بيش از اين ديگر چيزى نخواهم گفت. من هنوز جواب رد به شما نداده‌ام و فقط مى‌گويم، صبر كنيد. ولى تكرر مى‌كنم، اگر دلم خواست كاملاً حق رد كردن خواهش شما را براى خود باقى مى‌گذارم. پاول آلكساندر اويچ يك چيز ديگرى هم مى‌گويم، اگر شما براى آن زودتر از موعده مقررى كه قرار بود به شما جواب بدهم به اينجا آمده‌ايد به اميد اين كه با توصيه‌هاى ديگران و حتى نفوذى كه مادر جان دارد از راه‌هاى ديگر اقدام كنيد خيلى در حساب خود اشتباه كرده‌ايد. و اگر اين طور است من رك و پوست كنده به شما جواب رد مى‌دهم. مى‌شنويد؟ ديگر بس است و خواهش مندم تا موعده مقرر حتى با يك كلمه اين موضوع را به ياد من نيايدازيد.

تمام اين اظهارات كه گويى آن را قبلاً از سر كرده بودند بالحنى

خشک و بدون لکنت زبان ادا شد. مسیوپل حس کرد که دماغش سوخت. در همین موقع ماریا الکساندر اونا مراجعت کرد و تقریباً بلافاصله خانم زیابلوا به دنبالش وارد اطاق شد.

- زینا، به نظرم الان امیر پایین می آید! ناستاسیا پطرونا زودتر چای تازه ای دم کنید!

ماریا الکساندر اونا حتی اندکی به هیجان آمده بود.

ناستاسیا پطرونا در حالی که به سوی سماور یورش می برد، اظهار کرد: - آنانیکالا یونا همین حالا پیش خدمت خود را برای اکتشاف فرستاده بود، آبیوتکای او به آشپزخانه آمده بود و از این ور و آن ور خبر جمع می کرد. خانمش حتماً الان خیلی عصبانی شده!

ماریا الکساندر اونا از روی شانه به خانم زیابلوا جواب داد:

- به من چه! مثل این که خیلی علاقه مندم بدانم حال آنانیکالا یونای شما چه طور است! باور کنید هیچ وقت کسی را برای اکتشاف به آشپزخانه اش نخواهم فرستاد و تعجب می کنم و خیلی تعجب می کنم، به چه علتی همه ی شما مرا دشمن این آنانیکالا یونای بیچاره تصور می کنید؟ تازه نه تنها شما، بلکه تمام اهالی شهر این طور فکر می کنند. پاول الکساندر اویچ من دست به دامن شما می شوم! شما هر دوی مارا می شناسید، آخر چرا من باید دشمنش باشم؟ به خاطر مقام اول، ولی آخر من که نسبت به این مقام اول خونسرد هستم. ولش کنید، بگذار اول باشد! من خودم حاضرم نزدش بروم و به مناسبت احراز مقام اول به او تبریک و تهنیت بگویم. و بالاخره، تمام این موضوع ها منصفانه نیست. من از او جانبداری خواهم کرد موظفم طرفداری کنم! به او بهتان می زنند، آخر چرا همه شما از وی بدگویی می کنید؟ وی جوان است، دوست دارد لباس شیک بپوشد، آیا بدین مناسبت؟ ولی به عقیده ی من لباس پوشیدن از انجام اعمال دیگر، مثلاً مانند آن اعمالی که ناتالیا دیمیترونا انجام می دهد بهتر است. این ناتالیا دیمیترونا از چنان چیزهایی خوشش می آید

که حتی نمی توان آنها را به زبان آورد. و یا این که من دشمن آنانیکالا یونا هستم چون وی نمی تواند در خانه بنشیند و همیشه به مهمانی می رود؟ ولی پروردگار من! آخر وی اصلاً تحصیلات و معلوماتی کسب نکرده و البته برایش مشکل است، مثلاً کتاب باز کند و یا دو دقیقه پی در پی مشغول کاری بشود. وی ناز و غمزه می فروشد و از پنجره به هر کسی که در خیابان می گذرد چشمک می زند. ولی من نمی فهمم چرا او را زیبا می دانند در صورتی که فقط چهره ی سفیدی دارد و السلام! موافقم، وی در موقع رقص مضحک است! ولی آخر چرا او را معتقد می سازند که به نحوی عالی «پولکا» می رقصد؟ وی کلاه ها و روسری های عجیبی به کار می برد ولی آخر چه گناهی دارد که پروردگار به او سلیقه نداده، بلکه بر عکس این قدر زودباوری اعطا نموده است. اگر او را مطمئن سازید که کاغذ آب نبات باگیسوانش سازگار است و فوراً کاغذ شیرینی را در گیسوان خود فرو خواهد کرد. خبرچین و بدگو هم هست. اما آخر این که عادت مردم این حوالی است:

آخر در اینجا کسی پیدا می شود که خبرچینی و بدگویی نکند؟ سوشیلف با آن پاریش خود روزها و عصر و حتی شب ها پهلوش می رود. آه، پروردگار من! کاش اقلأ شوهرش تا ساعت پنج صبح قمار نمی کردند! به علاوه در اینجا این قدر سرمشق ها و نمونه های بدی وجود دارد! بالاخره شاید تمام این موضوع ها بهتان باشد. خلاصه، من همیشه، همواره از وی طرفداری می کنم!

در این وقت ماریا الکساندر اونا بانگ زد:

- پروردگار من! امیر دارد می آید! اوست، اوست! شناختمش! من او را بین هزار نفر هم خواهم شناخت «mon prince» بالاخره شما را زیارت کردم!

## فصل چهارم

با یک نگاه شما ابتدا امیر را پیر نخواهید شمرد، ولی پس از این که از فاصله‌ی نزدیکی دقیقاً او را مشاهده کردید، خواهید دید که او جسد مرده‌ای بیش نیست که به کمک فنر حرکت می‌کند. تمام وسایل هنر را به کار برده بودند تا این هیکل مومیایی را به شکل مرد جوانی در بیاورند. کلاه گیس عجیب و پاریش و سبیل و ریش کوچک - اسپانیولی که رنگ سیاه عالی‌ای دارند نصف بیشتر سر و صورتش را پنهان می‌کنند. چهره‌ای با مهارت تامی رنگ کاری شده و تقریباً فاقد چین و چروک است. اما این چین و چروک‌ها کجا هستند؟ معلوم نیست. امیر طبق مدروز لباس پوشیده و گویی تصویری بود که از مجله‌ی مد خارج شده است. لباس رسمی بر تن داشت. دستکش و کراوات و جلیقه و پیراهن و غیره، کاملاً تروتازه و با سلیقه‌ی ظریفی انتخاب شده است. امیر کمی می‌لنگد، ولی با چنان مهارتی این کار را می‌کند که گویی این لنگیدن هم از لوازم و ضروریات مد روز است. عینک آغشته با گل‌های گوناگون و عطریات است. هنگام صحبت کلمات را به نحو بخصوصی کش می‌دهد. ممکن است که این طرز تلفظ از شدت ضعف پیری‌اش باشد و شاید هم به خاطر این که دندان‌هایش عاریه است امکان هم دارد که برای فخر و افاده‌ی بیشتری باشد. بعضی از سیلاب‌ها را بسیار شیرین ادا می‌کنند و به خصوص روی حرف «E» تکیه می‌کند، مثلاً کلمه‌ی آری را «آر - ر - ر - ه» تلفظ

می‌کند، ولی البته کمی شیرین‌تر.

تمام حرکاتش سبکسری و بی‌بندوباری که در طول تمام زندگانی شیک امیر از بر شده است، وجود دارد. ولی به طور کلی اگر هم چیزی از این زندگانی شیک سابق وی به یادگار مانده، همان حرکاتش است که بی‌اختیار محفوظ مانده و به صورت پک نوع خاطره محو و به شکل یک چیز بسیار کهنه و گذشته‌ای می‌باشد که افسوس! هیچ لوازم آرایش و سینه‌بندهایی و هیچ عطریات و آرایشگرانی آن را احیاء نخواهد کرد. بنابراین بهتر خواهد بود اگر از همین الان اعتراف کنیم که پیرمرد اگر هم کاملاً اختلال حواس پیدا نکرده بود، مدتی پیش قوه‌ی حافظه‌ی خود را از دست داده و هر آن به لکنت می‌افتاد، سخنان خود را تکرار می‌کرد و حتی بعضی اوقات، دروغ‌های شاخداری می‌گفت چنان‌که صحبت کردن با وی حتی مستلزم مهارت بود. ولی ماریا آلکساندراونا به خود امیدوار بود و به مجرد این‌که امیر را مشاهده نمود، به وجد و سرور درآمد.

وی دو دست مهمان خود را گرفت و در حالی که او را در صندلی راحتی می‌نشاند، بانگ زد:

«امیر، شما اصلاً ابداً تغییر قیافه نداده‌اید! بفرمایید، بنشینید! شش سال، شش سال تمام همدیگر را ملاقات نکرده‌ایم و حتی یک نامه، حتی سطری هم در طی این مدت برای همدیگر ننوشته‌ایم! اوه، امیر چه قدر شما پیش من تقصیر کار هستید!» «mon cher prince»<sup>۱</sup> چه قدر من از دست شما دلگیر بودم! اما، چای، چای. آه پروردگار من، ناستاسیا پطرونا چای بیاورید!

امیر لندلندکنان (ما فراموش کردیم بگوییم که او کمی هم لندلند می‌کند ولی ضمناً لندلندش هم گویی بر طبق مد روز است). گفت:

«متشکرم، متشکرم معذرت می‌خواهم»<sup>۱</sup>

امیر اطاق را با عینک دسته‌دار برانداز کرد و اضافه کرد:

«معذرت می‌خواهم! باور کنید همین سال گذشته حتماً می‌خواستم به اینجا بیایم، اما مرا ترسانند گفتند:

«در اینجا وبا شیوع پیدا کرده است...»

ماریا آلکساندراونا گفت:

«خیر، امیر، وبا در اینجا شیوع نداشت.

موزگلیا کف برای این‌که عقب نماند گفت:

«عموجان، اینجا حیوانات اهلی سقط می‌شدند!

ماریا آلکساندراونا با نگاهی جدی او را برانداز کرد.

«خوب بله، حیوانات اهلی سقط می‌شدند یا چیزی نظیر همین... من هم ترسیدم و نیامدم. خوب آنانیکالا یونای محترم حال شوهرتان چه طور است؟ تا به حال در قسمت دادستانی کار می‌کند؟»

ماریا آلکساندراونا با اندک لکنت زبانی گفت:

«خیر، امیر، شوهر من دادستان نیست...»

موزگلیا کف اوقاتش تلخ شد و گفت:

«شرط می‌بندم که عموجان اشتباه کرده و شما را به جای آنانیکالا یونا آنتیپوا گرفته!»

ولی فوراً پس از این‌که متوجه شد که بدون این توضیحات هم ماریا آلکساندراونا چندشش شد، بلافاصله سکوت اختیار کرد.

امیر سخنان قبلی خود را تأیید کرد:

«خوب بله، بله خوب، مسلماً منظورم آنانیکالا یوناست... و (من دارم همه چیز را فراموش می‌کنم) مسلماً خانم آنتیپوا را در نظر دارم.»

۱. داستایوسکی حروف «دیالوگ» مربوط به طرز تکلم امیر را کشدار و جدا جدا نوشته است ولی چون در زبان فارسی حروف را نمی‌توان از هم جدا کرد لذا مکالمه‌ی امیر را به طور معمولی ترجمه می‌کنیم. م.

۱. پرنس عزیزم. (زبان فرانسه). م.

«! Charmante, charmante! mais quelle beauté!»

ماریا آلکساندرائونا توجه امیر را به پسر بچه‌ای که در برابرش با سینی  
ایستاده بود جلب کرد و گفت:

- امیر، جای میل بفرمایید!

امیر فنجان را برداشت و به پسر بچه که گونه‌های گل انداخته و پف  
کرده داشت خیره شد.

گفت:

- آ - ها! این پسر شماست؟ چه قدر پسرهای خوشگلی است! و حتماً

خوش اخلاقه؟

ماریا آلکساندرائونا با حالتی شتابزده سخنان امیر را قطع کرد:

- اما امیر، من واقعه عجیبی شنیده‌ام! اعتراف می‌کنم که از بس ترسیدم  
از خود بی خود شدم... شما مصدوم نشدید! متوجه باشید که نسبت به این  
موضوع نمی‌توان بی‌اعتنا بود.

امیر با حالتی الهام شده بانگ زد:

- مرا چپه کرد! واژگون کرد! درشکه‌چی‌ام واژگون کرد! من دیگر  
خیال کرده بودم که روز قیامت و یا چیزی نظیر آن فرا رسیده، راستش را  
بگویم این قدر ترسیدم که عابدان مرا ببخشند! آسمان به اندازه‌ی پوستینی  
به نظرم رسید! انتظار نداشتم، اصلاً انتظار چنین واقعه‌ای را نداشتم، ابدأ  
منتظر نبودم. هم‌ماش تقصیر این فئوفیل درشکه‌چی‌ام است! دوست عزیز  
به تو اختیار می‌دهم دستور بده، تعقیبش کن، من مطمئن هستم که  
سوء قصد به جان من داشته.

پاول آلکساندر او بیچ جواب داد:

- خوب، خوب، عموجان! پیدایش می‌کنم. فقط عموجان گوش کنید!

به خاطر این روز خوش ببخشیدش! نظرتان چیست؟

- به هیچ وجه نمی‌بخشم! مطمئن هستم که نظر سوء قصد به جان من

داشته. همین او و لاورنتی که در خانه مانده تصور کنید عقاید و افکار

ماریا آلکساندرائونا با لبخند تلخی گفت:

- خیر امیر، شما اشتباه کرده‌اید. من ابدأ آنانیکولایونا نیستم و اعتراف  
می‌کنم که ابدأ، اصلاً انتظار آن را نداشتم که شما مرا نخواهید شناخت!  
امیر شما مرا متعجب ساختید! من ماریا آلکساندراوناماسکالوا، دوست  
سابق شما هستم، امیر ماریا آلکساندرائونا را به خاطر دارید؟

ماریا آلکساندرائونا؟ باور کنید! در صورتی که من فکر می‌کردم که  
شما، یعنی (اسمش چیست؟) بله خوب! آنا واسیلیونا هستید...

«C'est délicieux»<sup>۱</sup> پس من اشتباهی آمده‌ام! دوست عزیز در صورتی که  
من به طور حتم فکر می‌کردم که داری مرا پهلوی این آناماتویونا  
می‌بری... «C'est charmant»<sup>۲</sup> ولی در بین کلام باید بگویم که همچو  
اتفاقاتی برایم خیلی رخ می‌دهد. من اغلب عوضی به مهمانی می‌روم.  
خرسندم، هرچه رخ بدهد بسیار خوشوقت می‌شوم. پس شما  
ناستاسیاواسیلیونا نیستند؟ خیر؟ خیلی جالب است.

امیر، ماریا آلکساندرائونا، ماریا آلکساندرائونا هستم! آه چه قدر شما  
پیش من گناهکار هستید! دوست عزیز خود را، عزیزترین دوست خود را  
فراوش کرده‌اید!

امیر به زینا خیره شد و لندلندکنان گفت:

- بله خوب... دوست عزیزم را... «Pardon Pardon»<sup>۳</sup>

- این هم زینا، دختر من است. امیر شما هنوز با وی آشنا نیستید. آن  
وقت در خانه نبود، به خاطر دارید وقتی که در سال «...» به اینجا آمده  
بودید!

- این دختر شماست؟

امیر با حرص و ولع از پشت شیشه‌های عینک دسته‌دار به زینا نگاه  
کرد و زیر لب گفت:

۱. لذت بخش است. (زبان فرانسه). م. ۲. عالیست. (زبان فرانسه). م.

۳. معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم! (زبان فرانسه). م.

جدیدی داره. سرسخت شده... خلاصه، کمونیست به تمام معنا شده! من حتی می ترسم با او مواجه شوم!

ماریا آلکساندرائونا اظهار نمود:

- آه چه قدر نظرتان در این باره صحیح است. شما باور نمی کنید چه قدر من از دست خدمتکارهای پست خود عذاب می کشم! باور کنید من دو نفر از خدمتکارهای خودم را عوض کردم و باور کنید آنها این قدر احمق هستند که من همین طور صبح تا شب با آنها سر و کله می زنم. امیر باور نمی کنید چه قدر نادان هستند!

امیر که مانند تمام سالمندانی که راجی اش را با فروتنی و تملق گوش می دهند خرسند و مسرور بود، اظهار داشت:

- خوب بله، بله خوب! ولی من راستش را بگویم دوست دارم وقتی که پیشخدمت کمی نادان و ابله است. نادانی با پیشخدمت سازگار است، اگر هم قلبی پاک دارد لیاقت او را می رساند. بدیهی است فقط در بعضی موارد. به همین مناسبت مثل این است که در چهره اش یک نوع رسمیتی ظاهر می شود؛ خلاصه تربیت بهتری داره در صورتی که من قبل از هر چیز از انسان تربیت می خواهم. مثلاً همین ترنتی خدمتکار خودم! دوست عزیز، ترنتی را به خاطر داری؟ من یک روز به رویش نگاه کردم و در یک نگاه برایش پیشگویی کردم که تو دربان خواهی شد! از بس که نادان است جزو پدیده ها می آورمش! مثل گوسفندی است که آب را دیده باشد. ولی چه ابهت و جلال و چه رسمیتی! غبغبی به رنگ ارغوانی دارد! خوب، چنین غبغبی و در زیر آن، کراوات سفیدی و لباس رسمی ای تأثیر عجیبی به جا می گذارد. من از صمیم قلب عاشقش شدم. بعضی اوقات به وی نگاه می کنم و لذت می برم. چنان قیافه ای مهمی دارد، مثل این است که دارد «تر» می نویسد! خلاصه مثل «کانت»<sup>۱</sup> آلمانی و یا صحیح تر بگویم

مثل یک بوقلمون چرب و نرمی است. البته نمونه ای است برای یک نفر پیشخدمت!...

ماریا آلکساندرائونا با علاقه ای خاصی قاه قاه بخنده افتاد و حتی کف زد. پاول آلکساندرایویچ نیز از ته قلب می خندید. زیرا عموجان فوق العاده مشغولش می کرد. حتی زینا هم لبخندی زد.  
ماریا آلکساندرائونا بانگ زد:

- امیر، اما شما چه قدر شوخ و تیزهوش هستید؛ چه استعدادی در به دست آوردن نکته ی ظریف و مضحک دارید! و تازه خود را از جامعه کنار کشیدید و درست پنج سال خودتان را حبس کردید! با چنین استعدادی! آخر شما می توانستید اثری از خود به جای بگذارید! آخر شما می توانید «فونویزین» و «گول» و «گریبویدوف»<sup>۱</sup> عصر ما باشید!

امیر که فوق العاده دلشاد شده بود گفت:

- خوب بله، بله خوب! من می توانم آنها را تکرار کنم... می دانید من سابقاً فوق العاده باهوش بودم. من حتی برای تأثر نمایشنامه ی کوچک تفریحی نوشته بودم. در آن چند چهارپیتی، سحرآمیزی بود! ولی باید گفت که آن را هیچ وقت به روی صحنه نیاوردند.

- اوه، کاش ما آن را می خواندیم! زینا! چه طور است، به درد ما می خورد؛ امیر آخر در شهر ما می خواهند نمایشی برای جمع آوری میهن پرستانه اعانه به نفع مجروحین ترتیب بدهند... اگر نمایشنامه ی تفریحی خود را به ما می دادید، خیلی خوب می شد!

- من آن را فراموش کرده ام... ولی البته حاضرم دوباره آن را بنویسم ولی یادم هست در آن چیزی متلک هایی بود که... (و امیر نوک

خویش (۱۸۰۴) قوای دماغی اش سست شد. م.

۱. Gogol - (۱۸۵۲-۱۸۰۹) و Fonvisone (۱۷۹۲-۱۷۴۵) و Griboyedoff (۱۷۹۳-۱۸۲۹) سه

تن از نویسندگان شهیر کلاسیک روس هستند.

۱. Emmanuel Kant - فیلسوف مشهور آلمانی و نگارنده ی رساله ی بسیار جالب «دین در حدود عقل» می باشد. کانت در سال ۱۷۲۴ میلادی متولد گردید و هشت سال قبل از وفات



موز گلیا کف با حالتی الهام شده بانگ زد:

- عموجان، راستی همین طور بود؟

عموجان جواب داد:

- دوست عزیزم، مثل این که همین طور بود، شاید هم چیزی نظیر همین بود، ولی فقط متذکر می شوم که شعر بسیار خوبی از آب درآمد. به طور کلی من بعضی از وقایع را فراموش کرده‌ام، می دانید چرا؟ از بس که تحصیل کرده‌ام. معلومات دارم.

ماریا آلکساندراونا کنجکاوی به خرج داد:

- امیر تعریف کنید در موقع گوشه نشینی خود چکار می کردید؟ من اغلب در فکر شما بودم "mon chér prince" و اعتراف می کنم. که از بس می خواهم برایم مفضلاً همه چیز را تعریف کنید دارم سر تا پا می سوزم...

- مشغول چه بودم؟ می دانید، به طور کلی مشغولیت های زیادی داشتم. بعضی اوقات استراحت می کردم؛ اغلب هم، متوجه هستید، گردش می کردم و چیزهای گوناگونی برای خود مجسم می کردم. - عموجان شما حتماً قوه تجسم نیرومندی دارید؟

- عزیزم، بسیار نیرومند و قوی است. من بعضی اوقات چنان چیزهایی برای خود مجسم می کنم که بعد دهان خودم از تعجب باز می شود! "Apropos!"<sup>۱</sup> وقتی که من در شهر «کادویف» بودم، آخر دوست عزیزم تو مثل این که استاندار کل «کادویف» بودی، این طور نیست؟

پاول آلکساندراویچ بانگ زد:

- عموجان! من؟ رحم کنید، چه می گویند؟

- باور کن دوست عزیزم! من تو را با استاندار آنجا عوضی می گرفتم و فکر می کردم چه طور شده که چهره اش این طور عوض شده؟... می دانی او

انگشت های خود را بوسید) و به طور کلی وقتی که من در خارجه بودم «fu-ro-re»<sup>۱</sup> برپا می کردم. لرد «بایرون»<sup>۲</sup> را به خاطر دارم. ما آن وقت خیلی با هم دوست بودیم. در کنگره ی وین<sup>۳</sup> رقص «کراکویاک»<sup>۴</sup> را به خوبی رقصید.

- عموجان لرد «بایرون»؟ خدایا عموجان چگونه؟

- خوب بله لرد «بایرون» شاید هم لرد «بایرون» نبود و کس دیگری بود. درسته او نبود، یک نفر لهستانی بود؛ حالا خوب یادمه. و این یک لهستانی نمونه ای بود، خود را «گراف»<sup>۵</sup> نامید و بعد معلوم شد که آشپز کل پیش نبود. ولی خیلی عالی «کراکویاک» می رقصید و بالاخره از بس رقصید پای خود را شکست. من در آن موقع حتی شعری در این مورد سرودم:

لهستانی ما

«کراکویاک» می رقصید...

بعد هم... بعد، بعدش را هم به خاطر ندارم... آها...

وقتی هم که پایش شکست

دیگر اصلاً نرقصید...

۱. Furore - سرو صدا و موفقیت. جار و جنجال تحسین آمیز. (زبان فرانسه). م.

۲. Georrg Gordon lord Byron (۱۷۸۸-۱۸۲۴) شاعر بزرگ انگلیسی و نگارنده ی آثار جاودان «دون ژوان» و «چابلدهارولد». م.

۳. در سال ۱۸۱۴ وقتی که قوای اتریش و پروس و روس و انگلیس پاریس را اشغال کردند و ناپلئون را به جزیره ی الب تبعید کردند، برای این که آثار انقلاب فرانسه و فتوحات ناپلئون را از بین ببرند، کنگره وین (۱۸۱۴، ۱۸۱۵) را تأسیس نمودند. این کنگره در شهر وین پایتخت اتریش از نمایندگان تمام دولت های اروپا تأسیس شد و مأمور بود که حدود نواحی مختلفی را که به واسطه ی شکست ناپلئون از فرانسه جدا می شد، معلوم کند و در خصوص برخی از کشورهای جدیدالتأسیس ناپلئون هم بحث کنند. م.

۴. یک نوع رقص است که آن را در روسیه و لهستان اجرا می کنند. م.

۵. لقب «گراف» مترادف لقب «کنت» است منتهی فقط در لهستان و روسیه ی قدیم به نجبا و اشراف داده می شد. م.

۱. پرنس عزیزم. (زبان فرانسه). م.

۲. ضمناً. (زبان فرانسه). م.

چهره‌ی فهمیده و متین و باشکوهی داشت. شخص فوق‌العاده فهمیده‌ای بود برای هر اتفاقی شعر می‌گفت و اگر به نیم‌رخش نگاه می‌کردی، شبیه شاه خشت بود...

ماریا آلکساندرائونا سخنان امیر را قطع کرد:

- امیر، ولی من قسم می‌خورم که شما با این طرز زندگی، خود را از بین می‌برید! آخر آدم پنج سال تمام گوشه‌گیر باشد، کسی را نبیند، چیزی نشنود! ولی امیر کار شما تمام است! از هر کس که به شما وفادار است پرسید به شما جواب می‌دهد که کارتان با این وضعی که در پیش گرفته‌اید تمام است!

امیر بانگ زد:

- راستی؟

- قول می‌دهم؛ من مثل دوست خودتان به شما می‌گویم، مثل خواهرتان می‌گویم! و برای این می‌گویم چون ارزشی برای شما قائل هستم چون خاطرات گذشته برای من فوق‌العاده مقدس است! تازه اگر خوش آمدگویی کنم چه سودی؟ خیر، شما باید اساس زندگی خود را از ریشه تغییر بدهید. وگرنه مریض خواهید شد و خود را تضعیف خواهید کرد و فوت خواهید شد.

امیر با ترس و لرز گفت:

- پروردگار من! راستی این قدر زود می‌میرم؟ و باور کنید شما خوب حدس زدید، بواسیر مرا خیلی شکنجه می‌دهد. مخصوصاً از چندی پیش... هنگامی که این بیماری عود می‌کند به‌طور کلی علائم عجیبی ظاهر می‌شوند من مفصلاً این علائم را برای شما توصیف می‌کنم... اولاً...

پاول آلکساندرایویچ باعجله گفت:

- عموجان، بگذارید برای دفعه‌ی دیگر الان هم... آیا وقت رفتن ما

نیست؟

- خوب بله، شاید دفعه‌ی دیگر تعریف کنم. البته ممکن است جالب

نباشد. تازه این موضوع به فکرم رسید... ولی در هر صورت بیماری بسیار جالبی است. وقایع گوناگونی در موقع عود آن رخ می‌دهد... دوست عزیزم شب به‌خاطرم بیاور من یک واقعه را مفصلاً شرح می‌دهم...

ماریا آلکساندرائونا یک بار دیگر رشته‌ی کلامش را قطع کرد:

- امیر، می‌خواستید یک دفعه امتحان کنید و خود را در خارجه معالجه کنید.

- بله خوب، خوب بله! من حتماً به خارجه می‌روم. یادم هست وقتی که در سال ۱۸۲۰ در خارجه بودم آنجا جنب‌وجوش فوق‌العاده‌ای حکمفرما بود من نزدیک بود با یک ویکونتس فرانسوی ازدواج کنم. آن وقت خیلی عاشقش شده بودم و می‌خواستم تمام زندگی‌ام را وقفش بکنم. ولی ضمن کلام باید گفت که نه من، بلکه کس دیگری او را گرفت و چه واقعه‌ی عجیبی بود، فقط برای مدت دو ساعت از وی جدا شدم و آن یکی بر من پیروز گردید، یک نفر بارون آلمانی بود؛ بعد هم چند مدتی در دارالمجانین به سر برد.

- اما، "cher prince" من برای این حرف می‌زنم چون شما باید جداً در فکر سلامت و تندرستی خود باشید. در خارجه چنان پزشک‌هایی وجود دارد که... و علاوه بر این تنها تغییر وضع زندگی بسیار مهم است! شما به‌طور قطع باید حتی برای مدت کمی این «دوخائف» خود را ترک کنید.

- حتماً من مدتی است تصمیم گرفته‌ام و می‌دانید تصمیم دارم خود را با آب‌های معدنی معالجه کنم.

- با آب‌های معدنی؟

- خوب بله، با آب‌های معدنی. من یک‌بار خود را با آب‌های معدنی معالجه کرده بودم آن وقت به محل استعلاج با آب‌های معدنی رفته بودم

یک خانم مسکوئی هم به آنجا آمده بود که من الان نام خانوادگی اش را فراموش کرده‌ام، ولی خیلی زن شاعرانه‌ای بود، در حدود هفتادسال داشت. تصادفاً دختر پنجاه ساله‌اش هم که اتفاقاً بیوه شده بود و لک چشم داشت همراهش آمده بود. آن یکی هم ضمن حرف زدن شعر می‌گفت. بعد هم حادثه‌ی سوئی برایش رخ داد، در حال عصبانیت دخترک خدمتکار خود را به قتل رساند، و بدین مناسبت محاکمه‌اش کردند. همین آنها به فکرشان رسید مرا با آب‌های معدنی معالجه کنند. راستش را بگویم من اصلاً مریض نبودم. ولی آنها مثل کتله به من چسبیدند و مرتباً می‌گفتند:

«معالجه کن، معالجه کن!» من هم به خاطر احترامی که به آنها داشتم شروع به آشامیدن آب معدنی کردم؛ چون فکر کردم شاید هم در حقیقت امر خوب بشوم. خوردم، خوردم و یک آبشار تمام آب معدنی بلعیدم و تصور بکنید این استعلاج با آب خیلی برای من سودمند و مفید واقع شد. چون اگر بالاخره بیمار نمی‌شدم، قسم می‌خوردم که کاملاً سالم باقی می‌ماندم...

- عموجان، نتیجه‌گیری کاملاً منصفانه‌ای است! بگویند بینم عموجان، شما درس منطقی خوانده‌اید؟

ماریا آلکساندراونا با عصبانیت گفت:

- پروردگار من! این دیگر چه سؤالاتی است؟

- دوست عزیز، خوانده‌ام، اما خیلی کم من در آلمان، فلسفه هم خوانده‌ام، تمام دوره را تمام کردم ولی در همان دم فراموش کردم. ولی... راستش را بگویم... شما مرا این قدر از این بیماری‌ها ترساندید که من... فوق‌العاده اوقاتم تلخ شد. خلاصه الان برمی‌گردم...

ماریا آلکساندراونا با تعجب بانگ زد:

- امیر، کجا می‌روید؟

پاول آلکساندراویچ گفت:

- چه آدم عجیبی است!

و خنده سر تا پای او را فراگرفت. ماریا آلکساندراونا طاقت خود را از دست داد و با شور و حرارت صحبت را شروع کرد:

- نمی‌فهمم، اصلاً نمی‌فهمم چرا می‌خندید! از مهربانیش استفاده می‌کنید و به روی پیرمرد محترم، به روی خویشاوند خودتان می‌خندید و هر کلمه‌ای که بگوید ریشخندش می‌کنید! پاول آلکساندراویچ من به جای شما سرخ می‌شدم! ولی بگویند به نظر شما چه چیزش خنده‌دار است؟ من که هیچ چیز مضحکی ندیده‌ام.

چون، اشخاص را به جا نمی‌آورد و بعضی اوقات هم چرت می‌گوید! ولی این آخر نتیجه زندگی و حشتناک و پنج سال حبس در زیر نظر این زن جهنمی است. باید به او رحم کرد، نه این که خندید. حتی مرا هم نشناخت؛ خودتان شاهد بودید. آخر همین گواه زندگی سختش است؛ او را حتماً باید نجات داد! من فقط به امید این که شاید این زنک‌های فروشنده را ترک کند، پیشنهاد کردم به خارجه برود!

پاول آلکساندراویچ گفت:

- ماریا آلکساندراونا می‌دانید چه؟ باید او را وادار کنیم زن بگیرد.

- باز هم! مسیو موزگلیا کف اما شما اصلاح شدنی نیستند!

- خیر ماریا آلکساندراونا، خیر! برای این بار من کاملاً جدی حرف می‌زنم چرا زنی برایش نگیریم؟ آخر این هم عقیده‌ای است "C'est une idée comme une autre!" بفرمایید بگویند، ضرری که ندارد؟ برعکس، امیر در چنان وضعی قرار دارد که فقط چنین اقدامی می‌تواند نجاتش دهد! از لحاظ قانونی امیر هنوز حق ازدواج کردن را دارد. اولاً از دست این زنک‌های (معذرت می‌خواهم) رند نجات پیدا می‌کند. ثانیاً، تصور کنید که او دختری یا بهتر بیهی مهربان و عاقل و

۱. این هم عقیده‌ای است مثل عقاید دیگر! (زبان فرانسه). م.

- پوچ است؟ می‌خواهید پوچ نباشد؟ از من بیشتر خواهش کنید و آن وقت اگر همین امروز عروسی نشدید انگشت مراقطع کنید! آخر هیچ کاری آسان‌تر از متقاعد ساختن، یا فریفتن عمو جان نیست! هرچه به او بگویید، می‌گوید:

- «بله خوب، خوب بله!» خودتان شنیده‌اید ما طوری عروسی را برپا می‌کنیم که حتی متوجه هم نمی‌شود امکان هم دارد او را بفریسیم و مراسم عروسی را فوراً جاری کنیم؛ رحم کنید، آخر به نفع خودش است! ناستاسیا بطرونا اقللاً لباس بهتری تتان بکنید!

وجد و سرور مسیو موزگیاکف حتی مبدل به شور و شوق شده بود. خانم زیابلوا هم با این‌که عاقل و مودی بود آب دهانش راه افتاد.

جواب داد:

- آری، من بدون حرف‌های شما هم می‌دانم که امروز سر تا پا کثیف هستم و خیلی حقیر شده‌ام، آخر متوجه هستید، مدتی است آرزو و خیالی ندارم. و یکهو «مادام گریوسیه»<sup>۱</sup> ای مثل من، این‌طور کارش بالا می‌گیرد... راستی بگویید، آیا واقعاً شبیه آشپزها هستیم؟

تمام این مدت را ماریا آلکساندراونا با قیافه‌ای بهت زده و عجیب نشسته بود. من اگر بگیریم که با ترس و لرز به پیشنهاد عجیب پاول آلکساندراویچ گوش می‌داد اشتباه نکرده‌ام... بالاخره حالش جا آمد. رشته‌ی سخنان موزگیاکف را قطع کرد:

- فرض می‌گیریم خیلی خوب باشد ولی آخر تمام این حرف‌ها پوچ و باید گفت، کاملاً بی‌مورد است.

- ولی ماریا آلکساندراونای مهربان چرا، چرا پوچ و بی‌مورد است؟  
- به علل زیاد و به اضافه چون در خانه‌ی من هستید و امیر هم مهمان است من به احدی اجازه نمی‌دهم احترام خود را نسبت به خانه‌ی من

ظریف و ناداری که از او مانند دختر تنی‌اش مواظبت خواهد کرد. به زنی اختیار می‌کند. و آن بیوه هم درک می‌کند که امیر با گرفتن وی در حقیقت نیکی کرده. تازه بگویید بینم از چنین موجود نزدیک و صمیمی که لاینقطع پهلویش به جای آن... زنکه خواهد بود، چه بهتر؟ بدیهی است، وی باید زیبا باشد، زیرا عمو جان تا به حال هم از زن‌های خوشگل خوشش می‌آید ملاحظه کردید چه طور به زینائیدا آفاناسیونا نگاه می‌کرد؟

ناستاسیا بطرونا که بادقت گوش می‌داد، پرسید:

- خوب چنین عروسی از کجا پیدا می‌کند؟

- عجب حرفی زدید!

- اگر مایل باشید همین خود شما! اجازه بدهید بیرسم چی کم دارید که عروسی نشوید؟ اولاً شما خوشگل هستید. ثانیاً بیوه‌اید و ثالثاً نجیب هستید و رابعاً نادارید (چون حقیقتاً هم ثروتمند نیستید). خامساً شما بانوی بسیار عاقلی هستید و در نتیجه او را دوست خواهید داشت و او را تو دست خود نگاه خواهید داشت. آن خانم محترم را هم با پس‌گردنی بیرون می‌کنید و به امیز هر روز شیربرنج و آب‌نبات می‌خورانید و تمام این کارها را تا روز مرگش انجام می‌دهید و مطمئن باشید که او درست یک سال دیگر و یا، شاید، دو ماه و نیم دیگر فوت می‌کند. آن وقت شما بیوه‌ی امیر هستید، ثروتمندید و در پاداش تصمیمی که اتخاذ کرده بودید، زن مارکی می‌شوید و یا همسر ژنرال کارپردازی نیروی دریایی می‌شوید C'est joli<sup>۱</sup> راست نمی‌گویم.

چشم‌های سیاه خانم زیابلوا درخشیدن گرفت گفت:

- خدای من! اگر از من خواستگاری می‌کرد از شدت سپاسگزاری عاشقش می‌شدم! ولی تمام این حرف‌ها پوچ است!

۱. زیباست. (زبان فرانسه). م.

۱. مأخذ این اصطلاح در دست نیست ولی در زبان روسی وقتی که بخواهند زن شلخته‌ای را توصیف نمایند به وی می‌گویند «مادام گریوسیه». م.

فئوفیل تقریباً دو برابر آن است، بدیهی است شک و تردیدی به وجود آمد ریش خودش را بتراشم یا ریشی را که وارد کرده‌ام پس بفرستم و یا این که ریش طبیعی فئوفیل را برایش باقی بگذارم؟ فکر کردم و تصمیم گرفتم که داشتن ریش مصنوعی بهتر است.

- عموجان حتماً برای این که هنر بالاتر از طبیعت است؟

خوب بله! فقط وقتی که ریشش را می تراشیدند خیلی عذاب و شکنجه کشید. وقتی هم که داشتند می تراشیدند مثل این بود که دارد بامقام اداری خود خداحافظی می کند... ولی عزیزم آیا وقت رفتن ما نیست؟  
عموجان، من حاضرم.

ماریا آلکساندراونا از شدت هیجان و نگرانی گفت:

- امیر ولی من امیدوارم که شما فقط پهلوی استاندار خواهید رفت! شما اکنون مال من هستید و تا مدت یک روز به خانواده‌ام تعلق دارید. من البته حرفی درباره‌ی مردم اینجا به شما نمی‌زنم. شاید مایل باشید سری به خانه‌ی آنانیکلایونا بزنید، من حق ندارم شما را ناامید کنم. علاوه بر این کاملاً اطمینان دارم که وی نشان خواهد داد چگونه زنی است. ولی به خاطر بسپرید که من امروز کدبانو و خواهر و مادر ولله‌ی شما هستم. اما باید اعتراف کنم که به خاطر شما می‌ترسم! آخر شما این مردم را نمی‌شناسید، اصلاً نمی‌شناسید، بدیهی است تا مدتی!

موز گلیا کف گفت:

- ماریا آلکساندراونا به من اطمینان داشته باشید. همان طوری که قول دادم همین طور خواهد بود.

- به شما متلون ایمان داشته باشم؟ بیا و به شما اطمینان کن! امیر، من برای صرف ناهار منتظر شما هستم ما زود ناهار می‌خوریم. ضمناً باید تأسف خود را از این که شوهرم در دهکده است ابراز دارم! اگر شما را می‌دید، خیلی خوشحال می‌شد. وی فوق‌العاده به شما احترام می‌گذارد و بسیار صمیمانه دوستتان دارد!

فراموش کند. پاول آلکساندراویچ من حرف‌های شما را فقط به عنوان شوخی تلقی می‌کنم و بس! ولی خدا را شکر! امیر آمد!  
امیر در حالی که وارد اطاق می‌شد داد زد:

- این هم من! "cher ami" امروز این قدر افکار گوناگون به مغزم خطوط می‌کند که خودم هم تعجب می‌کنم، شاید باور نکنی، اما بعضی اوقات اصلاً فکری ندارم. همین طور بدون فکر صبح تا شب می‌نشینم.

- عموجان، حتماً به خاطر چه شدن امروزی است. حتماً این حادثه در شما تأثیر کرده و ضربه‌ای به شما زده...

- بله خوب، دوست عزیز من هم همین طور فکر می‌کنم و این حادثه را مفید به حال خود می‌دانم؛ بنابراین تصمیم گرفتم فئوفیل خود را ببخشم. می‌دانی چه؟ به نظر من نظر سوء قصد به جان من نداشت؛ چه می‌گویی. ضمناً بدون این هم چندی پیش وقتی که ریشش را می‌تراشیدند مجازات شده بود.

- عموجان ریشش را تراشیدند! اما ریشش که به اندازه‌ی مملکت آلمان است؟

- خوب بله، به اندازه مملکت آلمان است! به طور کلی دوست عزیز تو در نتیجه گیری‌های خود خیلی منصف هستی. و تصور کنید چه حادثه‌ای برایم رخ داده بود. ناگهان برای من کاتالوگی فرستادند و نوشتند که از خارجه ریش درشکه‌چی و آقایان و همچنین پاریش و ریش‌های کوچک اسپانیولی و سیبل و غیره رسیده و تمام این اشیاء از جنس اعلی ساخته شده و قیمت‌های کاملاً متناسبی دارد. به سرم زد ریشی وارد کنم، اقلان نگاه کنم بینم چه طوره؟ من هم ریش مخصوص درشکه‌چی‌ها را وارد کردم، واقعاً ریش جالبی بود! ولی بعد معلوم شد که ریش خود

امیر پرسید:

- شوهر شما! شما شوهر هم دارید؟

- اوه، پروردگار من! امیر چه قدر فراموشکار هستید! اما امیر شما گذشته را کاملاً فراموش کرده‌اید. راستی آفاناسی ماتویویچ، شوهر مرا به خاطر ندارید؟ حالا در دهکده است، اما شما که سابقاً او را هزار بار دیده بودید. امیر، خاطرتان هست، آفاناسی ماتویویچ؟

آفاناسی ماتویویچ در دهکده است؟ بساور کنید که "mais c'est délicieux"<sup>۱</sup>، پس شما شوهر هم دارید؟ عجب واقعه‌ی عجیبی! درست مثل پس شما شوهر هم دارید؟ عجب واقعه‌ی عجیبی! درست مثل آن نمایشنامه‌ی فکاهی است موسوم به، «شوهر چو شود وارد به خانه، زن در...» اجازه بدهید، عجب فراموش کردم! زنش هم مثل این که جایی رفت، مثل این که به شهر تولا و یاشهریار و سلاول بود، خلاصه خیلی نمایشنامه‌ی تفریحی مضحکی بود.

موزگیا کف گفت:

- شوهر چو شود وارد به خانه، زن در می‌رود در این میانه!

- خوب بله، همین طوره! دوست عزیز متشکرم، همین طور است. "charmant, charmant"<sup>۲</sup> قافیه‌اش هم جور در می‌آید. عزیزم تو همیشه وقتی که حرف می‌زنی، مثل این است که شعر می‌گویی! من هم به خاطر داشتم، زنش مثل این که به یاروسلاول یا شهر کاستراما رفته بود. "charmant, charmant"<sup>۳</sup> ولی من دارم فراموش می‌کنم چه می‌گویم. آها یادم آمد! دوست عزیز بنابراین بلند شو و بریم "Aurevoir madame"<sup>۳</sup> و سپس در حالی که نوک انگشتان خود را می‌بوسید، خطاب به زینا گفت:

- "Adieuma chamante demoiselle"<sup>۱</sup>

وقتی که امیر و موزگیا کف خارج شدند، ماریا آلکساندرا و نا خطاب به امیر بانگ زد:

- امیر، ناهار، ناهار را فراموش نکنید، زودتر برگردید!

۱. لذت بخش است. (زبان فرانسوی). م. ۲. عالی است. عالی است. (زبان فرانسه). م.

۳. مادام خدا حافظ. (زبان فرانسه). م.

۱. خدا حافظ ماداموازل دلفریب من. (زبان فرانسه). م.

## فصل پنجم

ماریا آلکساندراونا پس از این که امیر را راه انداخت گفت:

- ناستاسیا پطرونا خوب بود شما می رفتید به آشپزخانه سری می زدید.  
من حدس می زدم که این نیکتای حیوان حتماً ناهار را خراب می کند!  
اطمینان دارم که همین الان هم مست کرده...

ناستاسیا پطرونا اطاعت کرد، اما وقتی که از اطاق خارج می شد با  
سوء ظن به ماریا آلکساندراونا نگری است و متوجه شد که وی فوق العاده  
به هیجان آمده و به همین مناسبت به جای این که برود و مواظب نیکتای  
حیوان بشود، به تالار رفت و از آنجا وارد دهلیز شد و از آنجا هم به  
طرف اطاق خود شتافت و از اطاق خود هم وارد اطاق دیگری شد که  
شبهت به صندوق خانه داشت و صندوق های گوناگونی در آنجا حفاظت  
می شد و مقدار کثیری لباس آویزان بود و در بقیچه های مخصوصی  
لباس زیر تمام اهل خانه پیچیده شده بود. ناستاسیا پطرونا پاورچین  
پاورچین نزدیک در قفل شده ای شد، نفس خود را در سینه حبس کرد،  
کمی دولا شد و در سوراخ کلید نگاه کرد و دزدکی شروع به گوش دادن  
کرد. دری که خانم زیابلوا به آن نزدیک شده بود، یکی از درهای همان  
اطاقی است که زینا و مادر جاننش در آن باقی مانده بودند. این در همیشه  
بسته و میخکوب شده بود.

ماریا آلکساندراونا، ناستاسیا پطرونا رازنی مودی تصور می کرد و او را

زینا تقریباً، من پنهان نمی‌کنم من مایل بودم تو را همسر موز گلیاکف ببینم چون برایم مشکل بود غم و غصه و عذاب کشیدن تو را ببینم، چون می‌فهمم چه قدر برایت سخت است (حالا هر جور می‌خواهی فکر کن!) و ضمناً از فرط نگرانی‌ای که از دست تو دارم خوابم نمی‌برد. من بالاخره معتقد شدم که تنها تغییر مهمی در وضع زندگانی تو می‌تواند نجات دهد! و این تغییر زندگانی باید به وسیله‌ی ازدواج صورت بگیرد. ما ثروتمند نیستیم و نمی‌توانیم، مثلاً به حارجه مسافرت کنیم. الاغ‌های اینجا هم از این‌که تو بیست و سه سال داری و هنوز شوهر نکرده‌ای تعجب می‌کنند و داستان‌هایی در این باره اختراع می‌کنند. ولی آخر مگر من تو را به ایوان ایوانویچ وکیل دعاوی ماویا به مشاوری که از اهالی اینجاست خواهم داد؟ آیا تو اینجا کسی را داری که لایق باشد شوهرت شود؟ موز گلیاکف البته سبک مغز است، ولی هر چه باشد از دیگران بهتر است. از خانواده‌ی نجیبی است، خویشاوندان زیاد و صدوپنجاه نفر دهقان زر خرید دارد؛ هر چه باشد بهتر از این است که با پول رشوه و عواید زد و بندها و خدا می‌داند دیگر با پول چه ماجراهایی زندگی کنی؛ برای همین هم چشم‌هایم را به وی دوختم. ولی قسم می‌خورم که هیچ وقت علاقه‌ی به خصوصی نسبت به وی احساس نمی‌کردم. من معتقد هستم که خدای تعالی مرا بر حذر داشت و اگر پروردگار الان حتی چیزی بهتری برایم می‌فرستاد، آه! خیلی خوش‌وقت می‌بودم، اما، باید گفت که تو کار خوبی کردی که هنوز به وی جواب نداده‌ای! زینا امروز چیزی به او نگفتی؟

زینا با انزجار گفت:

- مادر جان وقتی که موضوع را می‌توان با دو کلمه بیان کرد چرا

این قدر سخن پردازی می‌کنید؟

- زینا، سخن پردازی، سخن پردازی؟ و تو توانستی چنین حرفی به

مادرت بزنی؟ ولی آخر من در نظر تو چه هستم؟ تو مدتی است که به

مادر خود اعتماد نداری! تو مدتی است که مرا، نه مادر خود؛ بلکه دشمن

سبک مغز می‌دانست البته بعضی اوقات به فکرش می‌رسید که ناستاسیا پطرونا تکلف به خرج نخواهد داد و از پشت در گوش خواهد داد، اما در حال حاضر خانم ماسکالوا به قدری مضطرب و به هیجان آمده بود که کاملاً احتیاط را فراموش کرد. ماریا آلکساندرانا در صندلی راحتی جای گرفت و با نگاه پرمعنایی به زینا نگری است. زینا این نگاه را که به سویش دوخته شده بود، احساس کرد و یک نوع غم و اندوهی دلش را فراگرفت و آن را فشرده. زینا!

زینا به آهستگی چهره‌ی رنگ پریده‌ی خود را برگرداند و چشم‌های متفکر خود را به صورتش دوخت.

- زینا، من می‌خواهم درباره‌ی کار فوق‌العاده مهمی با تو صحبت کنم. زینا کاملاً به طرف مادر جان خود برگشت و دست‌های خود را روی هم گذاشت و منتظر ماند در چهره‌اش آثار غم و غصه و نیز تمسخری که باید گفت می‌کشید پنهانش کند هویدا بود.

- می‌خواستم پیرسم این موز گلیاکف امروز چه طور به نظرت رسید؟

زینا با بی‌اعتنایی جواب داد:

- شما مدتی است از عقیده‌ی من راجع به وی اطلاع دارید.

- آری "mon enfant" ولی به نظرم می‌رسد که او با آن خواستگاری

خود فوق‌العاده دارد مزاحم می‌شود.

- می‌گویند که مرا دوست دارد و مزاحمتش موجه است.

- عجیب است! تو قبلاً مزاحمتش را با چنین... علاقه‌ای موجه

نمی‌دانستی. برعکس وقتی که درباره‌اش حرف می‌زدم پیوسته با او مخالفت می‌کردید.

- عجیب آن است که شما همیشه از وی طرفداری می‌کردید و حتماً

پافشاری می‌کردید که من باید زنش بشوم، ولی الان خودتان مخالفش شده‌اید.



خود تصور می‌کنی!

- بسه مادر جان! آیا کار من و شما باید به بحث و مجادله بکشد؟ مگر ما منظور یکدیگر را نمی‌فهمیم؟ وقتش رسیده که خوب همدیگر را درک کنیم!

- اما دخترم، تو داری به من توهین می‌کنی! تو حتی باور نخواهی کرد اگر بگویم که من به‌طور حتم، همه کار خواهم کرد تا سرنوشت تو را بهتر کنم و زندگی‌ات را تأمین نمایم؟

زینا با یأس و استهزاء به مادر نگری است. بعد لبخند عجیبی زد و سؤال کرد:

- نکنند شما می‌خواهید مرا به این امیر بدهید و سرنوشت مرا بهتر کنید؟  
- زینا من در این باره کلمه‌ای هم نگفته‌ام، ولی ضمناً می‌گویم که اگر می‌توانستی زن امیر بشوی، دیوانگی نمی‌کردی بلکه سعادت‌مند می‌شدی.  
زینا با عصبانیت بانگ زد:

- در صورتی که من این موضوع را مزخرف می‌دانم، مزخرف است! مزخرف است، مادر جان من می‌بینم که شما بعضی اوقات مثل شعرا الهام می‌شوید، مادر جان شما شاعره هستید به تمام معنی این کلمه. شما را حتی اینجا، همین‌طور می‌نامند. شما پی‌درپی نقشه‌هایی می‌کشید و پوچ و غیرعملی بودن آنها شما را در اجراء آنها متوقف نمی‌سازد. من حتی موقعی که امیر اینجا نشسته بود حدس می‌زدم که شما دارید در این باره فکر می‌کنید. وقتی که موزگیا کف مسخره‌بازی درمی‌آورد و می‌گفت که باید این پیرمرد زنی پیدا کرد من تمام افکار تان را از صورتان خواندم.

حاضرم شرط ببندم که شما در فکر این هستید و الان می‌خواهید همین موضوع را به من بگویید. ولی چون نقشه‌های لاینقطع شما مرا تا سرحد مرگ به ستوه آورده و عذاب می‌دهند، خواهش می‌کنم در این باره کلمه‌ای هم نگویند. مادر جان می‌شنوید، حتی کلمه‌ای نگویند و من خیلی مایلم شما این موضوع را به‌خاطر داشته باشید.

نفسش از شدت عصبانیت تنگ شده بود.

ماریا آلکساندراونا، با صدایی گریان و دلگیر گفت:

- زینا، تو بچه هستی، بچه‌ی مریضی هستی! تو در حق من بی‌احترامی می‌کنی، به من توهین می‌کنی. هیچ مادری نمی‌توانست آن‌چه را که من از دست تو می‌کشم تحمل کند! ولی تو عصبانی هستی، بیماری، عذاب می‌کشی، ولی من مادرم و قبل از هر چیز مسیحی هستم. بنابراین باید تحمل کنم و ببخشم. اما، زینا، یک حرف دارم: اگر هم من واقعاً آرزو مند چنین ازدواجی هستم تو چرا این موضوع را مزخرف می‌دانی؟ به نظر من موزگیا کف هیچ‌وقت چیز عاقلانه‌تری از آن‌چه که امروز می‌گفت، وقتی که ثابت می‌کرد که امیر حتماً باید ازدواج کند، البته نه با این نامتاسیای پلشت، نگفته است. اما دیگر درباره‌ی ازدواج نامتاسیا با امیر واقعاً چرت می‌گفت.

- مادر جان، گوش کنید، رک و پوست‌کنده بگویید شما واقعاً مقصودی دارید یا همین‌طور می‌گویید؟

- من فقط سؤال می‌کنم، چرا این موضوع به نظرت مزخرف و پوچ است؟

زینا از فرط بی‌صبری پای خود را به زمین کوبید و گفت:

- عجب‌گیری کردم! عجب سرنوشتی نصیب من شده؟ می‌دانید چرا مزخرف و پوچ می‌دانم؟ چون استفاده از این که پیرمرد بیچاره دیوانه شده و فریفتن او برای این که شوهر من بشود، یعنی من زن یک نفر معلول بشوم تا پول‌هایش را به دست بیاورم و بعد هر روز در انتظار مرگش باشم به نظر من نه فقط مزخرف بلکه علاوه بر این به قدری عمل‌پستی است که مادر جان به شما تبریک نمی‌گویم که چنین افکار و آرزوهایی دارید! دقیقه‌ای سکوت ادامه داشت.

ماریا آلکساندراونا ناگهان پرسید:

- زینا! یادت هست دو سال پیش چه اتفاقی برایت رخ داد؟

زینا چندشش شد، بعد بالعنی جدی گفت:

- مادر جان! شما رسماً به من قول داده بودید که هیچ وقت این موضوع را به رخم نخواهید کشید!

- دخترم، الان هم رسماً از تو خواهش می‌کنم بگذاری فقط یک بار این قولی را که هرگز نقض نکرده بودم بشکنم. زینا! وقت آن رسیده است که ما به همدیگر توضیحاتی بدهیم. سکوت دو ساله‌ی ما وحشت‌آور بود! بدین طرز نمی‌توان ادامه داد! من حاضرم جلوی تو زانو بزنم و استدعا کنم بگذاری صحبت کنم، زینا می‌شنوی مادر تنی ات جلوی تو زانو می‌زند و التماس می‌کند! همچنین به تو قول رسمی می‌دهم، قول من مادر بدبخت که دختر خود را می‌ستاید، قسم می‌خورم که هیچ وقت و به هیچ عنوانی و در هیچ شرایطی اگر هم موضوع سر نجات زندگانی‌ام باشد، در این باره صحبت نکنم. برای آخرین بار است، ولی الان توضیحات ما ضروری است!

ما ربا آلکساندراونا روی تأثیر فوق‌العاده‌ی سخنان خود حساب می‌کرد.

زینا که رنگش داشت می‌پرید، گفت:

- حرف بزنید!

- متشکرم زینا! دو سال قبل معلمی... پهلوی برادر کوچک مرحومت

می‌آمد...

زینا باخشم و تنفر سخنانش را قطع کرد:

- مادر جان، چرا به این شکل باشکوهی شروع می‌کنید؟ تمام این بلاغت گفتار، تمام این طول و تفصیل که اصلاً ضرورتی ندارد و بسیار ناراحت کننده است، برای چیست؟ آخر هر دو نفرمان از این موضوع با اطلاع هستیم!

- دخترم! برای این است که من یعنی مادرت مجبور هستم در مقابل تو خود را تبرئه کنم! برای این است که من می‌خواهم این موضوع را از نقطه نظر دیگری برایت مجسم سازم و نه از آن نقطه نظر اشتباهی که تو عادت

کرده‌ای به آن بنگری و بالاخره برای آن است که تو بتوانی بهترین نتیجه‌ای را که من می‌خواهم از تمام این موضوع‌ها بگیرم بفهمی. دخترم، خیال نکن که من می‌خواهم قلب تو را جریحه دار کنم! خیر، زینا، من واقعاً مادر تو هستم و شاید تو روزی جلوی پای من، جلوی پای زن پست، همان طوری که مرا الان ناامید می‌کنی بیفتی و اشک بریزی و صلح و آشتی‌ای را که مدتی است با چنان فخر و افاده‌ای رد می‌کردی، از من بطلبی. برای همین است که هرچه در دل دارم می‌خواهم بگویم، زینا! از همان اول، وگرنه من حرفی ندارم!

زینا که از ته قلب به بلاغت گفتار و مادر خود لعنت می‌فرستاد، تکرار کرد:

- حرف بزنید!

- زینا، ادامه می‌دهم، این معلم آموزشگاه‌های شهرستان که پسرکی بیش نیست تأثیری که برای من نامفهوم است در تو به جا گذارده. من فوق‌العاده به عقل و هوش تو، به غرور نجیبانه‌ی تو و به خصوص به حقارت این معلم (چون آخر باید همه‌چیز را گفت. اعتماد داشتم و نمی‌تواستم سوءظنی داشته باشم که شما با یکدیگر روابطی دارید. و ناگهان روزی تو پهلوی من آمدی و اظهار کردی که تصمیم داری زنش بشوی. زینا! این حرف‌های تو مانند خنجر در قلبم فرو رفت! من فریاد کشیدم و از هوش رفتم، ولی... چرا تکرار کنم تو تمام این حوادث را به خاطر داری! بدیهی است من لازم دانستم تمام نفوذ و قدرت خود را که به قول تو ستمگری بود، به کار برم. آخر فقط فکرش را بکن، پسرک فرزندی بر دست دوم کشیشی که ماهیانه ۱۲ روبل حقوق می‌گیرد، سراینده‌ی اشعار کثیفی که آنها را از فرط ترحم نسبت به سراینده‌اش در مجله‌ی «کتابخانه‌ی مخصوص قرائت» چاپ می‌کنند، کسی که فقط می‌تواند درباره‌ی این شکسپیر لعنتی صحبت کند، این پسرک شوهر تو است! شوهر زینائیدا آفاناسیونا ماسکالوا! ولی آخر این شایسته‌ی

«فلوریان»<sup>۱</sup> و چوپان‌های کوچکش است! زینا، مرا ببخش ولی تنها این خاطره مرا از خود بی خود می‌کند! من به او جواب رد دادم، ولی هیچ نیرو و قدرتی نمی‌توانست جلوی تو را بگیرد. پدرت بدبهی است، فقط چشم به هم می‌زد و حتی نفهمید، من با او چه گفتم. تو به روابط خود با این پسرک ادامه دادی، حتی به ملاقاتش می‌رفتی، ولی از آن وحشتناک‌تر این بود که تو مکاتبه‌ای هم با وی شروع کردی. در شهر دیگر داشت شایعاتی انتشار می‌یافت. به من طعنه می‌زدند، دیگر خوشحال شده بودند و در شاخ فوت می‌کردند و صدای شیپور در می‌آوردند و ناگهان تمام پیشگویی‌های من به نحو کاملاً برجسته‌ای عملی گردید. شما نمی‌دانم چرا قهر کردید؛ او کاملاً پسرک مزخرفی (من به هیچ وجه نمی‌توانم او را انسان به تمام معنی بنامم.) که لیاقت تو را ندارد از آب درآمد و تهدیدت کرد که نامه‌هایی را که برایش نوشته بودی در شهر دست به دست خواهد گرداند. پس از این تهدید تو عصبانی شدی و سیلی محکمی تو گوشش زد. آری، زینا، من حتی از این موضوع هم باخبرم! من از همه چیز با اطلاع! بدبخت همان روز یکی از نامه‌های تو را به «زائوسین» پست فطرت نشان داد و یک ساعت بعد این نامه در دست ناتالیا دیمتریونا دشمن خونی من بود. همان شب این دیوانه‌ی بدبخت که پشیمان شده بود، زهر خورده و مبادرت به خودکشی کرد. خلاصه افتضاح عجیبی برپا شد! این ناستاسیای پلشت باترس و لرز نزد من آمد و خبر وحشتناکی برایم آورد مبنی بر این که یک ساعت تمام است که نامه‌ی تو در دست ناتالیا دیمتریونا است. دو ساعت دیگر تمام شهر در خصوص افتضاحی که به بار آوردی اطلاع پیدا خواهد کرد! من خودداری کردم، از هوش نرفتم، اما زینا تو چه ضرباتی بر من وارد آورده بودی! این زن که

بی‌شرم این حیوان، دوی است روبل طلا از من خواست و در عوض قول داد نامه را برایم بیاورد. من خودم با کفش‌های سبک تابستانی وسط برف پهلوی بوفستین جهود دویدم و گردن‌بند جواهر سگک‌دار خود را، یادگار مادر درستکارم را گرو گذاشتم. دو ساعت دیگر نامه‌ی تو دست من بود. ناستاسیا آن را دزدید. وی قوطی ناتالیا دیمتریونا را شکست و شرافت تو نجات یافت چون دیگر مدرکی در دست نبود. اما در آن روز وحشتناک چه قدر مرا مضطرب کرده بودی! فردای آن روز من برای اولین مرتبه در زندگی چند موی سپید در سر خود دیدم. زینا! تو خودت این عمل کثیف آن پسرک را درک کردی و خودت هم الان موافق هستی و شاید لبخند تلخی اعتراف می‌کنی که سپردن سرنوشت خویش به دست وی منتهای نادانی بود. اما از آن موقع تو در عذاب هستی و خود را شکنجه می‌دهی؛ تو نمی‌توانی او را فراموش کنی و یا بهتر بگوییم او را فراموش نکرده‌ای. او هیچ وقت لیاقت تو را نداشت بلکه شبح سعادت گذشته‌ی خود را نمی‌توانی از یاد ببری. الان این بدبخت دم مرگ است؛ می‌گویند سل گرفته و تو که فرشته‌ی مهربانی هستی! نمی‌خواهی تا موقعی که او زنده است، ازدواج کنی و قلبش را جریحه‌دار سازی، زیرا وی تا به حال هم حسادت می‌کند، با وجود این که، می‌دانم، که هیچ وقت تو را واقعاً دوست نداشته. من اطلاع دارم که وقتی که از تلاش‌های موز گلیاکف برای خواستگاری باخبر شد، جاسوسی می‌کرد. دنبالت می‌فرستاد و همه‌جا حال تو را می‌پرسید، دخترم تو به او رحم می‌کنی، من حدس زده‌ام، و خدا شاهد است که من چه اشک‌های سوزانی روی بالش خود ریخته‌ام!

زینا باغم و اندوه توصیف ناپذیری رشته‌ی کلامش را برید:

- مادر جان، بسه! آخر دیگر احتیاجی نبود که درباره‌ی بالش صحبت

کنید!

و طعنه‌زنان اضافه کرد:

۱. Jean- Pierre Claris de Florian - افسانه‌نویس معروف فرانسه است و بعد از لافونتین یکی از بزرگ‌ترین افسانه‌نویسان فرانسه به شمار می‌رود. وی برادرزاده ولتر نیز بود. فلوریان در سال ۱۷۵۵ متولد گردید و در سال ۱۷۹۴ فوت کرد. م.

چه طور برای من و در وضعی که دارم ضروری است؟ و... و... این موضوع چه ربطی به تمام این چیزهایی که الان گفتید و با تمام این داستانی که نقل کردید، ارتباط دارد؟ مادر جان من بدون شک منظور شما را نمی فهمم!

ماریا آلکساندراونا که به نوبه‌ی خود حالتی الهام شده به خود می‌گرفت بانگ زد:

«mon ange»<sup>۱</sup> من هم تعجب می‌کنم چه طور نمی‌توان حرف‌های مرا فهمید، اولاً، تنها آن‌که تو وارد جامعه دیگری می‌شوی و به جهان دیگری پا می‌گذاری مهم است! تو برای همیشه این شهر مزخرف را که پر از خاطرات وحشت زده است و تو در آن نه خوشی دیده‌ای و نه دوستی داری ترک می‌کنی، این شهر را که در آن فقط به تو بهتان زده‌اند، جایی را که تمام این زاغ‌ها به خاطر زیبایی‌ای که داری از تو متنفرند رها خواهی کرد. حتی در بهار سال جاری می‌توانی به خارجه؛ به ایتالیا و سویس و اسپانیا بروی، زینا به اسپانیایی که «آلاگامبرا»<sup>۲</sup> و «گوادالکویور»<sup>۳</sup> در آنجا هستند، نه این رودخانه‌ی حقیری که حتی اسمش هم قبیح است و در اینجا جاری است...

ولی مادر جان، اجازه بدهید، شما دارید این‌طور حرف می‌زنید مثل این‌که من همین الان شوهر دارم و یا حداقل امیر از من خواستگاری کرده!

فرشته‌ی من در این باره نگران نباش، من می‌دانم چه می‌گویم. ولی اجازه بده ادامه بدهم. من منظور اول خود را گفتم و حالا منظور دوم

مگر بدون سخن پردازی و حقه بازی نمی‌شود صحبت کرد؟

زینا تو حرف‌های مرا باور نمی‌کنی! دخترم با عداوت به من نگاه نکن! طی این دو سال اشک‌های من خشک نمی‌شد، ولی من آنها را از تو پنهان می‌کردم و قسم می‌خوردم که خودم هم در طی این مدت تغییر کرده‌ام! من مدتی است احساسات تو را درک کرده‌ام و با وجود این که پشیمان هستم تازه از تمام قدرت غم و اندوه تو باخبر شده‌ام دوست عزیز آیا می‌توان آن موضوع را که من به این ارتباط به مثابه رماتیسمی نگاه می‌کنم که به وسیله‌ی شکسپیر لعنتی در تو دمیده شده، که همه جا فضولی می‌کند، متهم ساخت؟ کدام مادری مرا به خاطر ترسی که وادارم نمود این اقدامات را به عمل آورم و به خاطر صحت قضاوتم مرا محکوم خواهد کرد؟ ولی اکنون، اکنون که عذاب و شکنجه‌ی دو ساله‌ی تو را دیدم، فهمیدم و شاید خیلی بهتر از تو فهمیدم. مطمئن هستم که تو او را، این پسرک عجیب را دوست نداری، بلکه آن خاطرات طلایی خود را، سعادت گم شده‌ی خود را، ایده‌آل‌های عالی خود را می‌پرستی. من خودم دوست داشته‌ام و شاید هم بیشتر از تو، درد و عذاب عشق را کشیده‌ام؛ من هم آرزوهای دور و درازی داشتم. بنابراین چه کسی می‌تواند اکنون مرا متهم سازد و قیل از هر کس، خود تو می‌توانی مرا متهم کنی که ازدواج تو را با امیر نجات دهنده‌ترین و ضروری‌ترین چیز در وضعی که فعلاً داری، می‌دانم؟

زینا با تعجب به این دکلاماسیون گوش می‌داد و به خوبی می‌دانست که مادر جانش به هیچ وجه، بدون علت چنین طرز بیانی به کار نخواهد انداخت. ولی نتیجه‌گیری آخر مادر جانش کاملاً متحیر ساخت. با تحقیر و ترس و لرز در حالی که به مادر خود می‌نگری است، بانگ زد:

شما واقعاً می‌خواهید مرا به امیر بدهید؟ پس معلوم می‌شود که این آرزو و خیال نیست بلکه نقشه‌ای است که دارید عملی می‌کنید؟ پس من درست حدس زدم؟ و... و... چگونه این ازدواج مرا نجات خواهد داد و

۱. فرشته من. (زبان فرانسه). م.

۲. Alaguambra - قله محکم و اجد نالارهای گوناگونی است که اعراب در اسپانیا بنا نهاده بودند. م.

۳. Guadalquivir - نام رودخانه خوش منظر اسپانیایی است که پس از عبور از «کوردو» و «سوی» به اقیانوس اطلس می‌ریزد. م.

خود را خواهم گفت:

- دخترم من درک می‌کنم با چه نفرت و انزجاری تو حاضر می‌شدی با این موزگلیا کف عروسی کنی...

زینا به گرمی گفت:

- من بدون حرف‌های شما هم می‌دانم که هیچ وقت زنش نمی‌شدم. و در چشم‌هایش شعله‌ای زبانه کشید.

- کاش باخبر بودی، دوست عزیز، چه طور من نفرت تو را درک می‌کنم. سوگند خوردن به این که کسی را که نمی‌توانی دوست داشته باشی دوست داری و آن هم در مقابل مهربان کلیسا فوق‌العاده وحشت‌آور است! در صورتی که وی جوایب عشقت خواهد بود، آخر برای همین ازدواج می‌کند، من این موضوع را از نگاه‌هایی که وقتی رو بر می‌گردانی، به تو می‌اندازد فهمیده‌ام چرا دیگر باید ظاهرسازی کرد. خودم بیست سال است که تحت همین آزمایش هستم. پدر تو مرا نابود کرده. می‌توان گفت که تمام جوانی مرا مکیده... چند بار تو اشک‌های مرا دیدی!

زینا جواب داد:

- پدرجان در دهکده است، خواهش می‌کنم به او کار نداشته باشید.

- می‌دانم تو همیشه طرفدار او هستی. آه زینا! وقتی که من فقط از لحاظ مصالح پافشاری می‌کردم که زن موزگلیا کف بشوی، قلبم فشرده می‌شد. برای امیر هم لازم نیست ظاهرسازی کنی. آخر معلوم است که نمی‌توانی او را دوست داشته باشی... عاشقش شوی. تازه خودش هم قادر نیست چنین عشقی را بطلبد...

- پروردگار من، چه مزخرفاتی! مطمئن باشید که اشتباه کرده‌اید، از همان اول، از همان ابتدا! بدانید که من نمی‌خواهم به خاطر هدف نامعلوم خود را قربانی کنم! بدانید که من اصلاً نمی‌خواهم شوهر کنم، با هیچ کس، و می‌خواهم دختر بمانم! شما دو سال تمام چون ازدواج نمی‌کردم به من نیش می‌زدید. خوب چه باید کرد؟ مجبور خواهید شد با من

بسازید. نمی‌خواهم والسلام! همین‌طور هم خواهد بود!

ولی روح من، زیناجان، محض رضای خدا گوش نداده حرارت به خرج مده! این دیگر چه کله شقی‌ای است، حقیقتاً! بگذار من از نقطه نظر خود صحبت کنم و تو فوراً با من راضی خواهید شد. امیر یک سال دیگر زنده خواهد ماند، فوئش دو سال دیگر و به نظر من بهتر است انسان بیوه‌ی جوانی باشد تا دوشیزه‌ی پیری، دیگر درباره‌ی آن نمی‌گویم که تو پس از مرگ امیر، بیوه‌ی امیری، آزاد هستی، ثروتمندی، مستقل هستی! دوست عزیز، تو شاید به تنفر به تمام این حساب‌ها نگاه می‌کنی. یعنی حساب‌های مرگ وی! ولی من مادر هستم و کدام مادری است که مرا به خاطر دور اندیشیم متهم کند؟ و بالاخره فرشته‌ی مهربان، اگر تو تا به حال نسبت به این پسرک احساس ترحم می‌کنی، تا آن حد به حالش افسوس می‌خوری که حتی در موقع حیانتش (چنان‌که من حدس می‌زنم.) نمی‌خواهی ازدواج کنی، فکرش را بکن که پس از این که زن امیر شدی زنده‌اش خواهی نمود، خوشحالت خواهی کرد! اگر ذره‌ای فهم سلیم دارد، البته خواهد فهمید که حسادت نسبت به امیر کاملاً بی‌مورد است، مضحک است؛ و خواهد فهمید که تو محض مصالح خودت از بس که احتیاج مالی داری زنش شده‌ای. و بالاخره خواهد فهمید، یعنی من می‌خواهم به سادگی بگویم که پس از مرگ امیر تو می‌توانی دوباره با هر کسی که خواستی ازدواج کنی.

- ساده‌تر بگوید، با امیر ازدواج کنم، غارتش کنم بعد هم روی مرگش

حساب کنم تا زن معشوق خودم بشوم. نتیجه‌گیری شما خیلی محیلانه است! مادرجان شما می‌خواهید با این حرف‌ها... مرا بفریبید... من منظورتان را درک می‌کنم، کاملاً می‌فهمم! شما اصلاً حتی در کار کثیف هم احساسات نجیبانه ظاهری می‌سازید. بهتر بود رک و پوست‌کنده می‌گفتند:

«زینا این عمل کثیفی است، ولی منفعت دارد بنابراین این راضی شو!»

اگر این طور می‌گفتند اقلأً صادقانه تر می‌بود.

ولی دخترم چرا حتماً باید فکر کنی که از این نقطه نظر، نقطه نظر فریب و ستمگری و سودجویی نگاه می‌کنم؟ تو حساب‌های مرا پست فطرتی و فریب می‌دانی؟ ولی محض رضای هرآن‌چه که مقدس است، بگو پست فطرتی و ستمگری کجاست؟ خودت را تو آینه نگاه کن؛ تو این قدر زیبا هستی که می‌توان یک پادشاهی را عوض تو داد! و ناگهان تو، توی زیبا، بهترین سال‌های خود را وقف پیرمردی می‌کنی! تو بسان ستاره‌ی زیبایی غروب زندگی‌اش را منور می‌سازی؛ تو مانند عشقه‌ی سبزی دور پیریش حلقه خواهی زد، نه مثل این گزنه، این زن فرومایه که جادویش کرده و با حرص و ولع شیرهاش را می‌مکد! اما مگر ثروت و امارت وی از تو ارزش بیشتری دارد؟ خوب دیدی، تزویر و ربا و پست فطرتی کجاست؟ زیبا، تو خودت نمی‌دانی چه می‌گویی!

- حتماً ارزش دارد اگر باید زن چنین معلولی شد! مادر جان تزویر همیشه تزویر است اعم از این که محض چه هدف‌ها و مقاصدی به کار برده می‌شود.

- برعکس، دوست عزیز، برعکس! دخترم، به این موضوع می‌توان حتی از نقطه نظر بسیار عالی، حتی از نقطه نظر مسیحیت نگاه کرد! تو خودت یک بار آشفته شدی و گفتی که می‌خواهی پرستار مجروحین جنگ بشوی.

قلبت جریحه‌دار شده، خشن شده. تو می‌گفتی (من این را هم می‌دانم) که دیگر قلبت قادر نیست دوست داشته باشد. اگر تو به عشق ایمان نداری، احساسات خود را مانند کودکی که به مقدسات ایمان دارد به موضوع عالی‌تر و صادقانه‌تری معطوف کن و پروردگار تو را می‌آمزد. این پیرمرد هم عذاب کشیده، بدبخت است، از همه جا طردش می‌کنند؛ من چند سال است که او را می‌شناسم و همیشه نسبت به وی علاقه‌ی نامفهومی احساس می‌کردم، یک نوع عشقی، گویی از قبل حدس می‌زدم

که... پس برو و دوستش بشو، دخترش بشو، و اگر لازم باشد همه چیز را گفت، حتی بازپچه‌اش بشو! ولی قلبش را گرم کن و این کار تو ثواب خواهد داشت! امیر مضحک است. امیر مضحک است، اما تو به این موضوع توجه نکن. نیمه مرده است، به او رحم کن؛ تو مسیحی هستی! خود را مجبور کن، اقدام به چنین قهرمانی‌ها و شهامت‌هایی اجباری است. به نظر ما زخم‌بندی، مجروحین در بیمارستان کار بسیار مشکلی است؛ استشمام هوای فاسد بیمارستان نفرت آور است. ولی آخر هستند فرشتگانی که در راه خدا این وظیفه‌ی مقدس را انجام می‌دهند. این هم یک دارویی برای قلب مجروح، مشغولیتی است، قهرمانی‌ای است و تو جراحات قلب خود را درمان خواهی کرد؛ پس در اینجا دیگر چه خود خواهی و پست فطرتی نهفته است؟ ولی تو حرف‌های مرا باور نمی‌کنی! تو، شاید فکر می‌کنی که من وقتی که درباره‌ی وظیفه و قهرمانی صحبت می‌کنم ظاهر سازی می‌کنم. تو نمی‌توانی تصور کنی چگونه من که زنی اشرافی و پرتقلا هستم می‌توانم احساسات داشته و تابع اصولی باشم. خوب چه کار کنیم؟ باور نکن، به مادر خودت توهین کن، ولی موافقت کن که حرف‌هایش عاقلانه و نجات‌دهنده است. حداقل، تصور کن که من نیستم بلکه کس دیگری دارد به تو این حرف‌ها را می‌زند، چشم‌های خود را ببند به طرف کنج اطاق برگرد و برای خود مجسم کن که شخصی نامرئی دارد این سخنان را خطاب به تو می‌گوید... عمده آن چیزی تو را ناراحت می‌کند که موضوع بر سر پول و ثروت است گویی داد و ستدی بیش نیست! پس اگر این قدر از پول نفرت داری از آن امتناع کن! هرچه که برایت ضروری است نگاه دار و بقیه را به فقرا بده. مثلاً حداقل به این، به این بیچاره و بدبختی که دردم مرگ است کمک کن.

زینا آهسته گفت:

- او هیچ‌گونه کمکی از من نمی‌پذیرد.

ماریا آلکساندراونا پیروزمندانه جواب داد:

- اگر نپذیرد مادرش بدون این که خودش بداند خواهد پذیرفت. آخر تو که گوشواره‌هایت، را هدیه‌ی عمه‌ات را، ۶ ماه پیش فروختی و با پول آن به این زن کمک کردی، من از این موضوع هم باخبرم. می‌دانم که مادر پیرش برای مردم رختشویی می‌کند تا قوت لایموت پسر بدبخت خود را تأمین کند.

- او به زودی احتیاجی به کمک نخواهد داشت!

ماریا آلکساندراونا تأیید کرد:

- منظورت را می‌فهمم.

و گویی الهام شده باشد، گفت:

- می‌دانم درباره‌ی، چه می‌گویی، می‌گویند مسلول شده و به زودی خواهد مرد. ولی چه کسی این حرف‌ها را می‌زند؟ من چند روز پیش مخصوصاً از کالیست استانیسلاویچ درباره‌اش پرسیدم. زینا برایم جالب است بدانم حالش چه‌طور، است چون من هم دل‌رحمی دارم! کالیست استانیسلاویچ به من جواب داد که این بیماری البته خطرناک است، ولی تا به حال هم امیدوار است که بیچاره مسلول نشده باشد و همین طوری مریض باشد. بیماری نسبتاً سخت سینه دارد. اگر مایل هستی خودت بی‌روس. به طور قطع به من گفت:

- اگر محیط را عوض کند یعنی به مناطق دیگری برود تحت تأثیر تغییر آب و هوا می‌تواند شفا یابد. به من گفت که در اسپانیا، من در این باره حتی سابقاً هم شنیده‌ام و حتی خوانده‌ام، جزیره‌ی به خصوصی وجود دارد، به نظرم نامش «مالاگا» است خلاصه شبیه نام شرابی است که می‌خورند و اگر به آنجا بروند و این شراب را بخورند، نه فقط کسانی که سینه درد دارند، بلکه مسلولین هم بهبودی حاصل می‌کنند. شرایط اقلیمی هم تأثیر به‌سزایی دارد و مخصوصاً از نظر معالجه به آنجا می‌روند، بدیهی است فقط

در باریان و تجار خیلی ثروتمند، ولی تنها یان آلاگامبرای<sup>۱</sup> سحرآمیز این درختان مورد و درختان لیمو، این اسپانیولی‌های سوار بر قاطر! تنها این چیزها تأثیر فوق‌العاده عمیقی در طبع شاعرانه باقی می‌گذارد. تو خیال می‌کنی که او پول تو را یعنی کمک تو را برای رفتن به مسافرت نمی‌پذیرد؟ پس او را بفریب و این پول را یک جوری به او بده، ریا و تزویر محض نجات دادن انسان موجه است. او را امیدوار کن، شدت عشق خود را برایش ثابت کن، بگو وقتی که بیوه شدی، زنش می‌شوی. در این جهان هر چه را که خواهی می‌توان نجیبانه جلوه داد. زینا مادرت به تو چیزهای نانجیبانه نخواهد آموخت؛ آن وقت او به سلامتی و تندرستی خود توجه می‌کند، معالجه می‌شود و از دستورات پزشک‌ها پیروی می‌کند. خواهد کوشید محض سعادتت که در پیش دارد، زنده شود. وقتی که بهبودی حاصل کرد اگر هم زنش نشوی باز هم شفا یافته و تو راضی خواهی بود که هر طوری شده او را نجات داده‌ای و از نوزنده‌اش کردی! بالاخره تو می‌توانی فقط از نقطه نظر دل‌رحمی به او نگاه کنی. شاید قضا و قدر اخلاق او را دگرگون ساخته و بهتر کرده، و اگر تنها او شایسته‌ی تو باشد، وقتی که بیوه شدی زنش بشو. آن وقت تو ثروتمند و مستقل خواهی بود، تو خواهی توانست پس از معالجه کردن وی، او را وارد زندگی کنی، شغل مناسبی برایش پیدا کنی، مقام اداری خوبی برایش بیایی. آن وقت از دواج شما البته امکان پذیر خواهد بود، نه مثل الان که امری است کاملاً غیرممکن. اگر شما الان همچون تصمیم دیوانه‌واری می‌گرفتید در پیش چه داشتید؟ به‌طور کلی، انزجار عمومی، فقر، کشیدن گوش‌های بیچه‌های مزخرف مدارس، چون این امر جزء لاینفک شغلش است، خواندن متقابل شکسپیر، اقامت همیشگی در مارداسوف و بالاخره مرگ نزدیک و حتمی وی. در صورتی که اگر زنده‌اش کنی، برای زندگانی مفید او را

احیاء خواهی کرد؛ اگر هم او را ببخشی تو را ستایش خواهد کرد. وی از آن عمل کثیف خود پشیمان است و رنج می‌کشد، تو هم اگر زندگی تازه‌ای به او بدهی و او را ببخشی، امیدوارش می‌کنی و با وجدان خودش آشتی‌اش می‌دهی. او شغلی به دست می‌آورد و مقامی کسب می‌کند. بالاخره هم اگر معالجه نشد، در حالی که با وجدان خویش آشتی کرده و «سعادت‌مندانه روی دست تو خواهد مرد، چون تو خودت خواهی توانست در آن دقایق پهلویش باشی، او را بخشیده‌ای و او را از عشق خود مطمئن ساخته‌ای و در زیر آن درختان مورد و لیمو، در زیر آسمان لاجوردی و لایتناهی!... آه زینا! تمام این نیکوکاری‌ها در دست توست! همه چیز به نفع تو است و همه‌ی این‌ها از راه ازدواج با امیر.

ماریا آلکساندراونا سخنان خود را به پایان رساند. سکوت نسبتاً طولانی فرا رسید. هیجان توصیف‌ناپذیری بر زینا مستولی شده بود.

ما دست به توصیف احساسات زینا نمی‌زنیم؛ ما نمی‌توانیم حدس بزنیم چه احساساتی در وی برانگیخته شده بود، ولی به نظر می‌رسید که ماریا آلکساندراونا کاملاً دلش را به دست آورد. (راه حقیقی به سوی قلبش یافت.) او که نمی‌دانست قلب دخترش در حال حاضر در چه وضعی است تمام نکات و وقایع حساس را شمرد تا بتواند به قلبش راه یابد. و بالاخره حدس زد که راه حقیقی را پیدا کرده است. به نحو خشنی به دردناک‌ترین جراحات قلب زینا دست می‌زد و بدیهی است بنا به عادت نمی‌توانست از ظاهر نساختن احساسات نجیبانه‌ای که به نظر وی زینا را خیره کرده بود، صرف‌نظر کند. فکر می‌کرد «چه احتیاجی دارد حرف‌های مرا باور کند، فقط باید مجبورش کرد کمی در فکر فرو برود! کافی است که با مهارت بیشتری درباره‌ی آن چیزهایی که نمی‌توانم رک و پوست‌کنده بگویم طعنه بزنم!» این‌طور فکر می‌کرد و به هدف خود نایل آمد. تأثیر خود را باقی گذاشت، چون زینا با حرص و ولع گوش می‌داد، گونه‌هایش گل انداخته بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌آمد.

زینا بالاخره با وجود این که رنگش پریده بود و این رنگ پریدگی نشان می‌داد که اتخاذ تصمیم چه قدر برایش دشوار است، با لحن جدی گفت:

«مادر جان گوش کنید، می‌شنوید مادر جان...»

ولی در همین لحظه مهمه‌ی غیرمترقبه‌ای که از دهلیز به گوش می‌رسید و صدای خشن و رسایی که نام ماریا آلکساندراونا را صدا می‌زد به گوش رسید و زینا را به خود آورد و مجبورش کرد سخنان خود را ناتمام بگذارد. ماریا آلکساندراونا از جای خود پرید و بانگ زد:

«اوه، پروردگار من! شیطان دارد این خانم سرهنگ را می‌آورد! بعد با یأس و حرمان افزود:

«ولی من که او را دو هفته پیش بیرون کرده بودم! الان هم نمی‌شود از او پذیرایی نکرد! ممکن نیست! حتماً خبرهایی آورده، وگرنه جرأت نمی‌کرد رویش را نشان دهد. زینا این موضوع مهم است! من باید بدانم... اکنون دیگر به هیچ چیزی نمی‌توان بی‌اعتنایی کرد!

ماریا آلکساندراونا به طرف مهمان تازه وارد شتافت و بانگ زد:

«آه چه قدر از این که به اینجا آمده‌اید، سپاسگزارم! صوفیا پطرونا‌ی عزیزم چه طور شد به یاد من افتادید؟ چه مژده‌ی دلفریبی! زینا از اطاق فرار کرد.»



## فصل هشتم

صوفیا پطرونا فارپو-خینا، خانم سرهنگ، فقط اخلاقاً شبیه زاغ‌ها بود در صورتی که جسماً بیشتر به گنجشک‌ها شباهت داشت. وی خانم کوچک پنجاه ساله‌ای است که بینی‌ای تیز و چشمانی کوچک و متحرک دارد. چهره‌اش هم پر از کک و مک و لکه‌های زردرنگ است. لباس ابریشمی تیره‌ای که همیشه خش و خش می‌کرد پیکر نحیف و خشکیده‌اش را بر پاهای نازک و محکم گنجشک‌واری قرار داشت، می‌پوشاند. صدا کردن لباسش هم از آن جهت بود که خانم سرهنگ نمی‌توانست حتی دو ثانیه آرام باشد. خانم سرهنگ خبرچین و بدگوی و حشتناکی بود و انتقام جویی‌اش شهرت بسزایی داشت. جنون داشت که خانم سرهنگ است. اکثراً با شوهر خود که سرهنگ مستعفی می‌باشد دعوا و مرافعه راه می‌انداخت و اغلب صورتش را چنگ می‌زد. علاوه بر این صبح‌ها چهار گیل‌اس عرق سر می‌کشید و شب‌ها هم به همین مقدار می‌خورد. تا سرحد دیوانگی و جنون از آنانیکالا یونا آنتیوانفرت داشت چون هفته‌ی قبل او را از خانه‌ی خود بیرون رانده بود و همین‌طور هم از ناتالیا دیمتریونا که در بیرون انداختن وی به آنانیکالا یونا کمک کرده بود و متزجر و متنفر بود.

خانم سرهنگ جیرجیرکنان گفت:

خودش در این باره به امیر گفت:

- البته امیر چیزی نمی‌فهمد و مثل گربه‌ی آب کشیده‌ای نشسته و هرچه به وی بگویند، جواب می‌دهد:

- «خوب بله، بله خوب». کاش خود خانم را می‌دیدید! سونکای خودش را بیرون کشیده؛ فکرش را بکنید ۱۵ ساله است و هنوز هم او را با پیراهنش درست تا زانوهایش می‌رسد! دنبال ماشکا آن دخترک یتیم هم فرستادند. او هم پیراهن کوتاهی تن کرده متنها دامنش از زانوهایش هم بالاتر است. من با عینک دسته‌دار به وی نگاه کردم... کلاه‌های قرمزی هم که تزئیناتی داشت، بر سر گذاشته بودند آخر من که خر نیستم! می‌دانم منظور چیست؟ و بعد هم هر دو بزمجه را مجبور کرد با آهنگ پیانو رقص «کازاچوک» را برقصند! خوب شما که دیگر نقطه ضعف این امیر را می‌دانید؟ سر تا پا آب شد، همه‌اش می‌گفت:

- «چه بدنی»، «چه بدنی!» با عینک دسته‌دار به اندام‌هایشان خیره شده و آن دو زاغ هم شایستگی و لیاقت خود را نشان می‌دادند! سرخ شدند، با پاهای خود اطوار در می‌آوردند، چنان خوشگذرانی شروع شد که آدم مات و مبهوت می‌شد! من خودم هم وقتی که از پانسیون نجابت مادام ژارنی فارغ‌التحصیل شده بودم، در شب نشینی‌ای که به مناسبت پایان دوره پانسیون ترتیب داده بودند، رقصیدم، اما من تأثیر نجیبانه‌ای در حضار باقی گذاشتم! سناتورها برایم کف زدند! آنجا دختران امراء و کنت‌ها تربیت می‌شدند! ولی رقص این‌ها جز اطوار «کانکانی»<sup>۱</sup> چیزی دیگر نبود! من از شرم سوختم، آتش گرفتم! راستش را بگویم نتوانستم بنشینم و تحمل کنم!

- اما... آیا شما شخصاً نزد ناتالیا دیمتریونا بودید؟ آخر شما را که...

- بله، بله، هفته‌ی پیش به من توهین کرده بود. من این موضوع را رک

- "Mon ange"<sup>۱</sup> من فقط برای یک دقیقه پهلوی شما آمده‌ام. ولی من بی‌خود نشستم چون آمده‌ام فقط راجع به معجزه‌هایی که در اینجا به وقوع می‌پیوندند، صحبت کنم ساده‌تر بگویم تمام شهر از دست این امیر ما دیوانه شده است! رندان ما "vous comprenez"<sup>۲</sup> دنبالش می‌گردند، گیرش می‌اندازند و هر یک او را به دنبال خود می‌کشند، شامپانی به وی می‌دهند، نه، شما نمی‌توانید باور کنید، نمی‌توانید باور کنید چکارش می‌کنند! راستی چه‌طور گذاشتید از پهلوی شما برود؟ آیا می‌دانید که الان پهلوی ناتالیا دیمتریونا است؟

ماریا آلکساندراونا از جای خود پرید و بانگ زد:

- پهلوی ناتالیا دیمتریونا! ولی آخر او که پهلوی استاندار رفته بود و بعد هم گفت:

- برای مدت کمی به خانه‌ی آنانیکالایونا سر خواهد زد!

- عجب حرف‌هایی می‌زنید. برای مدت کمی! اگر می‌توانید الان بروید و گیرش بیاندازید! استاندار خانه نبود، بعد امیر پهلوی آنانیکالایونا رفت و به او قول داد که در خانه‌اش ناهار خواهد خورد ناتاشکا هم همه‌اش پهلویش نشسته و او را نزد خود نگاهداشته تا قبل از نهار صبحانه بخورد. بفرمایید این هم امیر شما!

- پس... موز گیا کف... چه‌طور؟ آخر او که قول داده بود...

- شما همه همه‌اش به این موز گیا کف می‌چسبید! آن آدم تعریفی شما... هم به اتفاقشان کیف می‌کند! حتماً آنجا پشت میز قمار می‌نشانندش و باز همان‌طوری که سال گذشته باخته بود، مبلغ هنگفتی خواهد باخت! امیر را هم پشت میز می‌نشانند، کاملاً لختش می‌کنند! اما چه شایعاتی درباره‌ی شما پخش می‌کنند، همین ناتاشکا! داد می‌زند که شما امیر را برای... منظورهای معینی "Vous comprenez" جلب می‌کنید.

۱. فرشته من. (زبان فرانسه). م.

۲. متوجه هستید؟ می‌فهمد؟ (زبان فرانسه). م.

۱. رقص صحنه‌ای فرانسوی است که در طی اجراء آن حرکات قبیحی انجام داده می‌شود. م.

و پوست کنده به همه می‌گویم. "Mais ma chère" <sup>۱</sup> من از بس دلم می‌خواست حتی از سوراخ کلید به این امیر نگاه کنم که تحمل نکردم و رفتم، وگرنه از کجا می‌توانستم او را ببینم؟ آره، جان شما، اگر این امیر مزخرف نبود، می‌رفتم پهلویش! باور کنید، به همه شکلات تعارف کردند، ولی به من اعتنائی هم نکردند، و تمام وقت حتی یک کلمه هم با من حرف نزدند. عمداً این کار را می‌کرد... خمیره‌ی کثیف! ولی صبر کنید حالا خدمتش می‌رسم! اما "mon ange" <sup>۲</sup> خداحافظ، من عجله دارم، خیلی عجله دارم... حتماً باید آکولینا پانفیلونا را در خانه گیر بیاورم و همه چیز را برایش تعریف کنم... اما شما دیگر با این امیر خداحافظی کنید! دیگر پهلوی شما نمی‌آید. آخر می‌دانید قوه‌ی حافظه ندارد و آنانی‌کالا یونا حتماً او را می‌رباید! همه‌ی آنها می‌ترسند که شما آن کار را نکنید... می‌فهمید؟ راجع به زینا می‌گویم...

"Quelle horreur!" <sup>۳</sup>

به شما می‌گویم! در این باره تمام شهر داد می‌زند. آنانی‌کالا یونا حتماً می‌خواهد امیر را پهلوی خود نگاهدارد تا با آنها ناهار بخورد.

"Mon ange" مخصوصاً بر علیه شما اقدام می‌کند. من از لای درز دیوار تو حیاطش نگاه کردم. دارند این طرف می‌دوند، ناهار می‌پزند، ظرف‌ها و کاردها را به صدا در می‌آورند... فرستادند شامپانی بیاورند. ماریا آلکساندراونا، عجله کنید، عجله کنید و او را نصفه راهه گیر بیاندازید و به اینجا بیاورید. آخر اول که قول داده بود با شما ناهار بخورد! او مهمان شماست نه مهمان این زنکه! آیا شما می‌توانید بگذارید که این زنکه‌ی رند، این دو بهم زن، این عن دماغ به روی شما بخندد؟ او با وجود این که زن دادستان است ارزش تخت کفش مرا هم ندارد! من خودم خانم سرهنگم! من در پانسیون نجابت مادام ژارنی تربیت شده‌ام...

تف به رویش! "Masi adieu, mon ange" <sup>۱</sup> من سورتمه‌ی خود را با خودم آورده‌ام، وگرنه همراه شما می‌رفتم...

روزنامه‌ی سیار ناپدید شد. ماریا آلکساندراونا از شدت هیجان می‌لرزید، اما نصیحت خانم سرهنگ فوق‌العاده واضح و کاملاً عملی بود. نمی‌شد معطل کرد و تازه در این باره وقت فکر کردن هم نبود. ولی اشکال عمده هنوز در پیش بود و ماریا آلکساندراونا به طرف اطاق زینا حمله‌ور شد.

زینا دست‌های خود را چلیپاوار روی سینه گذاشته بود و سر خود را پایین افکنده با چهره‌ای رنگ پریده و اوقاتی تلخ در اطاق قدم می‌زد. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود؛ ولی در چشم‌هایش که به مادر دوخته شده بود فروغ تصمیم می‌درخشید. با عجله اشک‌های خود را پاک کرد و لبخند استهزاء آمیزی بر لبانش نقش بست. در حالی که مادر جان خود را از تصمیم خویش مطلع می‌ساخت گفت:

- مادر جان. شما حالا محض خاطر من بلاغت گفتارتان را بیهوده تلف کردید، فوق‌العاده بیهوده تلف کردید. ولی نتوانستید مرا بفریبید. من بیچه نیستم. مطمئن ساختن به این که داری قهرمانی پرستاری را انجام می‌دهی بدون این که به آن علاقه‌مند باشی و تبرئه کردن اعمال پست خود که تنها محض به اصطلاح هدف‌های نجیبانه انجام می‌دهی، تمام این موضوع به قدری متقلبانه و خائنانه است که با آن نمی‌توان مرا فریب داد. می‌شنوید، با این حرف‌ها نمی‌توانید مرا بفریبید؛ و من حتماً می‌خواهم شما از این موضوع با اطلاع باشید!

ماریا آلکساندراونا با ترس و لرز گفت:

- ولی... "mon ange" <sup>۲</sup>

- مادر جان ساکت باشید! تحمل داشته باشید و تا آخر حرف‌های مرا

۱. ولی فرشته من خداحافظ. (زبان فرانسه). م.

۲. فرشته من. (زبان فرانسه). م.

۱. لیکن عزیزم. (زبان فرانسه). م.

۲. فرشته من. (زبان فرانسه). م.

۳. چه وحشتی! (زبان فرانسه). م.

گوش کنید! با وجود این که من کاملاً می فهمم که انجام این کار متقلبانه و خائنانه است و با وجود این که به نانجیبی چنین عمل و تصمیمی اعتقاد دارم، پیشنهاد شما را قبول می کنم، می شنوید:

- کاملاً، و به شما اعلام می دارم که حاضرم زن امیر بشوم و حتی حاضرم به تمام تلاش های شما در وادار ساختن وی برای گرفتن من، کمک کنم. برای چه این کار را می کنم؟ لزومی ندارد شما بدانید. برای شما همان کافی است که من تصمیم گرفته ام. بنابراین می توان گفت که آماده ی همه چیز هستم. من چکمه هایم را پاک کرده ام، پیشخدمتمش خواهم شد، محض دلخوشی اش می رقصم تا در برابر وی پست فطرتی خود را جبران کنم؛ از تمام اقدامات ممکنه استفاده خواهم کرد تا از این که مرا گرفته، پشیمان نشود! ولی در عوض این تصمیمی که اتخاذ نمودم، از شما تقاضا می کنم صادقانه به من بگویید. چه طور این کار را درست خواهید کرد؟ من شما را خوب می شناسم و می دانم که اگر با چنین سرسختی دست به کار شده اید، حتماً نقشه ای در سر پرورده اید. چون ممکن نیست بدون این شروع کرده باشید. حتی یک بار در زندگی خود صادق باشید؛ صداقت شرط ضروری است! من نمی توانم بدون اطلاع از این که چگونه این کار را درست خواهید کرد، تن به ازدواج در دهم.

ماریا آلکساندراونا از اواخر سخنان زینا چنان مات و مبهوت گردید که مدتی لال و بی حرکت در مقابلش ایستاد و با چشمانی دریده به وی نگری است. ماریا آلکساندراونا که آماده ی جنگیدن با رمانتیسیم لجویانه ی دختر خود بود همیشه از نجابت خشک وی می ترسید. ولی ناگهان شنید که دخترش با وی موافقت کرده و حتی علیرغم معتقدات خود، آماده ی همه چیز شده است! بنابراین کار تثبیت می شد. وجد و سرور در چشم های

ماریا آلکساندراونا درخشید.

با قیافه ای مشعوف بانگ زد:

- زیناجان، تو جگرگوشه ی من هستی!

دیگر نتوانست چیزی بگوید و به طرف دختر دوید تا او را بغل کند.

زینا بانفرت و انزجار و از روی بی صبری گفت:

- خدای من! مادر جان، من که به شما نگفتم مرا بغل کنید! من احتیاجی

به تحسین و تمجید ندارم! من فقط از شما می خواهم جواب سؤال را

بدهید و بس.

- اما، زینا، آخر من تو را دوست دارم! من شیفته ی تو هستم در

صورتی که تو مرا از کنار خود می رانی... آخر من که دارم برای سعادت

خودت می کوشم...

و اشک های صادقانه ای در چشم هایم درخشیدند. ماریا

آلکساندراونا حقیقتاً زینا را دوست می داشت، ولی به شیوه ی خودش و

برای این بار از شدت هیجان و موفقیت خود فوق العاده احساساتی شده

بود. زینا با وجود این که وسعت نظرش محدود بود می فهمید که مادرش

او را دوست دارد و از این عشق مادر خود ناراحت بود و اگر مادرش او را

دوست نمی داشت و حتی از او متنفر می بود، غم و غصه نداشت...

برای این که او را تسلی دهد گفت:

- خوب مادر جان عصبانی نشوید، آخر من خیلی به هیجان آمده ام.

ماریا آلکساندراونا که در یک لحظه زنده دلی خود را باز یافته بود

جیرجیرکنان گفت:

- فرشته ی کوچکم، من عصبانی نشده ام، عصبانی نیستم! آخر خودم

هم می فهمم که تو به هیجان آمده ای. دوست عزیزم تو تقاضای صراحت

و صداقت می کنی... بفرمایید، من صادق خواهم بود، کاملاً صادق خواهم

بود.

از این موضوع اطمینان داشته باش! و خواهش می کنم حرف های مرا

باور کن! اولاً می گویم که نقشه ی معینی که دارای جزئیات باشد هنوز

ندارم. زیناجان؛ تازه نمی توانم هم داشته باشیم؛ تو چون عاقل هستی می فهمی به چه علت. من حتی مشکلاتی هم در پیش دارم. الان هم این زنکه زاغه پهلویم آمد و چیزهای گوناگونی برایم فارقار کرد... (پروردگار! باید عجله کرد!) خوب می بینی که من کاملاً صادق هستم! و سپس با وجد و سرور افزود:

- اما قسم می خورم که به هدف خود می رسم! فرشته‌ی من اطمینان من همان طوری که قبلاً گفته بودی ابداً خیالیافی و شعر نیست؛ اطمینان من بر اساس کار بنیان‌گذاری شده، بر اساس بی عقلی امیر بنا شده و همین امیر چنان پارچه‌ای است، که روی آن هر چه می خواهی می توانی دست‌دوری کنی. فقط عهده‌ی آن است که مانع نشوند، مزاحم نشوند!

ماریا آلکساندراونا دست خود را به میز زد و در حالی که چشم‌هایش می‌درخشید به سخنان خود ادامه داد:

- اما، آیا این زن‌های احمقانه می‌توانند از من زرننگ‌تر باشند؟ نه این دیگر بسته به خود من است. و برای این منظور قبل از هر چیز باید زودتر دست به کار شد، همین امروز باید به تمام کارهای عمده خاتمه داد. البته اگر امکان‌پذیر باشد...

- خیلی خوب مادر جان فقط یک... صراحت گفتار مرا گوش کنید:

- آیا می‌دانید چرا این قدر علاقه‌مندم نقشه‌ی شما را بدانم و می‌دانید چرا به آن اعتمادی ندارم؟ چون به خودم اطمینان ندارم. من البته گفته‌ام که حاضرم مرتکب این اعمال پست بشوم؛ ولی اگر جزئیات شما بی‌اندازه نفرت‌آور باشد، بی‌اندازه کثیف باشد، در این صورت به شما اخطار می‌کنم که طاقت نمی‌آورم و دست از کار می‌کشم. حتی می‌دانم که این هم یک نوع پستی است. چون تصمیم گرفتن برای انجام یک دریا یا اعمال پست و ترس از کثافتی که در سطح آن شناور است، کاری است بسیار مزخرف، ولی چکار باید کرد؟ من می‌دانم که بدون کثافت کار ما تمام نخواهد شد!

ماریا آلکساندراونا از روی ترس و بزدلی گفت:

- زیناجان، اما در اینجا دیگر چه کثافتی نهفته است "mon ange" اگر در این باره صحبت کنیم این عروسی را جز ازدواج پر سود چه می‌توان نامید؟ خیلی‌ها این کار را می‌کنند! فقط باید از همین نقطه نظر نگاه کرد و همه چیز حتی خیلی هم نجیبانه جلوه گر می‌شود...

اوه، مادر جان دیگر سر مرا کلاه نگذارید! آخر شما که می‌بینید من آماده‌ی همه چیز، همه کار شده‌ام! خوب دیگر چه می‌خواهید؟ و خواهش می‌کنم موقعی که من اعمال شما را به نام حقیقی آنها می‌نامم ترسی نداشته باشید شاید حالا این موضوع یگانه تسلی و دلداری من باشد! و لبخند تلخی بر لبانش نقش بست.

خوب، خوب، فرشته کوچکم، درست است که می‌توان در معتقدات با یکدیگر توافقی نداشت اما با وجود این می‌توان به یکدیگر احترام گذاشت فقط اگر از جزئیات نگران و مضطرب هستی و می‌ترسی که کثیف باشی تمام این سعی و تقلاها را به عهده من بگذار قسم می‌خورم که دامن آلوده به ننگ نخواهد شد. خودت فکر کن آیا من مایلم تو را در انظار دیگران بدانم و بی‌آبرو کنم؟ تو فقط به من اعتماد داشته باش و همه چیز کاملاً نجیبانه تمام خواهد شد. کاملاً نجیبانه! هیچ دعوا و نزاعی در نمی‌گیرد و شاید هم اختلاف ضروری کوچکی به وجود آید یعنی... خلاصه یک نوع اختلافی! آخر ما آن وقت دیگر از اینجا دور خواهیم بود! بگذار از ته حلقشان داد و فریاد کنند، تف بر روی همه‌شان! همین خودشان حسادت می‌کنند! تازه آیا ارزش آن را دارند که تو از آنها نگران نباشی؟ زیناجان من حتی تعجب می‌کنم (اوقات نلخ نشود!) چه طور با آن غرور و تکبر از آنها می‌ترسی؟

زینا با انزجار جواب داد:

را تنها گیر آورد. عمده همین است! بقیه هم به من بستگی دارد! ولی من بقیه را هم حدس می‌زنم! موز گلیا کف هم مرا می‌ترساند...

زینا با تنفر گفت:

- موز گلیا کف؟

- خوب البته، همین موز گلیا کف؛ زیناجان فقط ترس؛ قسم می‌خورم که چنان می‌پزمش که خودش به ما کمک کند! زیناجان، تو مرا هنوز نمی‌شناسی! تو هنوز نمی‌دانی من در عمل چه‌طور هستم! آه، زیناجان، عزیزم! قبلاً که راجع به این امیر شنیدم، فوراً همین موضوع به فکرم رسید! گویی چیزی به من الهام شد و روشنم ساخت و آخر چه کسی، کی می‌توانست انتظار داشته باشد که امیر به خانه‌ی ما خواهد آمد؟ طی هزار سال، حتی یک بار چنین حادثه‌ای رخ نمی‌دهد! زیناجان! فرشته‌ی کوچکم! بی‌وجدانی در آن نیست که تو زن پیرمرد معلولی می‌شوی، نه، بلکه در آن است که تو زن شخصی بشوی که نمی‌توانی حضورش را تحمل کنی و باید حقیقتاً زنش باشی! در صورتی که تو زن حقیقی امیر نخواهی بود آخر حتی اسم این را هم نمی‌شود ازدواج گذاشت! آخر ازدواج تو با امیر چیزی جز قرارداد خانوادگی نیست! آخر به صلاح خود این احمق است! آخر دیگر کجا چنین سعادت‌ی نصیب این احمق می‌شود! زیناجان، اما امروز چه قدر خوشگل هستی! زیناجان از همه خوشگل‌تری! اگر من مرد بودم، یک کلمه که می‌گفتی، فوراً نصف پادشاهی عالم را به تو می‌دادم! الاغ آنها هستند! آخر چه‌طور ممکن است چنین دست خوشگلی را نبوسید؟

و ماریا آلکساندراونا دست دختر خود را با شوق و حرارت بوسید.  
آخر این دست پاره‌ی جگر من است! این احمق را حتی به عنف باید وادار کرد زنش بشوی! زیناجان، اما چه زندگی‌ای خواهیم داشت! زیناجان، از من که جدا نمی‌شوی! و وقتی که سعادت‌مند شدی، مادرت را از خود دور نمی‌کنی؟ فرشته‌ی کوچکم، درست است که ما با هم

- او، مادر جان من ابداً از آنها نمی‌ترسم! شما اصلاً منظور مرا نمی‌فهمید!

خوب، خوب، عزیزم دلگیر نشو! من فقط برای این گفتم که آنها خودشان هر روز کثافتکاری می‌کنند در صورتی که تو فقط یک بار کار... اصلاً دارم چه می‌گویم! عجب احمقی هستی! اصلاً این کار را نمی‌توان کثافت نامید! آخر چرا می‌گویی که کثیف است؟ برعکس این کار حتی خیلی هم نجیبانه است. زیناجان، من این موضوع را حتماً به تو ثابت می‌کنم. اولاً تکرار می‌کنم که این موضوع بستگی به آن دارد که از چه نقطه نظری به آن نگاه کنند...

زینا با عصبانیت گفت:

- مادر جان، دیگر نمی‌خواهم به این دلایل شما گوش کنم...

و پای خود را به زمین کوبید.

خوب، عزیزم، دیگر، نمی‌گویم! باز هم پرچانگی به خرج دادم... سکوت نسبتاً کوتاهی حکمفرما شد. ماریا آلکساندراونا با قیافه‌ای سر به زیر دنبال زینا راه می‌رفت و با نگرانی و اضطراب، مانند سنگ کوچک گناهکاری که به چشم‌های خانم صاحب خود نگاه می‌کند، به چشم‌های زینا می‌نگری است.

زینا با تنفر به سخنان خود ادامه داد:

- من حتی نمی‌فهمم شما چه‌طور دست به این کار می‌زنید! مطمئن هستم که فقط آبروی مرا خواهید برد و مفتضح خواهید شد. من از نظریات آنان متنفرم ولی می‌ترسم شما مفتضح شوید.

او، فرشته من اگر از این موضوع نگرانی، خواهش می‌کنم مشوش نباش! خواهش می‌کنم، از تو تمنا می‌کنم! فقط توافق ما دو نفر ضروری است، اما فکر مرا نکن؛ آه، اگر می‌دانستی از توی چه دعوها و اختلافاتی خشک بیرون آمده‌ام؟ مگر چنین کارهای جزئی بود که از عهده‌شان بر می‌آیدم؟ ولی تو فقط بگذار من امتحان کنم. اولاً باید قبل از هر چیز امیر

اختلافاتی داشتیم، ولی تو دوستی بهتر از من پیدا نمی‌کنی؛ درست است که...

زینا از روی بی‌صبری گفت:

مادر جان! اگر شما واقعاً تصمیم گرفته‌اید، وقت رفتن است... بروید مشغول شوید. شما در اینجا فقط وقت خودتان را تلف می‌کنید!

ماریا آلکساندراونا به خود آمد:

درسته، باید رفت، زینا جان! عجب پرچانگی‌ای به خرج دادم! آخر آنها می‌خواهند امیر را بفریبند! همین حالا سوار می‌شوم و می‌روم! می‌روم آنجا موزگلیا کف را صدا می‌کنم و بعد هم... اگر لازم شد امیر را به زور می‌برم! زینا جان، کبوترم، خدا حافظ، ناراحت نباش، شک و تردیدی به خود راه مده، غم و غصه هم نخور، عمده همین غم و غصه است! تمام این کارها به نحو کاملاً نجیبانه‌ای ساخته و پرداخته خواهد شد. عمده آن است که از چه نقطه نظری به آن نگاه کنیم... خوب، خدا حافظ، خدا حافظ!

ماریا آلکساندراونا علامت صلیب روی زینا کشید و از اطاق بیرون پرید. لحظه‌ای در اطاق خود جلوی آینه چرخید و دو دقیقه بعد دیگر داشت در کالسکه‌ی سورت‌های خود که همیشه برای خروج در حدود این ساعت آماده‌ی حرکت بود، در خیابان‌های مارداسوف، به تاخت می‌شتافت. ماریا آلکساندراونا کالسکه‌ی شخصی داشت و "en grand"<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد.

در کالسکه فکر می‌کرد:

«نه شما نمی‌توانید سر مرا کلاه بگذارید! زینا رضایت داده پس نصف کار تمام شده، گرچه سر این نصف کار می‌شود سرنگون شد! بابا و لش کن این چه فکرهای مزخرفی است! اما این زینا عجب انسانی است!

اما بالاخره که راضی شد! پس دخترم تو هم صلاح خود را می‌دانی. اما دورنمای آتی دلفریبی برایش مجسم کردم. تأثیر خودش را کرد! اما چه قدر امروز خوشگله! آخر من اگر زیبایی او را داشتم به دلخواه خودم نصف اروپا را زیر و رو می‌کردم. اما باید صبر کرد و تحمل داشت... وقتی که زن امیر شد، شکسپیر از کله‌اش بیرون می‌پرد، چیزهای تازه‌ای یاد می‌گیرد. آخر حالا چه می‌داند؟ همین مارداسوف و معلم خودش را! او... اما وقتی که زن امیر شد چه قدر باوقار خواهد بود. من این تکبر و غرورش را دوست دارم، زیبایی صعب‌الوصولی دارد. نگاهش مثل نگاه ملکه است، اما نمی‌فهمم چه طور، چه طور می‌توان مصلحت خود را نفهمید؟ اما بالاخره که درک کرد. بقیه را هم می‌فهمد... آخر من که پهلویش خواهم بود. بالاخره با این که موافق خواهد بود بدون من کارش نمی‌گیرد. خود من هم پرنس می‌شوم! در پترزبورگ هم مرا خواهند شناخت. ای شهر محقر خدا حافظ! این امیره می‌میرد، این پسره هم فوت می‌شود و آن وقت من زینارا را به شاهزاده‌ی مقتدری خواهم داد؟ فقط از یک چیز می‌ترسم آیا خیلی به وی اعتماد نکردم؟ آیا بیش از اندازه به وی صادق نبودم؟ احساساتی نشدم؟ این زینا مرا می‌ترساند، خیلی می‌ترساند.»

ماریا آلکساندراونا در افکار خویش غوطه‌ور شد. باید گفت:

این افکار خیلی ناراحتش می‌کردند. ولی آخر مثلی هست که می‌گویند «حُکم دل از حُکم حَکم بدتر است.»

زینا پس از این که تنها ماند در فکر فرو رفت و دست‌های خود را روی سینه چلیپا نموده، در اطاق شروع به قدم زدن کرد. خیلی چیزها از فکرش گذشت. اغلب بی‌اختیار تکرار می‌کرد، «وقتش رسیده، وقتش رسیده مدتی است که وقتش رسیده!» این ندای مقطع چه معنایی داشت؟ چندین بار اشک مژگان طویل و ابریشمینش را خیس کرد. در فکر آن نبود که پاکشان کند و از ریزش آنها جلوگیری کند.

۱. به طور اشرافی. (زبان فرانسه). م.

اما مادر جانش بیهوده می‌کوشید در افکار دختر خود نفوذ کند و آنها را دریابد، زینا آماده‌ی همه‌چیز شده بود، حتی آماده‌ی تمام عواقب. ناستاسیا پطرونا هم که پس از عزیمت خانم سرهنگ از صندوق خانه بیرون می‌آمد، فکر می‌کرد:

«صبر کن! مرا ببین که می‌خواستم محض خاطر این امیر حقیر روبان صورتی رنگی به گیسوانم بزنم! تازه من احمق هم باور کردم که می‌شود زن امیر شد! دیدی چه شد، تازه می‌خواستی گیسوانت را با روبان ببندی! اما این ماریا آلکساندراونا عجب آدمی است! من پلشت و مفتخور شما هستم، من فقیرم، من از شما دوی است روبل رشوه گرفتم. خوب کاری کردم. بیا و از تو بگیر! زنکه‌ی شیک پوش جلف! من این پول را نجیبانه گرفته‌ام؛ من برای مخارجی که توأم با این کار بود از تو پول گرفتم... شاید خودم هم رشوه داده‌ام به تو چه مربوط که من نفرت احساس نکردم وقتی که با دست خود قفل صندوقچه را شکستم؟ محض خاطر تو این کار را کردم، نازک نارنجی بدبخت! تو فقط بلدی روی پارچه دست‌دوزی کنی! صبر کن من خدمت می‌رسم! به هر دوی شما نشان می‌دهم که چه قسم مفتخور و پلشتی هستم! صبر کنید ناستاسیا پطرونا را خواهید شناخت، تمام حجب و سر به زیری‌اش را خواهید شناخت!»

## فصل هفتم

نبوغ ماریا آلکساندراونا گل کرده بود وی نقشه‌ی وسیع و جسورانه‌ای در مغز پرورده بود. نقشه‌ی دادن دختر خود به مرد ثروتمندی، به امیر معلولی، با استفاده از این که امیر عقل نداشت و بی‌دفاع بود، آن هم دادن دختر خود به طرز دزدانه‌ای همان طوری که دشمنانش این عمل را می‌نامیدند. نه فقط جسورانه بود، بلکه مستلزم شهامت و شجاعت فوق‌العاده‌ای بود. البته این نقشه بسیار با منفعت بود، ولی در صورت عدم موفقیت و عقیم ماندن، مخترع خود را منتضح می‌ساخت و کاملاً آبرویش را می‌ریخت. ماریا آلکساندراونا از این موضوع اطلاع داشت، ولی یأس و حرمان به دل راه نمی‌داد. مگر نه این که به زینا گفته بود که از توی دریای چنین حوادثی همیشه خشک بیرون آمده است؟ و می‌توان گفت که حرف‌هایش کاملاً منصفانه بود، وگرنه چه طور ممکن بود، بانوی قهرمان باشد؟

بدون بحث و مجادله باید گفت، که این عمل شبیه راهزنی سرگردنه بود؛ ولی ماریا آلکساندراونا توجه خود را به این موضوع معطوف نمی‌داشت. وی در این باره نظریه‌ی کاملاً صحیحی داشت:

«اگر عقدشان جاری شود دیگر به هم نمی‌خورد!» نظریه‌ی ساده‌ای بود ولی مصالح آن چنان خیره‌اش می‌کرد که ماریا آلکساندراونا تنها هنگام تجسم این سودهای کلان به ارتعاش در می‌آمد و بدنش مورمور



امیر به شهر مارداسوف شایعه‌ی عجیبی در شهر منتشر شد. این شایعه از کجا سرچشمه گرفته است، معلوم نبود، ولی فوراً پخش شد و همه، یک دفعه شروع کردند به مطمئن ساختن یکدیگر که ماریا آلکساندرائونا، زینای بی‌جهاز و زینای بیست ساله‌ی خود را می‌خواهد به امیر بدهد؛ می‌گفتند که موز گلیا کف مستعفی شد و تمام این موضوع دیگر به مرحله‌ی عمل در آمده و به امضاء رسیده است. چه عواملی موجب ایجاد چنین شایعاتی گردید؟ آیا حقیقتاً عموم مردم ماریا آلکساندرائونا را چنین می‌شناختند که در یک لحظه افکار مخفیانه و نظریاتش را دریافتند؟ نه عدم توافق این خبر بانظم و ترتیب معمولی جریان کارها، زیرا چنین کارهایی در عرض یک ساعت به ندرت ساخته و پرداخته می‌شوند و نه بی‌اساس بودن آشکار چنین شایعه‌ای، زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد مأخذش از کجاست، قادر نبود اعتقاد اهالی مارداسوف را نسبت به درستی این خبر از بین ببرد. مرتباً شاخ و برگ‌هایی به این شایعه می‌افزودند چنان‌که در حقیقت امر هم ریشه‌ی محکمی دواند. و عجیب از همه آن بود که شایعه‌ی مزبور مخصوصاً هنگامی که ماریا آلکساندرائونا با زینا راجع به ازدواج وی با امیر به‌گفت‌وگو پرداخته بود انتشار یافت. حدس اهالی شهرستان چنین است! پیش‌بینی خبرچین‌های شهرستان اغلب تا سرحد معجزه می‌رسد و بدیهی است برای این موضوع علل و موجباتی وجود دارد. این پیش‌بینی‌ها براساس مطالعه نزدیک و چند ساله و جالب یکدیگر بنا شده است. چون می‌توان گفت:

«که هر یک از اهالی شهرستان گویی زیر سرپوش شیشه‌ای زندگانی می‌کند. اصلاً ممکن نیست کمترین چیزی از هم‌شهریان پنهان کنند. شما را از بر می‌شناسند، و حتی چیزهایی می‌دانند که خودتان هم راجع به خود نمی‌دانید. به نظر می‌رسد که ساکن شهرستان باید طبعاً روانشناس و متخصص دل‌انسان باشد. برای همین است که وقتی در شهرستان به جای روانشناس و متخصص دل‌انسان بالاغ‌های زیادی مواجه می‌شوم، اغلب

می‌شد. به‌طور کلی شدیداً به هیجان آمده بود و در کالسکه‌ی خود، روی بالش‌ها گویی روی سوزن نشسته بود وی مانند هر زنی که فوراً الهام می‌شود استعداد تردید‌ناپذیری داشت. نقشه‌ی عملیات خود را طرح کرده بود، ولی این نقشه را هنوز می‌بایست است. چک‌نویس نامید. چون خیلی سطحی و هنوز برای خودش هم مبهم بود. یک دره‌ی بی‌انتهای جزئیات و حوادث گوناگون غیرمترقبه در پیش داشت. ولی ماریا آلکساندرائونا به خود اطمینان داشت. وی از شدت ترس به هیجان نیامده بود. خیر، فقط مایل بود زودتر اقدامات خود را شروع کند و نبرد را آغاز نماید. وقتی که به فکر موانع و توقف‌ها می‌افتاد، بی‌صبری عجیبی او را فرا می‌گرفت و گویی سراسر بدنش را می‌سوزاند. ولی چون صحبت ما به موانع و توقف‌ها کشید، اجازه می‌خواهم فکر خود را کمی واضح‌تر بیان کنم. ماریا آلکساندرائونا وارد آوردن مصیبت عمده را از طرف هم‌شهری‌های خود، مارداسوفی‌های محترم و به خصوص از ناحیه‌ی طبقه‌ی نجیب خانم‌های مارداسوف می‌دید، و آن را از پیش حدس می‌زد.

به تجربه از تمام نفرت و کینه‌ی آشتی‌ناپذیر آنان نسبت به خود اطلاع داشت و به نحو استواری معتقد بود که در شهر، با وجود این‌که هنوز برای کسی منظور خود را نگفته است، در حال حاضر از مقاصدش با اطلاع هستند. ولی بنا به تجربه‌ی تلخ و مکرر خود می‌دانست که در خانه‌ی وی اگر حادثه‌ای گیرم، محرمانه‌ترین آنها باشد، صبح رخ دهد تا شب محال است آخرین زن دست‌فروش بازار و آخرین فروشنده‌ی دکان بقالی از آن اطلاع پیدا نکند. البته ماریا آلکساندرائونا وقوع مصیبت را فقط پیش‌بینی می‌کرد ولی چنین پیش‌بینی‌ها و حدس‌هایش همیشه درست در می‌آمد. الان هم اشتباه نمی‌کرد. و اما ملاحظه کنید و ببینید در حقیقت امر چه حادثه‌ای رخ داده بود که ماریا آلکساندرائونا اصلاً از آن اطلاعی هم نداشت. در حدود ساعت دوازده یعنی درست سه ساعت پس از ورود

صادقانه تعجب می‌کنم. ولی این موضوع را باید کنار گذاشت چون برای اینجا موضوع زائدی است. خلاصه، این شایعه مثل توپ صدا کرد. عروسی با امیر به قدری برجسته و پرمفعت به نظر می‌رسید که حتی نیمه‌ی دیگر عجیب‌کار به چشم کسی نمی‌خورد. نکته‌ی دیگری را هم خاطر نشان می‌سازیم. اهالی شهر از زینا حتی بیشتر از ماریا آلکساندراونا نفرت داشتند چرا؟ معلوم نیست. شاید از جانبی زیبایی زینا موجب این نفرت بود. شاید هم این‌که ماریا آلکساندراونا هرچه باشد از خود مارداسوفی‌ها بود و یا به عبارت دیگر اهالی شهر با وی سر و ته یک کرباس بودند و اگر از شهر دور می‌شد خدا می‌داند، شاید هم به حالش تأسف می‌خوردند. وی با ایجاد وقایع لاینقطع جامعه را زنده نگاه می‌داشت. بنابراین اگر از شهر خارج می‌شد، حوصله‌ی دیگران سر می‌رفت. برعکس زینا طوری رفتار می‌کرد، گویی در شهر مارداسوف زندگی نمی‌کند، بلکه در ابرها بسر می‌برد. وی با این مردم جور در نمی‌آید، «همقدمشان» نبود و بدون این‌که خود متوجه شود، وقتی که با آنها مواجه می‌شد خود را فوق‌العاده می‌گرفت. و ناگهان، همین زینا که شایعات پر از افتضاح درباره‌اش پخش می‌شد، همین دختره‌ی مغرور و منبع، زن مرد میلیونری می‌شود، زن امیر می‌شود و از جمله اشخاص مشهور می‌گردد. دو سال بعد هم وقتی که بیوه شد، زن دوک می‌شود و شاید هم زن ژنرالی بشود؛ تازه امکان هم دارد با استاندار ازدواج کند. (استاندار مارداسوف هم گویی مخصوصاً بیوه مرد است و فوق‌العاده نسبت به طایفه‌ی نسوان علاقه می‌ورزد.) آن وقت بانوی اول شهرستان خواهد شد و بدیهی است تنها همین فکر، مارداسوفی‌های ما را از کوره به در می‌برد و هیچ‌گاه، هیچ شایعه‌ای مانند شایعه‌ی ازدواج زینا با امیر نمی‌توانست در شهر مارداسوف بدین گونه بغض و کینه‌ی اهالی را برانگیزد. در یک لحظه از هر طرف صداهای اعتراض برخاست. فریاد می‌کشیدند که این کار گناه است، پست فطرتی است؛ که پیرمرد سفیه

است؛ که پیرمرد را فریب دادند، سرش را کلاه گذاشتند، جیب‌هایش را با استفاده از اختلال حواسش خالی کردند؛ که پیرمرد را از این پنجه‌ی خونین باید نجات داد و بالاخره می‌گفتند:

«که چنین عملی راهزنی و بی‌عصمتی است، و آخر سر مگر دیگران از زینا بدتر هستند؟ دیگران هم می‌توانند به همین طرز زن امیر بشوند. ماریا آلکساندراونا تمام این جار و جنجال و قیل و قال‌ها را از قبل پیش‌بینی می‌کرد، ولی همین برایش کافی بود. با اطمینان خاطر می‌دانست که همه، واقعاً همه، حاضرند با تمام نیرو و به هر وسیله‌ای شده مانع حصول مقاصدش گردند. آخر همین الان هم می‌خواهند خود امیر را «مصادره» کنند بنابراین حتی اجباراً و با جنگ باید او را نزد خود برگرداند. لیکن اگر از عهده‌ی این کار بر آید، یعنی او را بفریید و بر باید مگر می‌توان تا ابد او را پیش خود نگاهداشت. آخر چه کسی می‌توانست ضمانت بدهد که همین دو ساعت دیگر تمام دسته کربرجسته و رسمی خانم‌های مارداسوف در سالن وی جمع نخواهد شد و آن هم تحت چنان عناوینی که حتی ممکن نخواهد بود آنها را نپذیرفت؟ اگر از در نپذیری به زور از پنجره وارد می‌شوند. البته کاری است غیرممکن، ولی در مارداسوف چنین حوادثی رخ می‌داد. خلاصه حتی یک ساعت را نمی‌شد بیهوده تلف کرد و حتی یک دقیقه را هم نمی‌شد از دست داد در صورتی که کار هنوز شروع نشده بود. ناگهان فکر پرنوگی در مخلیه‌ی ماریا آلکساندراونا گذشت و در یک لحظه به صورت نقشه‌ی جالبی بسط و توسعه یافت. ما در جای خود فراموش نمی‌کنیم آن را بگوئیم. ولی الان فقط متذکر می‌گردیم که در این لحظه بانوی قهرمان ما با حالتی الهام شده و قیافه‌ای مهیب و با عزمی راسخ برای این‌که اگر هم لازم شد امیر را در میدان کارزار به دست آرد، با کالسکه‌ی خود در خیابان‌ها به سرعت حرکت می‌کرد. هنوز نمی‌توانست چگونه نقشه‌ی خود را عملی خواهد کرد و کجا با امیر مواجه خواهد شد؛ ولی در عوض بدون شک و تردید

می دانست که زودتر زمین دهان باز خواهد کرد و شهر مارداسوف را خواهد بلعید تا نقشه اش حتی به اندازه ی یک ذره عملی نگرده.

اقدام اول بسیار موفقیت آمیز بود. وی فرصت پیدا کرد امیر را در خیابان گیر بیاندازد و برای نهار نزد خود ببرد. اگر پیرسند به چه تربیت علی رغ تمام کارشکنی های دشمنان ماریا آلکساندراونا توانست از عهده ی این کار برآید و دماغ آنا نیکالایونا را بسوزاند؟ من موظفم اعلام نمایم که چنین سؤالی را برای ماریا آلکساندراونا حتی رنج آور می دانم. آیا در همچو کاری نمی تواند بر آنا نیکالایونا آنتیپو! پیروز گردیدند؟ اصلاً باید گفت که وی امیر را که دیگر داشت به خانه ی رقیبش می رسید، علی رغ همه چیز و به علاوه علی رغم دلائل موز گلیا کف که از دعوا و اختلاف می ترسید، جابجا توقیف کرد و پیرمرد را با کالسکه ی خود منتقل نمود. فرق ماریا آلکساندراونا با رقیب هایش این بود که در مواقع قطعی و در مواردی که می بای است اختلافی به وجود آید، وی ابداً در فکر فرو نمی رفت و آن موضوع را که، موفقیت و کامیابی، همه چیز را جبران خواهد کرد، از جمله بدیهیات می شمرد مسلم است. که امیر مخالفت زیادی نکرد و به زودی به شیوه ی خود همه چیز را از یاد برد و خیلی هم راضی باقی ماند. هنگام صرف نهار بدون این که لحظه ای مکث کند و راجی می کرد، بسیار خوش وقت بود، متلک می گفت، لطیفه تعریف می کرد، آنها را تمام نمی کرد و بدون این که خود متوجه شود از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرید. پهلوی ناتالیا دیمترونا سه جام شامپانی نوشیده بود الان هم سه جام دیگر خورد و درست و حسابی مست شد. البته در اینجا خود ماریا آلکساندراونا روغن تو آتش می ریخت. ناهار بسیار آبرومند بود. نیکتای حیوان آن را خراب نکرد. خانم صاحبخانه با احترام فریبده ای مجلس را گرم می کرد. ولیکن بقیه ی حضار مثل این که عمداً دلگیر بودند و اوقاتشان تلخ بود، زینا نیز قیافه ی رسمی به خود گرفته بود و حرف نمی زد. موز گلیا کف هم از قرار معلوم حالش خوش

نبود و غذا کم می خورد. سخت در فکر فرو رفته بود و ماریا آلکساندراونا چون می دانست که به ندرت این قدر فکر می کند از این حیث بسیار نگران و ناراحت شده بود. ناستاسیا پطرونا با قیافه ای عبوس و اخم کرده نشسته بود و حتی دزدانه اشاراتی به موز گلیا کف می کرد، ولی آن یک ابداً توجه خود را به اشاراتش معطوف نمی کرد. اگر خانم میزبان رفتاری دلفریب و محترم نمی داشت صرف نهار شبیه مراسم تدفین می بود.

در آن ضمن ماریا آلکساندراونا شدیداً به هیجان آمده بود، زینا با آن حالت اندوهناکی که به خود گرفته بود و با آن چشم های خود که از فرط گریه سرخ شده بود او را شدیداً می ترساند. مشکل دیگری هم به وجود آمده بود؛ می بای است عجله کرد و عقب نماند در صورتی که «موز گلیا کف لعنتی» همین طور برای خودش مثل احمق نشسته بود و مانع کار می شد! آخر در حقیقت امر که نمی توان در حضور وی دست به چنین کاری زد، ماریا آلکساندراونا با اضطراب عجیبی از پشت میز برخاست. وقتی که تازه داشت از سر میز بلند می شد، موز گلیا کف شخصاً نزدیکش آمد و ناگهان به نحوی کاملاً غیر مترقبه اعلام نمود که وی، بدیهی است، متأسفانه، باید مرخص شود. ماریا آلکساندراونا از این موضوع بسیار خرسند شد و حتی کمی هم متحیر گردید.

با همدردی هرچه بیشتر پرسید:

- کجا می خواهید بروید؟

موز گلیا کف با اضطراب و لکنت زبان شروع کرد:

- ماریا آلکساندراونا، آخر متوجه هستید واقعه ی بسیار عجیبی برای من رخ داده. حتی نمی دانم چه طور به شما بگویم... محض رضای خدا بند و اندرزی به من بدهید!

- مگر چه طور شده، چه شده؟

- پدر تعمیدی من... می دانید همان تاجر... با من مواجه شد. پیرمرد

خیلی اوقاتش تلخ شده بود مرا سرزنش می کرد و می گفت:

- که بی اندازه متکبر و مغرور شده ام. گفت:

- سه بار است که من به مارداسوف آمده ام و تو خودت را به من نشان

هم ندادی. گفت:

- «امروز بیا با هم چای بخوریم!» الان درست ساعت چهار است و او

بنا به رسم قدیم و وقتی که نزدیک ساعت چهار بیدار می شود، چای

می خورد. نمی دانم چکار کنم ماریا آلکساندراونا فکرش را بکنید! آخر

پدر مرحوم مرا وقتی پول دولت را سر میز قمار باخته بود، از زیر چوبه

دار نجات داد. و هم او بود که محض همین اتفاق غسل تعمیدم داد. اگر

ازدواج من و زینائیدا آفاناسیونا عملی شد آخر من فقط صدوپنجاه

دهقان زر خرید دارم، در صورتی که او دارای یک میلیون نفوس است و

تازه می گویند از این هم بیشتر دارد. بی اولاد هم هست اگر مورد لطف

پدر تعمیدی خود واقع شوم، طبق وصیتنامه ی کلیسا صدهزاری به ارث

خواهم برد. آخر فکرش را بکنید هفتاد سال دارد!

ماریا آلکساندراونا که به زحمت خوشحالی خود را پنهان می کرد

گفت:

- اوه، پروردگار من! پس چرا معطل هستید؟ چگونه؟ بروید، بروید! با

همچو کاری نمی شود شوخی کرد. برای همین است که سر ناهار غمگین و

متألم بودید! بروید "Mon ami" بروید! لازم بود امروز صبح به ملاقاتش

می رفتید و نشان می دادید که برای نوازش و غمخواری وی ارزش قایل

هستید و گرمی اش می دارید. آه جوانان! جوانان! موزگلیاکف باتحیر و

تعجب بانگ زد:

- ماریا آلکساندراونا آخر شما، خود شما مخالف این آشنایی من

بودید!

- من که علم غیب ندارم، من هم می توانستم اشتباه کنم؛ ضمناً هم مثل

این که آن وقت اوقاتم تلخ بود... و بالاخره شما که آن وقت هنوز از زینا

خواستگاری نکرده بودید... البته این حرف های من از روی خود خواهی

است و حالا من باید بی اختیار از نقطه نظر دیگری نگاه کنم، و کدام

مادری می تواند مرا از این لحاظ گناهکار بنامد؟ بروید حتی دقیقه ای هم

معطل نشوید! تا آخر شب پهلویش بنشینید. راستی گوش کنید! درباره من

هم چیزی به او بگویید. بگویید که به وی احترام می گذارم؛ دوستش

دارم، گرمی اش می دارم و یک طور خوبی بگویید، می فهمید، چابک تر!

آه پروردگار من! من خودم می بای است به شما گفته باشم که پهلویش

بروید، اما این موضوع از سرم پرید، لازم بود خودم شما را به این فکر

بیاندازم!

موزگلیاکف تمجیدکنان بانگ زد:

- ماریا آلکساندراونا شما مرا زنده کردید! بعد از این قول می دهم

حرف های شما را گوش کنم! در صورتی که می دانید، من حتی ترسیده ام

این موضوع را به شما بگویم! خوب خداحافظ من می روم. از طرف من

از زینائیدا آفاناسیونا عذر بخواهید، ولی من حتماً به اینجا...

- "Mon ami" سفر به خیر! خوب، فراموش نکنید درباره ی من با وی

صحبت کنید! واقعاً پیرمرد خوبی است! من مدتی است نظرم را درباره اش

تغییر داده ام... ضمناً همیشه در او این حالت قدیمی بی ریای روسی را

دوست می داشتم! "Aurevoir mon ami"!

در حالی که از شدت خوشحالی نفسش بند آمده بود فکر کرد:

- «چه خوب شد که جهنم شد! خیر، باید گفت که پروردگار متعال به

من کمک می کند!»

پاول آلکساندراویچ دیگر وارد دهلیز شده بود و داشت پالتو پوست

خود را به تن می‌کرد که ناگهان ناستاسیا پطرونا جلوی سبز شد وی در انتظار موز گلیا کف بود دستش را گرفت و گفت:

- کجا می‌روید؟

- پهلوی بارادویف، ناستاسیا پطرونا! پدر تعمیدی من است، لیاقت، تعمید مرا داشت... پیرمرد ثروتمندی است، چیزی برایم باقی می‌گذارد، باید تملقش را گفت و خوش آمدگویی کرد!

پاول آلکساندراویچ فوق‌العاده خشنود و خرسند بود.

ناستاسیا پطرونا با خشونت گفت:

- پهلوی بارادویف! در این صورت با عروس خودتان خدا حافظی کنید.

- چه طور «خدا حافظی» کنم؟

- همین طور! فکر می‌کنید زینا متعلق به شماست؟ خیر، می‌خواهند او را به امیر بدهند، خودم شنیده‌ام!

- به امیر بدهند؟ رحم کنید، ناستاسیا پطرونا!

- چرا رحم کنم! ببینم خودتان مایل نیستید ببینید و گوش کنید؟

پالتو پوستتان را بیاندازید آنور، اینجا!

پاول آلکساندراویچ مات و سبهوت پالتوی خود را به یک سو انداخت و پاورچین پاورچین به دنبال ناستاسیا پطرونا به راه افتاد... ناستاسیا پطرونا او را به همان صندوقخانه‌ی کوچکی آورد که صبح خود از آنجا نگاه می‌کرد و از پشت در گوش می‌داد.

- ولی ناستاسیا پطرونا، رحم کنید من هیچ چیز نمی‌فهمم!

- وقتی که دولا شدید و گوش دادید همه چیز را خواهید فهمید. کم‌دی حتماً الان شروع می‌شود.

- چه کم‌دی؟

- همس هیس! بلند صحبت نکنید آن کم‌دی‌ای که دارند سرتان را کلاه می‌گذارند! امروز وقتی که با امیر رفتید، ماریا آلکساندراونا یک ساعت

تمام به زینا اصرار می‌کرد زن این امیر بشود، می‌گفت:

- هیچ چیز راحت‌تر نیست از این که سرش را کلاه بگذارم و مجبورش کنیم ازدواج کند و با زبان خود چنان دوز و کلک‌هایی جور می‌کرد که حتی حالت تهوع به من دست داد از همین جا همه چیز را شنیده‌ام. زینا راضی شد. اما چه حرف‌هایی درباره‌ی شما می‌گفتند! شما را ابلهی بیش نمی‌دانند و زینا هم رک و پوست‌کنده گفت:

- که ابداً زن شما نخواهد شد! من احمق را ببین! روبان سرخ می‌خواستم به گیسوانم بزنم! گوش کنید، گوش کنید!

پاول آلکساندراویچ در حالی که با احمقانه‌ترین وضعی به چشم‌های ناستاسیا پطرونا.. خیره شده بود پچ پچ کرد:

- اما اگر این طور باشد، ستمگری و حيله‌گری کافران‌های است!

- شما فقط گوش بدهید، چیزهای بهتری هم می‌شنوید.

- آخر از کجا گوش بدهم؟

- دولا شوید و از این سوراخ...

- اما ناستاسیا پطرونا... من نمی‌توانم استراق‌سمع کنم.

- آه، چه موقعی به هوش آمدید! اینجا دیگر پدرجان، باید شرافت را

تو جیب خودتان بگذارید؛ اگر آمده‌اید؛ گوش کنید!

- اما...

- اگر نمی‌توانید دماغ سوخته باقی بمانید! برای شما دلسوزی می‌کنند و

او را ببین که دارد به خود می‌گیرد. به من چه! این کار را که برای خودم نمی‌کنم من تا شب هم اینجا باقی نمی‌مانم...

پاول آلکساندراویچ دندان روی جگر گذاشته و به طرف درز دولا شد. قلبش می‌طپید ضربان عروق شقیقه‌اش تندتر شده بود، تقریباً

نمی‌توانست بفهمد چه حالی دارد.

## فصل هشتم

ماریا آلکساندرائونا مانند درنده‌ی گوشت‌خواری صحنه‌ی کارزار را برانداز می‌کرد. فوق‌العاده مایل بود زودتر به طرز کاملاً معصومانه‌ای گفت‌وگو را شروع کند و گفت:

- امیر، خانه‌ی ناتالیا دیمیتریونا به شما خوش گذشت؟  
قلبش از فرط هیجان می‌طپید.

بعد از ظهر امیر را فوراً به «سالن» بردند. به همان جایی که صبح از او پذیرایی کرده بودند. تمام پذیرایی‌های رسمی و باشکوه و حوادث و وقایعی که ماریا آلکساندرائونا به راه می‌انداخت در این سالن انجام می‌یافت افتخار می‌کرد که چنین اطاقی دارد. پیرمرد شش‌گیلاس مشروب خورده و سرتاپا وارفته و به زحمت سرپا ایستاده بود. در عوض بدون توقف و راجی و پرچانگی می‌کرد، بر پرچانگی‌اش افزوده شده بود. ماریا آلکساندرائونا می‌فهمید که این حالت گذر است و مهمان فرسوده به زودی اظهار تمایل برای استراحت خواهد کرد می‌بای است فرصت را غنیمت شمرد. ماریا آلکساندرائونا میدان کارزار را برانداز کرد و با لذت فراوانی متوجه شد که پیرمرد شهوت پرست به نگاه حریصانه‌ای دارد زینا را برانداز می‌کند. دل مادر از شدت خوشحالی به طپش در آمد.

امیر به سؤال‌اتش پاسخ داد:

- فوق‌العاده خوش گذشت، و می‌دانید ناتالیا دیمیتریونا زن بی‌نظیری

است، زن بی نظیری می باشد!

هر قدر که ماریا آلکساندرا و نا مشغول نقشه های معظم خود بود، ولی چنین تمجید رسایی از رقیبش نمی توانست قلب او را جریحه دار نسازد. با چشمان درخشانی گفت:

- امیر رحم کنید! اگر این ناتالیا دیمیتریونای شما زن بی نظیری است من بعد از این دیگر نمی دانم به شما چه بگویم. ولی بعد از این حرف باید گفت:

- که شما ابداً مردم اینجا را نمی شناسید، ابداً نمی شناسید، آخر آنها فقط سعی می کنند صفات بی نظیر و احساسات نجیبانه ی خود را ظاهر سازند ولی افسوس که این کار که دی ای بیش نیست فقط پوسته ای طلائی است. این پوسته را بردارید و در زیر گلزار، جهنمی خواهید دید؛ مردم اینجا به یک لانه زنبور می مانند که اگر شما به دستشان بیفتید شما را می بلعند و استخوان هایتان را هم باقی نمی گذارند!

امیر بانگ زد:

- راستی! تعجب می کنم.

- قسم می خورم! "Ah mon prince" زینا گوش کن من موظفم عمل کثیف و بدی را که این ناتالیا دیمیتریونا هفته ی پیش انجام داد برای امیر تعریف کنم. یادت هست؟ آری، امیر، این واقعه درباره ی همان ناتالیا پترونایی است که از وی تعریف و تمجید می کنید. آه امیر مهربانم! قسم می خورم که خبرچین نیستم! ولی حتماً این موضوع را تعریف می کنم، فقط برای این که شما را بخندانم و یک نمونه ی زنده، البته خیلی کوچک، برای شما بیاورم که اهالی اینجا چه مردمی هستند. دو هفته پیش این ناتالیا دیمیتریونا پهلوی من آمد. قهوه آوردند و من نمی دانم چرا از اطاق خارج شدم. به خوبی یادم بود در قندان نقره ای چه قدر قند باقی مانده

بود، قندان کاملاً پر از قند بود، ولی وقتی که برگشتم دیدم، آن ته قندان فقط سه تکه قند باقی مانده. در اطاق هم غیر از ناتالیا دیمیتریونا کسی نبود! نمی فهمم یعنی چه؟ آخر خانه ی شخصی و ثروت فراوانی دارد! واقعه ی خنده آوری است، فکاهی است، ولی بعد از این حرف ها خودتان درباره ی نجات مردم اینجا قضاوت کنید!

امیر در حالی که صادقانه تعجب می کرد بانگ بر آورد:

- راست می گوید؟ اما عجب خست خارق العاده ای! راستی تمام فندها را خودش خورد؟

- امیر، خوب حالا می بینید چه زن بی نظیری است؟ این واقعه ی شرم آور به نظر شما چه طور می آید؟ اگر من به جای وی بودم در همان لحظه ای که چنین تصمیمی می گرفتم، واقعاً می مردم!

- خوب بله، بله خوب... ولی می دانید باز هم زن بسیار خوبی است!  
- ناتالیا دیمیتریونا؟ امیر رحم کنید آخر او خمره ای بیش نیست! آه امیر، امیر! این دیگر چه حرفی بود زدید؟ من خیال می کردم که شما سلیقه ی بهتری دارید...

- خوب بله، بله خوب، خمره ای بیش نیست... فقط می دانید تناسب اندام خوبی دارد... آن دخترکی هم که می رقصید... تناسب خوبی داشت...

- آن سونیچکا؟ امیر، ولی او که هنوز بچه است! فقط چهارده سال دارد.

- بله خوب، خوب بله... فقط می دانید خیلی زرننگ است بدن خوبی دارد... بدنش دارد مثل بدن زن ها می شود... خیلی هم خوشگله آن یکی هم که به اتفاقش می رقصید. آن هم اندامش دارد شکل می گیرد...

- آه، امیر آن دخترک کوچک، یتیم بدبختی است آنها او را می آوردند برایشان برقصند.

- یتیم است. راستی سر و صورتش کثیف بود، اقلماً می رفت و

دست‌های خود را می‌شست... ولی او هم فریبنده بود...

امیر در حالی که این کلمات را به زبان می‌آورد، با یک نوع حرص و لعی که هر آن بیشتر می‌شد با عینک دسته‌دار به زینا نگاه می‌کرد و ضمن این که قند در دلش آب می‌شد زیر لب می‌گفت:

"Mais quelle charnante personne!"<sup>۱</sup>

- زینا! چیزی برای ما بنواز، نه بهتر است اگر چیزی بخوانی! امیر شما نمی‌دانید زینا چه طور آواز می‌خواند! می‌توان گفت:

- که در موسیقی استاد کاملاً ماهری است!

وقتی که زینا با قدم‌های آرام و خرامیدن مخصوص به خودش که کم مانده بود پیرمرد بیچاره را بی‌حال کنند نزدیک رویال شد، ماریا آلکساندراونا با صدای آهسته ادامه داد:

- امیر اگر می‌دانستید او چه دختری است! چه قدر مرا دوست دارد و چه رفتار پر محبت و ظریفی با من دارد! چه احساساتی و چه صفاتی! چه قلبی!

امیر در حالی که آب دهان خود را فرو می‌داد سخنانش را قطع کرد:  
- بله خوب، خوب بله... احساسات... و می‌دانید من فقط با یک زن آشنا بودم که می‌شد او را با دخترتان از لحاظ زیبایی مقایسه کرد.  
کتس نائینسکی بود. الان در حدود سی ساله است که فوت شده زن فوق‌العاده فریبنده‌ای بود. زیبایی‌اش توصیف‌ناپذیر بود. بعد هم زن آشپز خودش شد...

- امیر، زن آشپز خودش؟

- خوب بله، زن آشپز خودش... مرد فرانسوی بود، در خارجه هم کتس را به لقب کنتی مفتخر ساخت. مرد با وقاری بود و بسیار تحصیل کرده، سیل کوچکی هم داشت.

- و... و... امیر، آخر آنها چه طور می‌توانستند زندگی کنند؟

- خوب بله، ولی خوب، زندگی می‌کردند، اما به زودی از هم جدا شدند. شوهرش غارتش کرد و فرار اختیار کرد. به خاطر چاشنی خوراک قهر کردند...

زینا پرسید:

- مادر جان چه بنوازم؟

- زینا. بهتر بود اگر آواز می‌خواندی. امیر کاش می‌دانستید چه طور آواز می‌خواند! شما که به موسیقی علاقه‌مند هستید؟

- خوب بله. خیلی. "Charmant, chrmant!"<sup>۱</sup> من خیلی به موسیقی علاقه‌مند هستم، من در خارجه با بتهوون آشنا بودم.

ماریا آلکساندراونا با حالتی شاداب بانگ زد:

- با بتهوون؟ زینا، فکرش را بکن امیر با بتهوون آشنا بود. آه امیر، راستی با بتهوون آشنا بودید؟

- خوب بله... ما خیلی با هم دوست بودیم. همیشه هم دماغش را توی توتون می‌کرد، این قدر مضحک بود!

- بتهوون؟

- خوب بله... بتهوون. شاید هم بتهوون نبود و مرد آلمانی دیگری بود. آخر آنجا آلمانی خیلی زیاد هست... ولیکن من مثل این که دارم چیزهای

عوضی می‌گویم.

زینا پرسید:

- مادر جان، چه بخوانم؟

آه، زینا! آن ترانه را بخوان، یادته خیلی «شوالیه» ای است و در آن، از آن زن قصر نشین و منادی‌اش تعریف می‌شود... آه امیر! چه قدر من از تمام چیزهایی که «شوالیه» ای باشد، خوشم می‌آید! این قصرها، آه این

۱. عالی است. عالی است. (زبان فرانسه). م.

۱. اما چه دختر زیبایی است. (زبان فرانسه). م.



در حالی که انگشتان زینا را می‌بوسید بانگ می‌زد:  
 - "O, ma charmante enfant, vous me revissez!" تازه به خاطر  
 آمده تازه به یاد آوردم. ولی... اما... "O, ma hramante enfant..."  
 و امیر حتی قادر نبود سخنان خود را به پایان رساند.  
 ماریا آلکساندراونا احساس نمود که دقیقه‌ی مطلوب فرا رسیده است.  
 با قیافه‌ای رسمی و باشکوه بانگ زد:

- امیر اما چرا شما دارید خود را از بین می‌برید؟ چه قدر احساسات  
 دارید، چه قدر نیروی حیاتی دارید و چه قدر دارای ذخایر عظیم روحی  
 هستید و شما می‌توانستید بروید و برای تمام عمر متزوی شوید! از پهلوی  
 مردم و دوستان خود فرار کردید! ولیکن این کار نابخشودنی است امیر  
 عقلمتان را جمع کنید! چنان که می‌گویند با چشمانی باز به زندگانی نگاه  
 کنید! در دل و مغز خود خاطرات گذشته، خاطرات زرین جوانی و  
 روزهای بی‌دردسرتان را احیاء کنید، خود را زنده نمایید؛  
 دوباره بین مردم شروع به زندگی کنید! به خارجه، به ایتالیا و اسپانیا، امیر به  
 اسپانیا بروید.

شما باید رهبری داشته باشید که از صمیم قلب دوستان داشته باشد، به  
 شما احترام بگذارد و با شما همدردی کند! شما دوستان بسیاری دارید.  
 فقط آنها را به اسم بنامید و آنها دسته‌دسته نزد شما می‌آیند. من اولین  
 کسی هستم که به احضار شما روی می‌آورم! امیر، من دوستی سابق شما  
 را به خاطر دارم من شوهرم را ترک می‌کنم و به دنبال شما می‌آیم... و  
 حتی اگر جوان تر بودم، اگر به قدر دختر خود خوشگل بودم همسفر شما  
 می‌شدم، رفیقان می‌شدم، زنتان می‌شدم، به شرطی که طالب این  
 می‌بودید!

امیر در حالی که در دستمال فین می‌کرد گفت:

قصرها! این زندگی قرون وسطی! این منادیان و جارچی‌ها و مسابقات  
 «شوالیه»ها... زینا من به همراهی تو پیانو می‌زنم. امیر اینجا بنشینید،  
 نزدیک‌تر! آه این قصرها، این قصرها!

امیر به وجد و سرور آمد و در حالی که با یگانه چشم خود به زینا  
 خیره شده بود، زیر لب گفت:

- خوب بله... قصرها. من هم قصر دوست دارم!

سپس بانگ زد:

- اما... پروردگارا! این ترانه را... ولی آخر... من این ترانه را بلدم  
 زمانی، خیلی وقت پیش آن را شنیده بودم... این ترانه خاطرات بسیاری را  
 در مغز احیاء می‌کند... آه خدای من!

من دست به توصیف آن نمی‌زنم که حال امیر وقتی که زینا شروع به  
 خواندن آواز کرد، چه شد! وی ترانه‌ی قدیمی فرانسوی اپرایی را  
 می‌خواند که زمانی بسیار مدرن بود. زینا آن را به نحو بسیار عالی اجرا  
 می‌نمود. «کتر آلتو»<sup>۱</sup> صاف و رسایش تا اعماق قلب نفوذ می‌کرد.  
 چهره‌ی زیبای وی، چشمان معجزآسایش، انگشتان خوشگل و  
 خوش تراش وی که با آنها نوت‌ها را ورق می‌زد، گیسوان مشکی  
 درخشان و مجعدش و سینه‌ی برآمده‌ی وی، اندام مغرور و زیبا و  
 نجیبانه‌اش، پیرمرد بیچاره را درست و حسایی افسون کرد. وقتی که زینا  
 آواز می‌خواند امیر چشم از رویش بر نمی‌داشت و غرق هیجان و حیرت  
 بود قلب فرسوده‌اش که با شامپانی و موسیقی و خاطرات گذشته (و چه  
 کسی خاطرات جالبی که دوستان داشته باشد، ندارد؟) گرم شده بود،  
 شدیداً به طپش در آمده بود، چنان که هیچ وقت بدین سان نطپیده بود.  
 حاضر بود در برابر زینا زانو بزند. وقتی هم که زینا آواز را تمام کرد امیر به  
 گریه افتاد.

۱. Contralto - بم‌ترین صدای زن است. م.

۱. آه، کودک زیبای من، شما مرا مجدداً زنده کرده‌اید. (زبان فرانسه). م.

۲. آه، کودک زیبای من. (زبان فرانسه). م.

- و من مطمئن هستم که شما در دوره خود  
"Une charmente personnr"<sup>۱</sup> بودید.

چشم‌هایش خیس اشک بود.

ماریا آلکساندراونا که احساساتش گل کرده بود گفت:

- امیر، ما در وجود فرزندان خود زندگانی می‌کنیم من هم فرشته‌ی  
محافظی برای پیری دارم! امیر، و این اوست دختر من است، شریک  
افکار و دلم است! تا به حال هفت خواستگار را رد کرد چون مایل نبود از  
من جدا شود.

پس وقتی که شما همراهم به خارجه آمدید، او هم به اتفاق ما  
می‌آید؟

امیر که الهام شده بود بانگ زد:

- در این صورت من حتماً به خارجه می‌روم. به‌طور حتم می‌روم. و  
اگر من می‌توانستم این امیدواری را در دل پیروانم... اما خیلی دلفریب  
است، کودک دلفریبی است! "O, ma charmant enfant..."<sup>۲</sup>

و امیر دوباره شروع به بوسیدن دست‌های زینا کرد. بدبخت!  
می‌خواست در برابرش زانو بزند.

ماریا آلکساندراونا که احساس می‌کرد دوباره بلاغت گفتارش گل  
کرده است گفت:

- ولی... ولی امیر شما گفتید:

- اگر من می‌توانستم این امیدواری را در دل پیروانم؟ امیر، اما شما  
انسان عجیبی هستید! و آیا شما خودتان را دیگر لایق توجه زنان  
نمی‌دانید. زیبایی جوانی را تشکیل نمی‌دهد.

به‌خاطر بیاورید که شما به اصطلاح بقایای آریستوکراسی هستید! شما  
نمایندگی ظریف‌ترین و پهلوان‌ترین صفات و احساسات و... اعمال

هستید! مگر ماریا عاشق «مازیا»<sup>۱</sup> پیر نشد؟ من به‌خاطر دارم، خواننده بودم  
که «لوزون» این مارکی دلفریب در بارلویی... به‌خاطر ندارم کدام یک از  
لویی‌ها - در سنین پیری، وقتی که پیرمردی بیش نبود بر دل یکی از  
زیباترین مهرویان دربار پیروز گردید!... تازه چه کسی به شما گفته که شما  
پیر هستید؟ چه کسی این را به شما یاد داده! مگر افرادی مثل شما پیر  
شدنی هستند؟ شمایی که چنین ذخائر عظیم عواطف و افکار و سرور و  
تیزهوشی و نیروهای حیاتی و اعمال برجسته و بارز دارید! آخر اگر شما  
در خارجه در محل آب‌های معدنی با زن جوانی که مثل زینای من است  
من راجع به وی نمی‌گویم، در مثل مناقشه نیست. دیده شوید، خواهید  
دید در میان حضار چه تأثیر عظیمی به جا خواهید گذاشت! شما جزو  
بقایای آریستوکراسی هستید و زینا زیباترین مهر و هاست؛ شما زیر دستش  
را به نحوی باشکوه و رسمی گرفته‌اید، وی در میان اشراف آواز  
می‌خواند و شما هم از طرف خود تیزهوشی ظاهر می‌نمایید. آخر فکرش  
را بکنید تمام اشخاصی که در محل آب‌های معدنی هستند برای دیدن  
شما دورتان حلقه می‌زنند! تمام اروپا فریاد خواهد کشید، زیرا تمام  
روزنامه‌ها و داستان‌های فکاهی محل استعمال با آب‌های معدنی یک‌دل  
و یک‌زبان به صدا در خواهند آمد... امیر، امیر! و شما می‌توانید بگویید:  
- اگر من می‌توانستم این امیدواری را در دل پیروانم؟

امیر نصف بیشتر گفته‌های ماریا آلکساندراونا را نمی‌فهمید بیش از  
پیش و می‌رفت و زیر لب می‌گفت:

- داستان‌های فکاهی... بله خوب، خوب بله!... در روزنامه‌ها... ولی

۱. Yvan Mazepa از بزرگان اوکراین بود که در موقع حمله شارل دوازدهم پادشاه سوئد به  
روسیه (۱۷۰۱) همدست وی شد و برضد پتر کبیر پادشاه روسیه قیام کرد تا به قول خود  
اوکراین را از سلطه‌ی روس‌ها نجات دهد. «مازیا» پس از شکست شارل دوازدهم به عثمانی  
گریخت و در آنجا زن جوانی به نام ماریا عاشق وی شد. «مازیا» در سال ۱۶۶۴ متولد شده و  
در سال ۱۷۰۹ فوت کرد.

۱. زن زیبایی. (زبان فرانسه). م.  
۲. اوه، کودک زیبای من. (زبان فرانسه). م.

دخترم اگر شما خسته نشده‌اید یک بار دیگر آن ترانه را که خوانده بودید، تکرار کنید!

- آه، امیر، وی ترانه‌های دیگری هم که حتی بهتر می‌باشند بلد است... "L'hirondille" را به خاطر دارید؟ شما حتماً آن را شنیده بودید؟ - بله به خاطر دارم... و یا بهتر بگوییم فراموش کرده‌ام!

امیر مانند کودکی استدعا می‌کرد و می‌گفت:

- نه، نه، ترانه‌ی قبلی را می‌خواهم، همان را که الان خوانده، می‌خواهم! "L'hirondelle" را نمی‌خواهم! من آن ترانه را می‌خواهم.

زینا یک بار دیگر همان ترانه را خواند. امیر توانست خودداری کند و در مقابلش زانو زد، گریه می‌کرد. با صدای خود که از فرط پیری و هیجان می‌لرزید مرتباً می‌گفت:

"O, ma belle chatelaine! O, ma belle chantelaine!"<sup>۲</sup>

آه دختر مهربانم شما با آواز خود بسیاری از خاطرات مرا زنده کردید.

خاطرات آن ایامی را که مدتی است سپری شده و گذشته... من در آن موقع فکر می‌کردم که وضعم بهتر از آن چه که بعداً شد، خواهد بود. من در آن زمان... با ویکونتس. همین ترانه را دو نفری می‌خواندیم... ولی الان... الان خودم هم نمی‌دانم چه...

امیر تمام این جملات را در حالی که شدیداً نفس نفس می‌زد و دهانش به آب افتاده بود، ادا نمود. زبانش درست مثل چوب شده بود. بعضی از کلمات را که می‌گفت اصلاً نمی‌شد تشخیص داد. فقط معلوم بود که خیلی احساساتی شده است.

ماریا آلکساندراونا فوراً روغن در آتش ریخت.

در حالی که احساس می‌کرد که لحظه‌ی مطلوب فرا رسیده است بانگ زد:

- امیر! ولی شما بدین وصف می‌توانید عاشق زینای من بشوید! پاسخ امیر حتی از بهترین آرزوهای ماریا آلکساندراونا تفوق داشت. پیرمرد که ناگهان از سر تا پا زنده شده بود و هنوز زانو زده بود و از شدت هیجان می‌لرزید بانگ زد:

- من تا سرحد جنون عاشقتش شده‌ام! من حاضرم زندگی خود را فدایش کنم! و اگر می‌توانستم امیدوار باشم... ولی مرا بلند کنید من کمی ضعیف شده‌ام. من اگر می‌شد امیدوار باشم، قلب خود را به وی تقدیم می‌کردم. آن وقت هم من... نه او هر روز برایم ترانه می‌خواند و من هم مرتباً به وی نگاه می‌کردم... آه، پروردگار من چه قدر عالی می‌شد!

- امیر، امیر! شما می‌خواهید از او خواستگاری کنید؟ شما می‌خواهید او را زینای مرا از دستم بربایید؟ زینای مهربان مرا، فرشته‌ی مرا! زینا، اما من نمی‌گذارم! بگذار حتی تو را به عنف از دستم بگیرند، از دست مادرت بگیرند!

و ماریا آلکساندراونا به سوی دختر خود شتافت و با وجود این که احساس می‌کرد تیرش به هدف خورده و سخنانش در امیر تأثیر کرده است، زینا را سخت بغل کرد... آخر مادر جان داشت کمی شورش را بالا می‌آورد! زینا این موضوع را از سر تا به پا احساس می‌کرد و با تنفر و انزجار توصیف ناپذیری به این کمندی می‌نگری است. ولیکن ساکت بود و این هم همان چیزی بود که ماریا آلکساندراونا می‌خواست. مادر جان داد می‌زد:

- ۹ بار خواستگارهای خود را رد کرده تا مبادا از مادر خود جدا شود و اینک قلبم جدایی را پیشگویی می‌کند. همین چندی پیش بود که من متوجه شدم که دارد به شما چنان نگاه می‌کند... امیر، شما او را به آریستو کراتیسم خود، با این ظراوت رفتار خود متحیر ساخته‌اید. آه... شما ما را از هم جدا خواهید کرد؛ من دارم حدس می‌زنم.

امیر که هنوز هم مثل بید می‌لرزید زیر لبی گفت:

۱. پرسنو. (زبان فرانسه). م.

۲. آه، قصرنشین زیبای من، آه، قصرنشین زیبای من. (زبان فرانسه). م.

- من شیفته‌اش شده‌ام!

ماریا آلکساندراونا خود را روی گردن دختر انداخت و بانگ زد:

- پس تو مادر خود را ترک می‌کنی!

زینا عجله داشت این صحنه‌ی طاق‌فرسا زودتر خاتمه یابد. بدون این‌که حرفی بزند دست خود را، دست زیبای خود را به سوی امیر دراز کرد و حتی خود را وادار به تبسم نمود. امیر با تکریم و تمجید دست کوچک وی را گرفت و آن را غرق بوسه کرده در حالی‌که از شدت شوق و حرارت نفسش بند می‌آمد زیر لب گفت:

- من تازه دارم از سر زندگی را شروع می‌کنم.

ماریا آلکساندراونا با لحن رسمی و باشکوه گفت:

- زینا! به این شخص نگاه کن! این نجیب‌ترین و باشرف‌ترین انسانهایی است بین آنهایی که تا به حال دیده بودم! او شوالیه‌ی قرون وسطی است! امیر، ولی او از بدبختی من این موضوع را می‌داند... آه! چرا به اینجا آمدید! من گنج خود را فرشته‌ی خود را به تو می‌دهم امیر از وی مواظبت کنید! مادر دارد از شما استدعا می‌کند و کدام مادر مرا به خاطر غم و اندوهم متهم خواهد ساخت؟

زینا پیچ پیچ کرد:

- مادر جان بسه!

- امیر شما نخواهید گذاشت کسی او را برنجاند! آیا شمشیر چشمان بدگوی جسوری را که جسارت کند زینای مرا برنجاند، خیره نخواهد کرد؟

- مادر جان، بسه وگر نه من...

امیر زیر لب گفت:

- بله خوب، خوب بله... خیره می‌کند... من تازه دارم زندگی را از سر شروع می‌کنم... من می‌خواهم همین الان، الساعه عروسی برپا شود... من می‌خواهم همین الان خدمتکار خود را به «دو خانف» بفرستم، آنجا

برلیان دارم می‌خواهم برلیان‌ها را جلوی پایش بیاندازم...

ماریا آلکساندراونا بانگ زد:

- چه حرارتی! چه اشتیاقی! چه عواطف نجیبانه‌ای! امیر، و شما می‌خواستید با کناره‌گیری از اجتماع، خود را نابود کنید! من هزار مرتبه هم شده این حرف‌ها را خواهم زد. من وقتی که این زن جهنمی... را به یاد می‌آورم از خود بی‌خود می‌شوم...

امیر که احساساتش گل کرده بود هق‌هق کنان گفت:

- چه می‌توانستم بکنم، آخر آنها می‌خواستند مرا به دارالمجانین بفرستند... من هم ترسیدم.

- به دارالمجانین بفرستند؟ آه حیوانات درنده! آه مردم ضد بشر. آه حيله گره‌های پست فطرت! امیر من این موضوع را شنیده‌ام! اما این کار دیوانگی خود این افراد را می‌رساند! اما برای چه می‌خواستند این کار را بکنند چرا؟

پیرمرد که با ضعف و ناتوانی روی صندلی می‌نشست، گفت:

- من خودم هم نمی‌دانم چرا، می‌دانید در یک مجلس ببال بودم و لطیفه‌ای تعریف کردم، آنها هم از آن لطیفه خوششان نیامد. از همین جا هم شروع شد.

- امیر، راستی فقط برای همین؟

- نه، من بعداً از این هم با امیر پتردمنتیویچ سر میز قمار نشستم و بدون شش‌لو ماندم، دو تا شاه و سه تا بی‌بی داشتم... یا بهتر بگویم سه تا بی‌بی و دو تا شاه... نه! مثل این‌که یک شاه داشتم بعد بی‌بی‌ها هم به دستم رسیدند...

- فقط محض همین؟ برای همین! آه، ضد بشری دوزخی امیر، شما گریه می‌کنید؟ ولی دیگر همچون موضوع‌های پیش کشیده نخواهد شد؛ از این پس همیشه پهلوی شما هستم، امیر؛ من از زینا جدا نمی‌شوم و خواهیم دید که آنها چگونه جسارت می‌کنند حتی کلمه‌ای به شما

فردا... خوب فرقی که ندارد "Aurevoir, aurevoir!"<sup>۱</sup>  
 در این موقع امیر خواست با دست خداحافظی کند، ولی در آستانه‌ی  
 در لغزید و نزدیک بود بیفتد.  
 ماریا آلکساندراونا بانگ زد:  
 - امیر آهسته‌تر! به دست من تکیه کنید.  
 امیر در حالی که از اطاق خارج می‌شد، مرتباً زیر لب می‌گفت:  
 - "Charmant, charmant!"<sup>۲</sup> من تازه دارم زندگی را از سر شروع  
 می‌کنم...

زینا تنها ماند غم و اندوه توصیف ناپذیری قلبش را می‌فشرد. چنان  
 تنفیری در وی ایجاد شده بود که حالت تهوع به وی دست داد. حتی حاضر  
 بود از شخص خود نفرت داشته باشد. گونه‌هایش برافروخته شده بود. با  
 مشته‌هایی گره کرده و دندان‌هایی به هم فشرده سر خود را پایین انداخته  
 و بدون این که حرکت کند ایستاده بود. اشک شرم از چشم‌هایش سرازیر  
 می‌شد... و ناگهان در این لحظه در باز شد و موز گلیاکف در حال دو وارد  
 اطاق شد.

بگویند. تازه می‌دانید ازدواج شما آنها را متحیر و مبهوت می‌سازد. این  
 ازدواج آنها را شرمگین می‌نماید. آنها خواهند دید که شما هنوز استعداد  
 آن را دارید که... یعنی می‌فهمند که چنین مهرویی زن دیوانه‌ای  
 نمی‌توانست بشود. از این پس شما می‌توانید با فخر و افاده سرتان را بالا  
 نگاه دارید و مستقیماً تو روی آنان نگاه کنید.

امیر که چشم‌هایش بسته می‌شد گفت:  
 - بله خوب، من درست تو روی آنها نگاه می‌کنم.  
 ماریا آلکساندراونا فکر کرد:  
 - «لیکن تو داری درست و حسابی و امی روی، من فقط دارم سخنان  
 خود را بیهوده تلف می‌کنم!»

با محبت مادرانه‌ای سر خود را بالای امیر خم کرد و گفت:  
 - امیر من متوجه شده‌ام که شما ناراحت هستید. حتماً باید آرام بشوید  
 و کمی از این هیجان شدیدی که بر شما مستولی شده آسوده شوید و  
 استراحت کنید.  
 امیر گفت:

- بله خوب، دلم می‌خواهد کمی دراز بکشم.  
 البته امیر! باید استراحت کنید! این هیجان‌ها... صبر کنید من خودم  
 شما را همراهی می‌کنم... اگر هم لازم شد خودم شما را می‌خوابانم. امیر،  
 چرا این طور به این تصویر نگاه می‌کنند؟ این تصویر مادرم، تصویر  
 فرشته‌ی من است! آه چرا حالا بین ما نیست؟ امیر، زن پارسایی بود، پارسا  
 بود. من او را طور دیگری نمی‌نامم.

- زن پارسا؟ "C'est joli..."<sup>۱</sup> من هم مادر داشتم... "Princesse"<sup>۲</sup> بود  
 باور کنید من نمی‌خواستم این حرف‌ها را بگویم... کمی ضعیف شده‌ام  
 "Adieu, ma charmant enfant..."<sup>۳</sup> من با کمال میل... همین امروز... نه

۱. خداحافظ، خداحافظ! (زبان فرانسه). م.  
 ۲. عالی است. عالی است! (زبان فرانسه). م.

۱. زیباست. (زبان فرانسه). م.  
 ۲. شاهدخت. (زبان فرانسه). م.  
 ۳. خداحافظ کودک زیبای من... (زبان فرانسه). م.

## فصل نهم

موز گلیا کف از تمام جریان اطلاع حاصل کرده بود، همه چیز را شنیده بود!

در حقیقت امر موز گلیا کف به سادگی داخل اطاق نشد، بلکه از شدت عصبانیت با چهره‌ای رنگ پریده به داخل اطاق حمله‌ور گردید. زینا با تعجب و تحیر به او می‌نگری است. مرد جوان که به سختی نفس می‌کشید بانگ زد:

- پس شما این طور هستید! بالاخره من فهمیدم شما چه کسی هستید! زینا که گویی دیوانه‌ای را می‌دید سؤال کرد:

- چه کسی هستم؟

و ناگهان در چشم‌هایش شعله‌ی خشم زبانه کشید و بعد نزدیکش شد و بانگ زد:

- شما چه حقی دارید این طور با من حرف بزنید؟

موز گلیا کف با قیافه‌ی رسمی گفت:

- من همه چیز را شنیده‌ام!

ولی با وجود قیافه‌ی رسمی یک قدم عقب‌نشینی کرد.

زینا که با تحقیر بدو می‌نگری است گفت:

- شما شنیده‌اید؟ دزدکی گوش می‌دادید؟

موز گلیا کف که در زیر نگاه زینا هر آن مرعوب‌تر می‌شد جواب داد:

- آری، من دزدکی گوش دادم! بله، تصمیم گرفتم عمل پستی انجام دهم، ولی در عوض فهمیدم که شما... من حتی نمی دانم چه طور بگویم که شما چه... چه کسی هستید!

- تازه اگر هم شنیده باشید، چه طور می توانید مرا مقصر بدانید؟ چه حقی دارید مرا متهم کنید؟ چه حقی دارید این طور به من جسارت کنید؟ - بنده؟ من چه حقی دارم تازه شما این را هم می پرسید شما می خواهید زن امیر بشوید و من هیچ حقی ندارم. شما به من قول داده بودید، می فهمید!

- چه موقعی؟

- چه طور چه موقعی؟

- همین امروز صبح وقتی که مثل کنه به من چسبیده بودید من به شما جواب قطعی دادم که هیچ چیز مثبتی نمی توانم به شما بگویم.

- ولیکن شما که مرا بیرون نکردید، جواب رد ندادید، پس شما مرا به عنوان ذخیره نگاه داشته بودید، پس دیگر چرا مرا جلب می کردید؟ در چهره ی زینا که شدیداً متزجر شده و اظهار درد هویدا گردید گویی درد درونی جانگدازی او را آزار می داد، ولی دختر بر این احساس خود غلبه یافت و با وجود این که صدایش می لرزید، به نحوی مشخص و جداجدا جواب داد:

- اگر شما را بیرون نکرده بودم فقط محض خاطر رحمی بود که نسبت به شما احساس می کردم شما خودتان از من استدعا می کردید صبر کنم و به شما نگویم «نه» شما را از نزدیک بهتر بشناسم و «آن وقت» آخر خودتان گفته بودید «آن وقت مطمئن می شوید که من شخص نجیبی هستم و شاید خواستگاری مرا رد نکنید.» این حرف های خود شماست، حرف هایی که در ابتدای تلاش های خودتان به من گفته بودید. شما نمی توانید منکر این حرف های خودتان بشوید! ولی امروز وقتی که با شما دو هفته زودتر از موعد مقرر مواجه شدم خودتان نفرت مرا دیدید و من

این نفرت را از شما پنهان نکردم، برعکس، من آن را آشکار ساختم. شما خودتان هم آن را ملاحظه نمودید چون شخصاً از من پرسیدند:

- «آیا از این که زودتر از موعد مقرر آمده ام اوقاتان تلخ نیست؟» آیا می دانید، آن کسی را که جلوی رویش نمی توانند و نمی خواهند نفرت خود را پنهان کنند جلب نمی کنند شما جرأت کردید بگویید که شما را محض ذخیره نگاه داشته ام. به این کلمات جواب می دهم که نظرم درباره ی شما چنین بود:

- «اگر عقل زیادی هم ندارد تازه ممکن است انسان مهربانی باشد و بنابراین می شود زنش شد» ولی الان خوشبختانه وقتی که مطمئن و معتقد شدم که شما احمق هستید و علاوه بر این احمق کینه توزی هستید، برای من فقط آرزومندی سعادتتان باقی می ماند. سرفریخیر، خوش آمدید.

زینا پس از گفتن این سخنان برگشت و آهسته از اطاق خارج شد. موز گلیاکف که دیگر حدس زده بود که کارش زار است، از شدت عصبانیت به جوش آمد و فریاد کشید:

- هان! من احمق هستم، الان دیگر دیگر من احمق شده ام! خیلی خوب. خدا حافظ، ولی قبل از این که بروم تو شهر پر می کنم چه طور شما و مادر جانتان امیر را مست کردید و سرش را کلاه گذاشتید. برای همه تعریف می کنم! موز گلیاکف را خواهید شناخت.

زینا یکه خورد و می خواست مکث کند و جوابی بدهد، ولی پس از لحظه ای تفکر با تحقیر شانه های خود را بالا برد و پایین انداخت و در را پشت سر خود بست.

در این لحظه ماریا آلکساندراونا در آستانه ی در نمایان شد او گفته ی موز گلیاکف را شنید، در یک لحظه متوجه قضیه شد و از شدت ترس رعه بر اندامش افتاد. موز گلیاکف نرفته بود، موز گلیاکف پهلوی امیر است، موز گلیاکف در شهر اسرار را فاش خواهد ساخت. در صورتی که راز داری ولو برای مدت بسیار کمی هم ضروری بود. ماریا آلکساندراونا

من نگاه می‌کنید گویی ابدأ تقصیری ندارید و مثل این که خود من در برابر شما گناهکار هستم. آخر قربان این که نشد کار. چه لحن دلپذیری. ولی آخر این که خارج از طاقت و تحمل انسان است... آیا از این موضوع باخبر هستید؟

ماریا آلکساندرائونا جواب داد:

- دوست عزیز! اجازه خواهید داد شما را این طور بنامم، شما دوستی بهتر از من ندارید. پس دوست عزیز! شما عذاب می‌کشید، رنج می‌برید، قلبتان جریحه‌دار شده و بنابراین تعجب آور نیست که شما دارید با چنین لحنی با من صحبت می‌کنید و من تصمیم گرفته‌ام همه چیز را به شما بگویم و دل خود را پیش ما باز کنم چون احساس می‌کنم که در برابر شما گناهکار هستم. پس بنشینید، صحبت کنیم.

لحن ماریا آلکساندرائونا نرم و شیرین و حاکی از تأسف و در چهره‌اش اظهار درد نمایان بود.

موز گلیا کف، که فوق‌العاده متحیر شده بود، در صندلی راحتی پهلویش جای گرفت.

ماریا آلکساندرائونا با قیافه‌ای ملامت‌بار به چهره‌اش نگری است و گفت:

- شما دزدکی گوش داده بودید؟

موز گلیا کف که با آن حالا، غضب خود را تحریک و تهییج می‌کرد با خشونت جواب داد:

- بله، دزدکی گوش داده بودم! آخر چرا گوش ندهم؟ اگر گوش نمی‌دادم عجب الاغی از آب در می‌آمدم. حداقل از همه چیز با اطلاع شدم از هرچه که بر علیه من به کار برده‌اید باخبر شده‌ام.

- و شما، و شما با آن تربیت و اصولی که از آن پیروی می‌کنید، توانستید دست به چنین اقدامی بزنید. اوه، پروردگار من.

موز گلیا کف حتی از صندلی راحتی خود برپا جست.

از این رازداری منظوری داشت وی در یک چشم به هم زدن جوانب کار را سنجیده و نقشه‌ی رام کردن موز گلیا کف دیگر در سرش طرح‌ریزی شد.

وی دست خود را دوستانه به سوی موز گلیا کف دراز کرد، نزدیکش شد و گفت:

"Monami!"<sup>۱</sup> چه اتفاقی برایتان رخ داده؟

موز گلیا کف با خشم و عصبانیت بانگ زد:

- چه طور: "Mon ami" پس از این که تمام این کارها را درست کردید تازه مرا "Mon ami" می‌نابید؟ مورگن فری<sup>۲</sup> خانم بزرگوار! شما تازه خیال می‌کنید که یک بار دیگر می‌توانید مرا بفریبید؟

- پاول آلکساندراویچ، بسیار متأسفم، بسیار متأسفم که شما را در چنین وضع عجیب روحی می‌بینم. چه اصطلاحاتی به کار می‌برید! شما حتی در برابر زن هم جلوی دهانتان را نمی‌توانید بگیرید.

موز گلیا کف بانگ زد:

- در برابر زن؟ شما... هرچه بخواهید هستید جز زن.

نمی‌دانم با این جمله چه می‌خواست بگوید، ولی حتماً می‌خواست حرف بسیار تندی بزند.

ماریا آلکساندرائونا معصومانه به چهره‌اش نگری است. با حالتی غم‌انگیز و متألم در حالی که صندلی راحتی‌ای را که یک ربع پیش امیر در آن نشسته بود به موز گلیا کف نشان می‌داد گفت:

- بنشینید.

موز گلیا کف با حالتی مبهوت بانگ زد:

- اما، ماریا آلکساندرائونا خواهش می‌کنم گوش کنید! شما طوری به

۱. دوست گرامی‌ام. (زبان فرانسه). م.

۲. اصطلاح آلمانیست به معنی تحت‌اللفظی «صبح زود» که در فارسی تقریباً مترادف «صبح بخیر» یا «قربان شما» می‌باشد. م.



بانگ زد:

- ولی ماریا آلكساندراونا بالاخره شنیدن این حرفها تحمل می‌خواهد آخر فکرش را بکنید خودتان با آن اصولی که از آنها پیروی می‌کنید دست به چه کاری زده‌اید، آن وقت تازه دیگران را متهم می‌سازید.

ماریا آلكساندراونا بدون این که به سؤالش جواب بدهد پرسید:  
- موضوع بر سر آن است که چه کسی شما را به فکر آن انداخت که استراق سمع نمایید، چه کسی تعریف کرد و کی جرأت جاسوسی را در خانه‌ی من داشت؟ من می‌خواهم این موضوع را بدانم.  
- نه دیگر، معذرت می‌خواهم. این موضوع دیگر به شما ربطی ندارد.  
- خوب مانعی ندارد، من خودم باخبر می‌شوم مسیو پل من به شما گفتم که پیش شما گناهکار هستم. ولی اگر شما جمیع نکات و تمام جوانب امر را بسنجید، خواهید دید که من فقط از این حیث گناهکارم چون سعادت هر چه بیشتر خودتان را می‌خواستم.

خواهان سعادت من؟ سعادت؟ این دیگر خارج از هر حدی است. مطمئن باشید که دیگر سرم کلاه نمی‌رود. پسرک از آنها نیست.  
و موز گلیاکف طوری در صندلی راحتی جابجا شد که مبل به صدا درآمد.

- دوست عزیز، خواهشمندم اگر می‌توانید، خونسردی خود را حفظ کنید. با دقت به حرف‌هایم گوش کنید و خودتان از هر حیث با من موافقت خواهید کرد. اولاً من می‌خواستم بلافاصله همه چیز را؛ همه چیز را، به شما توضیح بدهم و شما می‌توانستید بدون این که خودتان را با استراق سمع کوچک کرده باشید، از جزئیات اطلاع حاصل نمایید. اگر هم تا به حال به شما توضیح نداده‌ام فقط به خاطر آن است که تازه نقشه‌ی آن را طرح کرده بودم. و اگر من زودتر می‌گفتم این نقشه ممکن بود بهم بخورد. خوب، ملاحظه می‌فرمایید. من با شما کاملاً صادق و صریح

هستم. ثانیاً گناه را به گردن دخترم نیاندازید. وی تا سرحد جنون شما را دوست دارد و من تلاش‌های فوق‌العاده‌ای کردم تا توجهش را از شما دور کنم و راضی‌اش کنم خواستگاری امیر را بپذیرد.  
موز گلیاکف با استهزاء گفت:  
- من هم اکنون سعادت داشتم اثبات کامل این عشق تا سرحد جنون را بشنوم.

- درست است، اما شما با چه لحنی با وی صحبت کردید؟ آیا عاشق باید این طور صحبت کند؟ و بالاخره آیا انسان با تربیت و آبرو مند به خود اجازه می‌دهد با چنین لحنی حرف بزند؟ آخر شما به سادگی به او توهین کردید و متزجرش ساختید.

- ماریا آلكساندراونا الان صحبت سر لحن نیست. همین چندی پیش هر دو نفرتان برایم قیافه‌های شیرینی می‌گرفتید، ولی وقتی که من با امیر خارج شدم، شما مشغول فحش دادن و ناسزا گفتن به من شدید. من فقط به شما می‌گویم که شما مرا روسیاه کردید. من از تمام کارهایتان باخبرم، از همه چیز اطلاع دارم.

ماریا آلكساندراونا در حالی که با تمسخر و استهزاء لبخند می‌زد گفت:

- حتماً هم از همان منبع کثیف اطلاع کسب کرده‌اید. درست است پاول آلكساندراویچ من شما را کثیف می‌کردم پشت سرتان حرف می‌زدم و اعتراف می‌کنم خیلی سعی کردم این کار را بکنم، ولی تنها آن که من شما را جلوی روی زینا کثیف می‌کردم و حتی به شما بهتان می‌زدم ثابت می‌کند چه قدر دشوار بود راضی‌اش کنم شما را ترک کند. انسان کوتاه‌نظر! آخر اگر شما را دوست نداشت لازم بود شما را این طور کثیف کنم، شما را به صورت مضحکه‌ای برایش مجسم کنم و دست به چنین اقداماتی نهایی بزنم؟ تازه شما همه چیز را نمی‌دانید. آیا می‌دانید که من می‌بای است سلطه و نفوذ و اقتدار مادری خود را بکار برم تا

مجبورش کنم فراموشتان کند. و آن هم تازه پس از مساعی و کوشش‌های فوق‌العاده و ادارش سازم رضایت ظاهری بدهد؟ اگر شما هم اکنون حرف‌های ما را شنیده بودید، می‌بای است متوجه شده باشید که وی حتی با یک کلمه، حتی با یک عمل در برابر امیر از من پشتیبانی نکرد. در طول تمام این صحنه وی حتی کلمه‌ای نگفت؛ و مثل ماشین خود کاری آواز می‌خواند. روحش غمگین و متألم بود و من از شدت ترحمی که نسبت به وی احساس می‌کردم، بالاخره امیر را از اینجا بیرون بردم. مطمئن هستم که وقتی تنها ماند به گریه افتاد. و شما وقتی که وارد شدید، می‌بای است اشک‌هایش را ملاحظه کرده باشید...

موزگلیا کف به خاطر آورد که حقیقتاً وقتی که در حال دو وارد اطاق شد، زینا را اشک آلود دیده بود.

- ماریا آلکساندراونا، اما چرا شما، شما چرا با من مخالف بودید؟ چرا مرا روسیاه می‌کردید؟ چرا همین طوری که خودتان الان اعتراف کرده‌اید به من بهتان می‌زدید؟

- هان! این امری است جداگانه! اگر شما در ابتدای کار با احتیاط از من می‌پرسیدید مدت‌ها قبل به شما جواب داده بودم. چرا این کار را کردم؟ جواب می‌دهم، اولاً محض خاطر زینا. امیر ثروتمند است، مشهور است، روابط زیادی دارد و زینا اگر زنش بشود، پارتی برجسته و بارزی برای خود درست می‌کند. و بالاخره اگر امیر بمیرد، شاید هم به زودی چون همه‌ی ما کم و بیش فناپذیر نیستیم، آن وقت زینا بیوه جوانی آست، زن امیر بوده جزو اشراف است و بسیار ثروتمند می‌باشد. آن وقت می‌تواند زن هر کسی که بخواهد بشود و می‌تواند زندگی‌اش را به خوبی درست کند، ولی بدیهی است وی زن کسی خواهد شد که دوستش داشته و قلبش را با عروسی خود جریحه‌دار ساخته. تنها پشیمانی و ندامت می‌توانست مجبورش کند کار خلاف خود را در مقابل کسی که قبلاً دوستش داشته جبران نماید.

هوم.

ماریا آلکساندراونا به سخنان خود ادامه داد:

- ثانیاً این موضوع را هم، بدیهی است به اختصار، خاطر نشان می‌سازم چون ممکن است شما اصلاً آن را نفهمیده باشید. شما شکسپیر خودتان را می‌خواهید و تمام عواطف و صفات عالی خود را از او می‌گیرید، ولی عملاً با وجود این که خیلی مهربان هستید، باز هم جوانی بیش نیستید. ولی من مادر هستم، پاول آلکساندراویچ! بنابراین گوش کنید من زینا را به امیر می‌دهم، به خاطر آن به امیر می‌دهم چون می‌خواهم زینا را با این عروسی نجات بدهم. من سابقاً هم به این پیرمرد نجیب و مهربان و شوالیه‌ی باشرف لطف داشتم. ما با هم دوست بودیم. او در پنجه‌ی این زن جهنمی بدبخت شده! این زنکه او را در گور خواهد کرد. خدا شاهد است که من زینا را به خاطر نشان دادن قهرمانی فداکارانه راضی کردم زن امیر بشود. زینا فقط محض نجابت احساسات خود و محض این که قهرمانی فوق بسیار فریبنده است راضی شد تن به این کار در دهد. آخر در وجود خود او نیز یک چیز شوالیه‌ای وجود دارد. من این کار را به مثابه قهرمانی مسیحانه در برابرش مجسم کردم زیرا دوست و فرزند و بت و صنم بودن محض خاطر کسی که شاید فقط یک سال به پایان عمرش باقی است فداکاری است کاملاً مسیحانه. در این صورت امیر در محیط یأس و حرمان و آن زن جهنمی نمی‌بود و در روزهای پایان عمر خود، از دوستی و عشق برخوردار می‌شد. این روزهای آخر غروب عمر برایش شبیه زندگی در بهشت می‌شود. خوب بگویید ببینم در این چه خودخواهی‌ای نهفته است، بفرمایید بگویید. زودتر فداکاری پرستاری است در جبهه‌ی جنگ تا خودخواهی!

موزگلیا کف بالحن تمسخر آمیزی من - من کرد:

- پس شما... پس شما این کار را فقط محض خاطر امیر و محض خاطر

قهرمانی زینا انجام داده‌اید.

- پاول آلکساندراویچ، مفهوم این سؤال را هم می‌فهمم؛ نسبتاً روشن است. ممکن است خیال کنید که در اینجا هم منفعت امیز و هم منافع شخصی ریاکارانه با هم توأم شده است؟ خوب چه باید کرد؟ شاید در فکر این حساب‌ها هم بودم، ولی نه از لحاظ ریاکاری، بلکه کاملاً بی‌اراده به فکرم خطور می‌کرد. می‌دانم که شما از چنین اعتراف صریح و صادقانه‌ای تعجب می‌کنید، ولی پاول آلکساندراویچ یگانه خواهشی که از شما دارم این است:

- زینا را داخل این کار نکنید! وی مانند کبوتری منزّه و پاک است؛ مصالح و منافع شخصی دور از فکرش است، زیرا این دختر خوب من، فقط می‌تواند دوست داشته باشد! اگر کسی در فکر منافع است من هستم و بس. ولی شما اولاً از شخص شریف خودتان سؤال کنید و جواب بدهید. اگر چنین حادثه‌ای برای دیگران هم رخ می‌داد، آیا آنها در فکر منافع خویش نمی‌بودند؟ ما حتی در ضمن انجام بی‌غرضانه‌ترین و بلند همت‌ترین کارها در فکر نفع و مصالح خویش هستیم و البته این فکر غیر مشهود است، غیرارادی است! البته کسانی که فکر می‌کنند دارند نجیبانه رفتار می‌کنند، در اشتباه هستند. من نمی‌خواهم خود را فریب بدهم. اعتراف می‌کنم که با وجود نجابت هدف‌های خود، باز هم در فکر منافع خود بودم. اما بپرسید آیا در فکر منافع خویش بودم؟ پاول آلکساندراویچ من دیگر هیچ چیزی لازم ندارم. من زندگی خود را کرده‌ام. من فقط در فکر منافع زینا، فرشته‌ی خودم، جگرگوشه‌ی خودم هستم، و کدام مادر می‌تواند مرا از این لحاظ مقصر بنامد؟ در چشمان ماریا آلکساندراونا اشک درخشید. پاول آلکساندراویچ با تعجب و تحیر به این اعتراف صادقانه و صریح گوش می‌داد و از روی نفهمی مژه می‌زد.

بالاخره به زحمت گفت:

- خوب بله، چه مادری... اما ماریا آلکساندراونا شما خوب بلدید شعر

بخوانید ولی... ولی آخر شما به من قول داده بودید. شما سرا امیدوار می‌ساختید... مال من باید چه‌طور باشد؟ فقط فکرش را بکنید. می‌دانید حالا چه قدر متضخ شده‌ام.

- ولیکن "mon chér paul!" آیا شما واقعاً تصور کرده‌اید که من راجع به شما فکر نکرده‌ام؟ برعکس در تمام این جریانات برای شما چنان سود و منافع عظیمی نهفته است که عمده همین مرا مجبور کرد، نقشه‌ی خود را اجرا کنم.

موزگلیاکف که برای این بار کاملاً سبوت شده بود بانگ زد:

- سود و منافع من؟ چه‌طور؟

ماریا آلکساندراونا که چشم‌های خود را به آسمان می‌دوخت گفت:  
- پروردگار من! چه‌طور می‌توان تا این حد ساده‌دل و کوتاه‌نظر بود. آه جوانی. آخر می‌بینید در بحر این شکسپیر رفتن، اندیشه و خیال در سرپروردن و تصور این‌که زندگی می‌کنی ولی با عقل و افکار دیگران، چه معنایی دارد. پاول آلکساندراویچ مهربان من، شما می‌پرسید سود و منفعت‌تان در این کار چیست؟ پس بگذارید برای روشن ساختن این مطلب کمی دورتر برویم. زینا شما را دوست دارد. از این جهت شک و تردیدی نیست. ولی من متوجه شدم که با وجود عشق آشکاری که نسبت به شما دارد، در وجودش یک نوع عدم اعتماد نسبت به شما و نسبت به عواطف مهربان شما و تمایلات شما، نهفته است. من متوجه شدم که وی بعضی اوقات مخصوصاً خودداری می‌کند و با شما به خونسردی رفتار می‌نماید. و این خونسردی به معنی ثمره و میوه‌ی تفکر و عدم اعتماد است. پاول آلکساندراویچ آیا خود شما متوجه این موضوع نشده‌اید؟

- متوجه شده‌ام و حتی امروز... اما ماریا آلکساندراونا شما با این حرف‌ها چه می‌خواهید، بگویید؟

۱. بل عزیزم (زینا فرانسه). م.

می‌شویند، البته چندین سال بعد و آن هم در میان اشراف؛ مثلاً در یک مجلس بال، در زیر روشنایی خیره‌کننده، ضمن نواختن موسیقی روح‌انگیز، در میان برجسته‌ترین و با عظمت‌ترین زنان با وی مواجه می‌شوید. و در این جشن شما تنها و متألم و متفکر و رنگ‌پریده، جایی به ستونی تکیه داده‌اید، (اما به طوری که می‌توان شما را دید) و از میان گردباد مجلس بال مراقبش هستید. او دارد می‌رقصد. نغمه‌های دل‌انگیز اشتراوس مانند همهمه‌ی تلاطم امواج به گوشتان می‌رسند و لطیفه‌ها و بذله‌گویی‌های اشراف باران‌وار می‌بارند. شما هم بیکه و تنها با رنگی پریده و کشته‌ی شهوت خود ایستاده‌اید؛ فکرش را بکنید و آن وقت با زینائیدا چه می‌شد؟ با چه نگاه‌هایی به شما می‌نگری است. فکر خواهد کرد: «و من، من به این انسان که همه چیز را محض خاطر فدا کرده و قلب خود را به خاطر من جریحه‌دار ساخته‌م بدونم!» بدیهی است عشق سابق وی نسبت به شما در وجودش با نیروی زائل نشدنی زنده می‌شود!

ماریا آلکساندرانا مکث کرد و نفسی به راحتی کشید. موز گلیا کف خود را چنان در صندلی راحتی جابه‌جا کرد که مبل مذکور مجدداً به صدا درآمد. ماریا آلکساندرانا ادامه داد:

«بعد زینا محض خاطر سلامتی و تندرستی امیر به خارجه، به ایتالیا و اسپانیا، اسپانیایی که درختان مورد و لیمو در آن جا می‌رویند و آسمان لاجوردی دارد و گوادالکویویر در آن جاری است. به کشوری که سرزمین عشق است و در آنجا نمی‌توان بدون دوست داشتن زندگی کرد، به کشوری که گل‌های سرخ و بوسه‌ها، به اصطلاح در هوا پراکنده شده، مسافرت می‌کند! شما هم به دنبالش به آنجا می‌روید؛ شغل و کار خود را، روابط خودتان را فدای وی می‌کنید! در آنجا عشق شما با نیروی ذائل نشدنی شروع می‌شود؛ عشق، جوانی، اسپانیا، پروردگارا! بدیهی است عشق شما پاک و مقدس است، ولی آخر شما طاقت ندارید وقتی که به

خوب می‌بینید، خودتان هم متوجه شده‌اید. بنابراین من اشتباه نکرده‌ام. در وجود وی یک نوع عدم اعتماد عجیبی نسبت به ابدی بودن تمایلات و احساسات شما نهفته است. من مادر هستم و آیا من نمی‌توانم از دل طفل خود آگاه باشم. خوب حالا تصور کنید، به جای این‌که با فحش و ناسزا وارد اطاق شوید و او را، دختر مغرور و خوب و زیبا را مورد اهانت قرار دهید و منزجر و آزرده خاطرش سازید و بدین وسیله بی‌اختیار شک و سوءظن وی را نسبت به عدم پایداری عشق و احساسات خود تثبیت کنید، تصور کنید، که این خبر را به آرامی و با اشک حسرت و حتی شاید با یأس و نوسیدی و پاکیزگی روح استقبال می‌کردید، آن وقت... هوم.

خیر پاول الکساندراویچ حرف‌های مرا قطع نکنید. من می‌خواهم تمام این صحنه را برای شما مجسم سازم و شما را خیره کنم. تصور کنید که نزد وی آمده‌اید و می‌گویید «زینائیدا! من تو را از ته دل و جان خود بیشتر دوست دارم، ولی علل و موجبات خانوادگی ما را مجبور به ترک یکدیگر می‌کنند. من این علل و موجبات را درک می‌کنم. آنها به نفع تو و سعادت تو هستند و من، زینائیدا! شهادت آن را ندارم که بر علیه آنها قیام کنم! من تو را می‌بخشم، اگر می‌توانی خوشبخت باش!» و در این موقع شما نگاه خود را، نگاه بره‌ای را که می‌خواهید قربانی کنند. البته اگر بتوان این طور گفت برویش می‌دوزید. تمام این صحنه را برای خود مجسم کنید و فکرش را بکنید سخنان شما چه تأثیری در دل وی به جا می‌گذارد!

خوب، ماریا آلکساندرانا، فرض می‌کنیم این طور باشد؛ من منظور شما را می‌فهمم... درست است، من این حرف‌ها را می‌زدم، ولی چه فایده، چون دست خالی از اینجا می‌رفتم.

«خیر، دوست عزیز، خیر! سخنان مرا قطع نکنید! من می‌خواهم عمداً تمام این صحنه را با تمام عواقب آن برای شما مجسم سازم. تا شما را واقعا متحیر و خیره سازم. در نظر بگیرید که شما مدتی بعد با وی مصادف

همدیگر می‌نگرید! منظورم را می‌فهمید "mon ami" البته اشخاص پست و ستمگری، حیوان‌هایی پیدا خواهند شد تأیید کنند که ابداً احساس عشق عاقلانه‌ی خویشاوندی نسبت به پیرمرد نیست که شما را به دنبالش به خارجه کشانده است من عمداً عشق شما را پاک و مقدس نامیده‌ام چون اشخاص مذکور حتماً برای عشق شما جنبه و معنای دیگری قائل خواهند شد، ولی پاول آلکساندراویچ من مادر هستم و آیا من به شما چیزهای ناپسند خواهم آموخت؟ البته امیر استعداد مراقبت از شما را ندارد، ولی چکار به این کارها دارید. آیا می‌توان افکار خود را براساس چنین بدگویی‌هایی بنا کرد؟ بالاخره امیر که از سرنوشت خود سپاسگزار است فوت می‌کند. بگویید بسینم مگر آن وقت زینا جز شما زن کس دیگری خواهد شد؟ شما خوشایند دور امیر هستید و هیچ‌گونه موانعی سد راه ازدواجتان نخواهد شد. شما زینای جوان و ثروتمند و مشهور را به زنی می‌گیرید و آن هم چه وقتی؟ وقتی که مشهورترین درباریان افتخار خواهند کرد او را به زنی اختیار کنند. به وسیله‌ی زینا شما وارد جوامع طبقه‌ی ممتاز می‌شوید، به وسیله‌ی او مقام اداری مهمی به دست می‌آورید و صاحب منصب می‌شوید، حالا شما فقط صدوپنجاه دهقان زرخرید دارید، ولی در آن موقع ثروتمند خواهید شد، امیر در وصیت‌نامه‌ی خود همه‌چیز را درست خواهد کرد؛ من مسؤول این کار و عمده‌ی آن است که زینا دیگر به احساسات و عواطف شما اطمینان پیدا می‌کند و شما در نظرش به مثابه‌ی مظهر نیکوکاری و از جان‌گذشتگی خواهید بود. و شما، شما بعد از تمام این حرف‌ها می‌پرسید سودتان چیست؟ ولی آخر باید کور بود و مصالح خود را ندید وقتی که سعادتان در دو قدمی شما قرار دارد و به شما لبخند می‌زند و می‌گوید:

- «ما اینجا هستیم، منافع و مصالح تو!» آخر پاول آلکساندراویچ

رحم کنید!

موز گلیا کف باهیجان فوق‌العاده‌ای بانگ زد:

- ماریا آلکساندراونا، من تازه دارم همه‌چیز را می‌فهمم! من به طرز بسیار کثیف و خشن و پستی رفتار کرده‌ام!

از داخل صندلی برخاست و با دو دست سر خود را گرفت.

ماریا آلکساندراونا افزود:

- و علاوه بر این بدون در نظر گرفتن منافع خود، عمده آن است که منافع خود را در نظر نگرفته بودید.

موز گلیا کف تقریباً با یأس و نومیدی بانگ زد:

- ماریا آلکساندراونا، من الاغ هستم. الان دیگر کار به هم خورده آخر من تا سرحد جنون دوستش دارم!

خانم ماسکالوا که گویی چیزی را در فکر خود ارزیابی می‌کرد، آهسته گفت:

- شاید بهم نخورده باشد.

آه، اگر این موضوع امکان‌پذیر می‌بود. کمک کنید. یاد بدهید، نجات بدهید.

و موز گلیا کف به گریه افتاد.

ماریا آلکساندراونا در حالی که دست‌های خود را به سویش دراز می‌کرد با همدردی گفت:

- دوست عزیز! شما این کار را ضمن عصبانیت شدید انجام داده‌اید و همچنین به خاطر عشقی که به وی داشتید مرتکب این عمل شدیداً خوب، بعید نیست، مأیوس شده بودید. خودتان را به یاد نداشتید. ولی آخر او باید تمام این چیزها را بفهمد...

موز گلیا کف فریاد کشید:

- من تا سرحد جنون دوستش دارم و حاضرم همه‌چیز را فدایش کنم! گوش کنید من شما را در نظرش تبرئه می‌کنم...

ماریا آلکساندرائونا!

- آری من این کار را به عهده‌ی خود می‌گیرم! من شما را آشتی می‌دهم منتهی شما باید همان طوری که من گفته بودم رفتار کنید.

- اوه پروردگارا! ماریا آلکساندرائونا شما چه قدر مهربان هستید... اما آیا الان نمی‌توان این کار را انجام داد؟

- خدا نکند! اوه، دوست عزیزم چه قدر شما بی‌تجربه هستید. آخر شما که می‌دانید زینا چه قدر متکبر است. آخر او این عمل را به معنای درشتی و پرووی بی‌نگری تلقی خواهد کرد. من فردا، همین فردا، تمام کارها را درست می‌کنم. الان هم جایی بروید، حتی پهلوی این تاجر... اگر هم می‌خواهید نزدیکی‌های شب به اینجا بیایید، ولی پیشنهاد می‌کنم نیاید!

- می‌روم، می‌روم! پروردگارا، شما مرا زنده کرده‌اید. ولی یک سؤال دیگر خوب، اما اگر امیر به زودی نرسد چه؟

- پروردگارا! "mon cher paul" چه قدر شما زودباور هستید. ما باید از خدا آرزو مند سلامتی‌اش باشیم. باید از صمیم قلب برای این پیرمرد که مانند شوالیه‌ها شریف و نجیب است خواستار طول عمر باشیم. من اولین کسی هستم که روز و شب با چشم‌هایی اشک‌آلود، به خاطر سعادت دختر خود دعا خواهم نمود. ولی افسوس! مثل این است که سلامتی امیر چندان تعریبی ندارد. علاوه بر این ما باید از پایتخت دیدن نماییم و زینا را به جامعه معرفی کنیم. آه، می‌ترسم، خیلی می‌ترسم این مسافرت او را کاملاً از پای در بیاورد. ولی دعا می‌خوانیم، "cher paul" و مابقی هم دست پروردگار متعال است... دارید می‌روید!

خدا همراهتان "mon ani" ... امیدوار باشید، صبر و مردانگی داشته باشید. عمده مردانگی است! من هیچ‌گاه شکی در نجابت و پاکسی احساساتان نداشتم...

ماریا آلکساندرائونا محکم دست وی را فشرد و موز گلیاکف پاورچین پاورچین از اطاق خارج شد.

ماریا آلکساندرائونا با قیافه‌ای پیروزمندانه گفت:

- خوب شریک احمق را از سر خود باز کردم! هنوز مابقی مانده‌اند... در باز شد و زینا وارد اطاق گردید. چهره‌اش حتی از مواقع دیگر هم رنگ پریده‌تر بود. چشم‌هایش می‌درخشید.

گفت:

- مادر جان، زودتر تمام کنید، وگرنه من طاقت نمی‌آورم. تمام این اعمال به قدری کثیف است، به قدری پست است که من حتی حاضر از خانه فرار کنم. اذیتم نکنید، منجرم! من حالم بهم خورده، از دست تمام این پستی‌ها حالت تهوع به من دست می‌دهد.

ماریا آلکساندرائونا با اضطراب و دقت به زینا می‌نگری است گفت:

- زینا! فرشته‌ی من، چه خیرت هست؟ تو... دزدکی به حرف‌های ما گوش دادی؟

- آری، استراق‌سمع می‌کردم. آیا شما می‌خواهید، همان طوری که این احمق را سرزنش می‌کردید مرا هم ملامت کنید؟ گوش بدهید، اگر باز هم این طور شکنجه بدهید و در این کم‌دی کثیف باز هم نقش‌های پستی به من محول کنید، من همه‌چیز را ترک می‌کنم و یک‌دفعه به تمام کارها خاتمه می‌دهم. کافی است که من دنائت و پستی عمده را قبول کرده‌ام. ولی... من خودم را نمی‌شناختم! در این گند و کثافت دارم خفه می‌شوم.

و پس از این‌که از اطاق خارج شد در را محکم بهم زد.

ماریا آلکساندرائونا بادقت به دنبالش نگری است و در فکر فرو رفت بعد به خود آمد و بانگ زد:

- باید عجله کرد! عجله! خطر عمده، مهم‌ترین بدبختی در وجود زیناست و اگر تمام این بی‌شرف‌ها ما را تنها نگذارند و در شهر شایعه‌ای در این خصوص پخش کنند، که دیگر حتماً پخش کرده‌اند. آن وقت تمام

۱. پل عزیزم. (زبان فرانسه). م.

۲. دوست گرامی‌ام. (زبان فرانسه). م.

کارها بهم می خورد! زینا طاقت این جار و جنجال را نمی آورد و از تصمیم خود دست می کشد. باید امیر را به هر نحوی شده، بلافاصله به دهکده برد! اول خودم می روم و احمق خود را از دهکده بیرون می کشم و به اینجا می آورم. آخر بالاخره که باید به درد چیزی بخورد! آن یک هم بگذار از خواب بلند شود آن وقت عازم می شویم.  
زنگ زد.

از خدمتکاری که وارد اطاق شد پرسید:

- اسبها در چه حالتند؟

پیشخدمت جواب داد:

- مدتی است حاضرند - قربان.

ماریا آلکساندراونا وقتی که امیر را به طبقه‌ی فوقانی همراهی می کرد دستور داده بود اسبها را آماده کنند.

خانم ماسکالوا لباس خود را عوض کرد، ولی قبل از عزیمت سری به اطاق زینا زد تا وی را از تصمیم خود مطلع سازد و ضمناً چند دستور کلی به وی بدهد. ولی زینا نمی توانست به سخنانش گوش دهد چون روی تختخواب افتاده و سر خود را لای بالشها پنهان کرده بود. چهره اش غرق اشک بود، با دستهای سفید خود که تا آرنج عریان بود، گیسوان مجعد و بلند و سحرانگیز خود را می کشد. اغلب گویی سرما یک مرتبه بر تمام اعضاء بدنش مستولی شده باشد به ارتعاش درمی آید. ماریا آلکساندراونا دیگر حرف زدن را شروع کرده بود، ولی زینا حتی سر خود را بلند نکرد.

ماریا آلکساندراونا کمی بالای سرش ایستاد و بعد با خجالت از اطاق خارج شد و برای این که از طرف دیگر خود را راحت کرده باشد، سوار کالسکه شد و دستور داد به سرعت حرکت کنند.

هنگامی که در کالسکه قرار گرفت در فکر فرو رفت:

- «آن موضوعی که زینا حرفهای مرا شنیده بسیار بد است. تقریباً با

همان حرفهایی که زینا را قانع کرده بودم، متقاعد ساختم. زینا فوقالعاده مغرور و متکبر است و شاید خیال کند که به وی اهانت شده است... هوم! ولی عمده این است که تا وقتی کسی از موضوع بویی نبرده زودتر اقدامات را شروع کرده باشم! عجب مصیبتی است. خوب، اگر تصادفاً احمق من خانه نباشد، آن وقت چه طور؟»

وقتی که به این فکر افتاد شدیداً عصبانی شد و می توان گفت:

- این عصبانیت هیچ چیز خوش و سعادت‌مندانه‌ای برای آفاناسی ماتویویچ نوید نمی داد؛ ماریا آلکساندراونا از فرط بی صبری در کالسکه خود را جابه جا می کرد. اسبها با سرعت هرچه تمام تر کالسکه را می کشیدند.

## فصل دهم

کالسه که به سرعت حرکت می‌کرد ما قبلاً گفته بودیم که صبح هنگامی که ماریا آلکساندرائونا در شهر دنبال امیر می‌گشت فکر پرنبوغی در مخیله‌اش گذشت. ما قول داده بودیم در جای خود این فکر را خاطر نشان سازیم. ولی خواننده بدون توضیح هم آن را حدس زده است. این فکر عبارت بود از «مصادره» خود امیر و به سرعت مستقل ساختن وی به دهکده‌ی نزدیک شهر که آفاناسی ماتویویچ نیک‌بخت در آنجا بدون غم و غصه زندگی مرفهی داشت. پنهان نمی‌کنیم که اضطراب توصیف‌ناپذیری هر آن بر ماریا آلکساندرائونا بیشتر مستولی می‌شد. این اضطراب حتی قهرمانان واقعی را هم که در حال نزدیک شدن به هدف هستند، در بر می‌گیرد. غریزه‌ی ماریا آلکساندرائونا به وی پیشگویی می‌کرد که ماندن در مارداسوف خطرناک است. پیش خود چنین می‌گفت:

- «اما وقتی که به دهکده رفتیم، بگذار تمام شهر واژگون شود!» ولی باید گفت:

- که در دهکده هم نمی‌شد وقت را تلف کرد. آخر امکان داشت اتفاق‌های گوناگونی رخ دهد، جداً امکان داشت حوادث گوناگونی اتفاق بیفتند، اما ما البته به آن شایعاتی که از طرف بدخواهان بانوی قهرمان ما پخش می‌شد مبنی بر این که ماریا آلکساندرائونا در این لحظه حتی از پلیس می‌ترسید، گوش نمی‌دهیم و آنها را باور نمی‌کنیم. خلاصه ماریا



اشراف نمایان شود و مادر جانش از او پشتیبانی کند تا همه در یک لحظه مغلوب گردند. زیرا هیچ یک از این پرنس‌ها و ویکتس‌ها نمی‌توانست آن معرکه‌های مارداسوفی را که ماریا آلکساندراونا می‌توانست برای همه‌ی آنها یا فرد فردشان جور کند، تحمل نماید. ماریا آلکساندراونا با این فکرها به سوی ملک خود به تاخت حرکت می‌کرد، زیرا بنا به حسابش اکنون احتیاج مبرمی به آفاناسی ماتویویچ بود. در حقیقت امر هم بردن امیر به دهکده به معنی آن بود که دارد او را پهلوی آفاناسی ماتویویچ می‌برد. ولی ممکن بود که امیر مایل نباشد با آفاناسی ماتویویچ آشنا شود منتها اگر خود آفاناسی ماتویویچ از امیر دعوت می‌کرد، آن وقت کار صورت دیگری به خود می‌گرفت. به علاوه ظهور پدر مسن و باوقار خانواده با آن کراوات سفید و لباس رسمی و آن هم کلاه در دست که به محض اطلاع از ورود امیر از کشورهای دور دست مراجعت کرده است می‌بایست تأثیر فوق‌العاده مطلوبی بخشد و حتی ممکن بود تملقی از امیر باشد. ماریا آلکساندراونا فکر می‌کرد که بالاخره امتناع و خودداری از چنین دعوت مصرانه‌ای مشکل و دشوار است! خلاصه، کالسکه سه ورست را به سرعت پیمود و سوفرون درشکه‌چی اسب‌های خود را جلوی در ورودی ساختمان طویل یک اشکوبه‌ای که نسبتاً کهنه و از گذشت زمان سیاه شده بود و یک ردیف طویل پنجره داشت و از هر طرف به وسیله‌ی درختان زیزفون کهنه احاطه شده بود، نگاه داشت. این ساختمان، منزلگاه زوستایی و مقر تابستانی ماریا آلکساندراونا بود.

ماریا آلکساندراونا مانند تندباد طوفانی وارد اطاق‌ها شد و داد زد:

— احمق کجاست؟ این حوله چرا اینجاست؟ آها... احمق خودشو تمیز می‌کرد. باز هم حمام بودی؟ باز هم مثل همیشه این چایی خود را یک ضرب می‌خوری؟ خوب موش مرده‌ی احمق چرا چشمانو به روی من

آلکساندراونا می‌دید که باید هرچه زودتر عقد زینا و امیر را جاری کرد. همه نوع وسایل هم برای این کار دم دست بود. کشیش روستایی می‌توانست حتی در خانه عقد را جاری کند.

حتی می‌شد پس فردا عروسی را برگزار کرد، در صورت احتیاج هم می‌شد همین فردا جشن را ترتیب داد. آخر مگر عروسی‌هایی نبود که در عرض دو ساعت ساخته و پرداخته می‌شد! باید تمام این عجله و نبودن جشن‌های گوناگون و اجتماعات قبل از عروسی را به عنوان "Comme il faut" برای امیر مجسم ساخت؛ باید به وی تلقین کرد که بدین نحو آبرومندانه‌تر و باعظمت‌تر خواهد بود، بالاخره حتی می‌شد همه چیز را بسان ماجرای رومان‌تیککی درآورد و بدین ترتیب حساس‌ترین سیم‌های قلب امیر را به ارتعاش درآورد. در صورت احتیاج هم می‌توان به او مشروب داد و همیشه او را مست نگاه داشت. بعد هم هرچه بادآباد، زینا که زن امیر است. بعد هم اگر نشد کار را بدون دعوا و مرافعه تمام کرد، در پترزبورگ یا مسکو، در جایی که خویشاوندان امیر زندگی می‌کنند، باز هم در آن تسکینی خواهد بود که دعوا در شهرهای بزرگ رخ داده است. اولاً، تمام این جریان‌ات مربوط به آینده است؛ ثانیاً ماریا آلکساندراونا ایمان داشت که زندگی اشراف به خصوص امور زناشویی آنان بدون دعوا و مرافعه و دسیسه‌های گوناگون سپری نمی‌شود. فکر این دعواها و اختلافات برای وی بسیار لذت‌بخش بود چون ماریا آلکساندراونا خیال می‌کرد که اختلافات و دعواهای اشراف می‌بایست است یک‌طور به خصوص و باعظمتی باشد، نظیر اختلافاتی که در کتاب «مونه کریستو» و یا "Memoires du Diable" و بالاخره کافی بود زینا ما بین

چنانکه باید و شاید. (زبان فرانسه). م.

اثر آلکساندر دوما (۱۸۰۲-۱۸۷۰) نویسنده‌ی معروف فرانسه می‌باشد که بر تاسر آن مملو از دسیسه‌ها و اختلافات گوناگون است. م.

«خاطرات پلیس» کتابی است که در قرن ۱۹ ما بین اشراف روس عمومیت فراوانی داشته

قلمبه کرده‌ای؟ گریشکا، گریشکا! گریشکا! چرا موهای ارباب را اصلاح نکرده‌ای؟ چرا سر ارباب را اصلاح نکرده‌ای؟ مگر من هفته‌ی پیش به تو دستور نداده بودم این کار را بکنی؟

ماریا آلکساندراونا وقتی که وارد خانه می‌شد تصمیم داشت با آفاناسی ماتویویچ فوق‌العاده نرم‌تر سلام کند. ولی پس از این‌که مشاهده نمود که آفاناسی ماتویویچ پس از گرفتن حمام به‌نحو لذت‌بخشی دارد چایی می‌خورد توانست فوق‌العاده عصبانی نشود. در حقیقت امر هم از طرف ماربا آلکساندراونا این قدر کارهای پردردسر انجام داده می‌شد و خودش این قدر گرفتاری داشت در صورتی که آفاناسی ماتویویچ که به هیچ درد نمی‌خورد و استعداد هیچ کاری را نداشت با چنین «کویه تیسیم» مرفهانه‌ای چایی می‌خورد؛ چنین تضادی فوراً قلب ماربا آلکساندراونا را جریحه‌دار ساخت. در آن میان هم احمق، باترس و لرز و دهانی باز و چشم‌هایی دریده جلوی سماور نشسته بود و به همسر نازنین خویش که با ظهور خود او را مبدل به سنگ کرده بود، نگاه می‌کرد. از داخل دهلیز هیکل خواب آلود بی‌قواره‌ی گریشکا که به این صحنه نظاره می‌کرد، پیدا شد.

گریشکا با صدای خس‌خس کننده‌ای غرزد:

- نمی‌گذارند، برای همین هم سرشان را اصلاح نکرده‌ام خدا شاهد است ده مرتبه با قیچی نزدیک شدم و گفتم خانم می‌آید خدمت هر دومون می‌رسه، آن وقت چی کار می‌کنید؟ می‌گن، نه، صبر کن من روز یکشنبه موها مو فر می‌زنم؛ موهام باید دراز بشه!

- چه طور؟ می‌خواهد موهاشو فر بزند! پس در غیاب من به سرت زده موها تو فر بزنی. این دیگر چه قر و اطواری است؟ آیا موهای فر خورده با

کله‌ی تو خالی تو سازگار است؟ پروردگارا، این دیگر چه وضعی است. این دیگر چه بویی است دارد می‌آید؟ همسر در حالی که به طرف آفاناسی ماتویویچ که هر آن بر بهت زدگی اش افزوده می‌شد، حمله‌ور می‌گشت داد زد:

- حیوان من از تو می‌ترسم این دیگر چه بویی است دارد می‌آید؟ شوهر مرعوب بدون این‌که از جای خود برخیزد با چشم‌هایی که اظهار خواهش و تمنا در آن نمایان بود، به فرمانفرمای خود نگاه می‌کرد و زیرلبی می‌گفت:

- ما - مادر جان! ما - ما - مادر جان!

- چند دفعه من تو کله‌ی خر تو فرو کرده‌ام که من ابداً مادر جان تو نیستم؟ آخر مردکه‌ی حقیر من برای تو چه مادر جانی هستم؟ تو چه حقی داری زن نجیبی را که جایش در میان اشراف است، نه پهلوی همچو الاغی مثل تو، مادر جان بنامی؟

آفاناسی ماتویویچ می‌خواست اعتراض کند و گفت:

- درسته... اما ماربا آلکساندراونا، هرچه باشد تو زن قانونی من هستی، من هم برای همین می‌گویم. شوهرانه می‌گو... ولی در همان لحظه با دو دست سر خود را گرفت تا موهای خود را حفظ کند.

- آی مردکه‌ی بدترکیب! آه، تو بی‌چوب پیدا! از این جواب، جواب احمقانه‌تری پیدا می‌شود؟ زن قانونی! بگو ببینم حالا کدام زن قانونی است؟ آیا در میان اشراف کسی پیدا می‌شود این کلمه‌ی جاهلانه و پست و نفرت‌آور «زن قانونی» را که فقط در مدارس روحانی بر زبان آورده می‌شود، به کار برد؟ و تو چه حقی داری به یادم بیاوری که من زن تو هستم وقتی که من با تمام قوا و با تمام وسایل سعی می‌کنم این موضوع را فراموش کنم؟ چرا سرت را بادست گرفته‌ای؟ موهایش را ببینید! خیس خیس است. در عرض سه ساعت هم خشک نمی‌شود! آخر چه طور

quietisme - مکتب منحط صوفیانه‌ای است که به ویژه در سده‌ی هفدهم رشد و توسعه داشته است و مبلغین آن لاقیدی و بی‌اعتنایی نسبت به زندگی دور و بر و محیط را تبلیغ می‌کرده‌اند. م.

می‌توان او را الان همراه برد؟ چه‌طور می‌توان حالا به مردم نشان داد؟  
چه خاکی به سر باید کرد؟

و ماریا آلکساندراونا از فرط غیظ و عصبانیت دست‌های خود را بهم می‌پیچید و در اطاق به این طرف و آن طرف می‌دوید. البته بدبختی بزرگی نبود و می‌شد جیرانش کرد؛ ولی موضوع بر سر آن بود که ماریا آلکساندراونا نمی‌توانست جلوی اخلاق مقتدر و پیروز شونده‌ی خود را بگیرد. و احتیاجی احساس می‌کرد که خشم و عصبانیت خود را به روی آفاناسی ماتویویچ فرو ریزد، چون ظلم و ستم عادت‌ی است که مبدل به احتیاج می‌شود. و بالاخره همه اطلاع دارند که بعضی از زنان بسیار ظریف جامعه معلوم‌الحال می‌توانند در پشت پرده چه اعمال متضادی انجام دهند و من عمداً مایل هستم این تضاد را مجسم سازم. آفاناسی ماتویویچ با ترس و لرز مراقب تحولاتی بود که در همسرش ایجاد می‌گردید و حتی پیشانی‌اش عرق کرد.

بالاخره ماریا آلکساندراونا بانگ زد:

- گریشکا! ارباب باید فوراً لباس بپوشد! زودتر لباس رسمی و شلوار و کراوات سفید و جلیقه‌اش را بیاور! برس سرش کجاست، می‌پرسم کجاست؟

- مادر جان! آخر من تازه از حمام برگشته‌ام؛ اگر به شهر بروم، سرما می‌خورم...

- سرما نمی‌خوری!

- بین موهایم هم خیس است...

- ما الان موهایت را خشک می‌کنیم! گریشکا برس سر را بردار و این قدر به سرش بکش تا موهایش خشک شوند؛ محکم‌تر! محکم‌تر! همین‌طور! همین‌طور!

در زیر این فرمان‌ها گریشکای ساعی و وفادار خشک کردن موهای سر ارباب خود را شروع کرد و برای این‌که راحت‌تر باشد، شانه‌ی ارباب

را چسبید و کمی پیکرش را به طرف نیمکت نرم خم کرد. آفاناسی ماتویویچ نزدیک بود به گریه بیفتد ولی چین به ابرو نیانداخت.

حالا بیا اینجا! گریشکا بلندش کن! روغن سرش کجاست؟ دولا شو، بد ذات دولا شو! دولا شو مفت‌خور!

و ماریا آلکساندراونا با دست خود شروع به روغن زدن موهای شوهر نمود و بی‌رحمانه موهای مجعدش را که بدبختانه کوتاهشان نکرده بود و در بعضی جاها تارهای سفیدی داشت شانه می‌زد. آفاناسی ماتویویچ آه و ناله و غرغر می‌کرد، ولی زبان به اعتراض نگشود و با قیافه‌ای مرعوب تمام این عملیات را تحمل کرد.

ماریا آلکساندراونا گفت:

- کثافت بد ذات، تمام شیرهام را مکیده‌ای! دولا شو، باز هم دولا شو! شوهر با حالتی اسفناک هر قدر می‌توانست سر خود را خم کرد و لندلندکنان گفت:

- مادر جان چه‌طور شیرهات را مکیده‌ام؟

- احمق تشبیه سرت نمی‌شود! بلند شو حسایی موهایت را شانه کن؛ تو هم لباس تنش کن، یا الله.

بانوی قهرمان، پس از این‌که در صندلی راحتی جای گرفت در حالی‌که مانند مجریان «انگیزیسون» به شوهر خود نگاه می‌کرد مراقب تمام مراسم لباس پوشیدن او بود در آن میان هم آفاناسی ماتویویچ کمی استراحت کرد و آرام شد و موقعی هم که کار بستن کراوات سفید رسید

Inquisition - تفتیش عفاید. سازمان پلیسی - قضایی بود که از طرف کلیسای کاتولیک و پاپ برای به اصطلاح مبارزه با «کنار» که به یوغ کاتولیکی - فئودالی اعتراض می‌کردند، تأسیس شده بود. «انگیزیسون» به مثابه‌ی وحشتناک‌ترین اسلحه‌ی کلیسای کاتولیک بود که برای نیل به مقاصد خویش از هیچ چیز اعم از شکنجه دادن غیرانسانی «متهمین» و جاسوسی و پست‌فطرتی فروگزاری نمی‌نموده است. احکام دادگاه‌های «انگیزیسون» بسیار خشن بوده و اکثراً «متهمین» را محکوم به اعدام می‌کرده است. سازمان «انگیزیسون» در سده‌ی ۱۹ میلادی ملغی گردید. م.

حتی شهامت به خرج داد راجع به شکل و زیبایی گره کراوات اظهار عقیده نماید. بالاخره وقتی که کار به پوشیدن لباس رسمی رسید، شوهر محترم به خود آمد ترس را به دور افکند و با احترام شخص خود را در آینه برانداز کرد.

آفاناسی ماتویویچ در حالی که خود را خوشگل می کرد گفت:

- ماریا آلکساندراونا، داری مرا به کجا می بری؟

ماریا آلکساندراونا حتی باور نکرد که این حرف ها را شنیده است.

- شنیدی، چه گفت! آی مترسک! تو چه حقی داری بپرسی کجا

می برمت؟

- مادر جان، اما آخر باید دانست که...

- خفه شو! اگر یک بار دیگر مرا مادر جان بنامی و مخصوصاً در

آنجایی که داریم به آنجا می رویم، یک ماه تمام نمی گذارم چایی بخوری.

شوهر مرعوب شد و دیگر حرفی نزد.

ماریا آلکساندراونا که به استهزاء به لباس رسمی شوهر نگاه می کرد

ادامه داد:

- نگاهش کن! حتی به اخذ یک صلیب هم نائل نیامده. مردک

مفت خور پلشت.

بالاخره آفاناسی ماتویویچ رنجید و اعتراض نجیبانه اش گل کرد و

گفت:

- مادر جان صلیب ها را رؤسا اعطا می کنند من هم مردک مفتخور و

پلشت نیستم، من رجل عالی مقام هستم!

- چه گفتی، چی چی؟ می بینم اینجا قضاوت کردن هم یاد گرفته ای.

آی موزیک بدبخت! آی پسرک فین - فینی! حیف که الان فرصتش را

ندارم خدمتت برسم، وگرنه... خوب باشد بعد به خاطرت می آورم!

گریشکا، کلاهش را بیاور! پالتو پوستش را بده! وقتی رفتیم تمام این سه

اطاق را مرتب کنید. آن اطاق سبز گوشه ای را هم جمع و جور کنید. فوراً گرد پاک کن دست بگیر! روکش ها را هم از روی آئینه ها پایین بکش، خلاصه یک ساعت دیگر تمام این کارها درست بشود. خودت هم لباس رسمی بپوش، به خدمتکارها دستکش تحویل بده، گریشکا می شنوی، شنیدی!

سوار کالسکه شدند. آفاناسی ماتویویچ از هیچ چیز سر در نمی آورد و تعجب می کرد. در آن میان هم ماریا آلکساندراونا پیش خود فکر می کرد چه طور بعضی از دستورات ضروری را در وضع فعلی به طور اقناع کننده تری در کله ی شوهر خود فرو کند. ولی شوهر پیشدستی کرد و خود صحبت را شروع کرد بدین صورت که وقتی هر دو ساکت بودند، ناگهان سکوت را در هم شکست و گفت:

- ماریا آلکساندراونا امروز خواب بسیار جالب و خوبی دیده ام.

- تف برویت، مترسک لعنتی! من خدا می داند دارم درباره ی چه فکر

می کنم! و تو می گویی خواب دیده ام! اصلاً چه حقی داری خواب های

موزیکی خودت را برایم تعریف کنی. خواب - جالب و خوبی! آخر

خودت می فهمی جالب و خوب یعنی چه؟ گوش کن، برای بار آخر

می گویم اگر تو امروز جرأت کنی حتی یک کلمه ای درباره ی خواب

خودت یا درباره ی چیز دیگری بگویی، آن وقت - من حتی نمی دانم

چکار می کنم، خوب، گوش کن. امیر «ک» نزد من آمده. امیر «ک» را

به خاطر داری؟

- خاطر من هست، مادر جان، خاطر من هست. برای چه مشرف شده اند؟

- خفه شو! به تو مربوط نیست! تو باید با رفتاری ملاطفت آمیز، مانند

یک ارباب واقعی، از او خواهش کنی دعوتت را اجابت کند و به دهکده

بیاید. برای همین منظور هم دارم تو را به شهر می برم. همین امروز

می نشینیم تو کالسکه و می رویم. ولی اگر تو در طول تمام شب، یا فردا، یا

پس فردا یا وقت دیگری جرأت کنی یک کلمه بگویی من مجبورت

به کسی حرف، بزند تو در جواب تمام کارهایش فقط با مهربانی و خوشحالی تبسم کن. شنیدی؟

- هوم.

- باز هم هوم - هوم کرد! صاف و ساده جواب بده:

- شنیدی یا نه؟

- شنیدم، ماریا آلکساندراونا، شنیدم آخر چه طور ممکن است نشنید؟

هوم - هوم هم برای آن می‌کنم تا همان طوری که به من گفתי عادت کنم. ولی مادر جان من همه‌اش می‌خواستم بیرسم؛ آخر یعنی چه، اگر امیر چیزی بگوید تو دستور داده‌ای فقط به رویش نگاه کنم و لبخند بزنم خوب اما اگر چیزی از او بیرسم، چه طور می‌شود؟

- عجب ابله نفهمی هستی! من به تو گفتم:

- ساکت باش. من به جای تو جواب می‌دهم. تو هم فقط نگاه کن و

لبخند بزن.

آفاناسی ماتویویچ غر زد:

- اما آخر امیر فکر می‌کند که من لال هستم.

- چه قدر مهم! بگذار فکر کند؛ در عوض پنهان می‌کنی که احمقی.

- هوم... خوب اما اگر دیگران چیزی پرسیدند؟

- کسی نمی‌پرسد، کسی نخواهد بود که پرسد. ولی اگر هم خدای

نکرده! کسی بیاید و اگر هم از تو چیزی پرسد، فوراً در جواب لبخند

استهزاء آمیزی بزن. می‌دانی نیشخند و لبخند استهزاء آمیز یعنی چه؟

- مادر جان یعنی تبسمی از روی تیزهوشی؟

- احمق، نشانت می‌دهم از روی تیزهوشی یعنی چه! تازه چه کسی از

توی احمق تیزهوشی می‌خواهد؟ این به معنی لبخند تمسخر آمیز است،

فهمیدی - تمسخر آمیز و تحقیر آمیز.

- هوم.

ماریا آلکساندراونا پیش خود فکر می‌کرد:

می‌کنم یک سال تمام قاز بچرانی. اصلاً حرف نزن، حتی کلمه‌ای هم نگو، تمام وظیفه‌ی تو همین است، می‌فهمی؟

- خوب، اما اگر چیزی از من پرسیدند چه طور؟

در هر صورت حرف نزن.

- ماریا آلکساندراونا ولی آخر تمام وقت را که نمی‌شود ساکت

نشست.

در این صورت فقط یک چیزی جواب بده، مثلاً از خودت صدایی

نظیر هوم! در بیاور و یا چیزی بگو که نشان دهنده‌ی آن باشد که انسان عاقلی هستی و قبل از این که جواب سؤال را بدهی فکر می‌کنی.

- هوم.

- بفهم دارم چه می‌گویم! من تو را برای این منظور دارم به شهر می‌برم

که تو گویی به محض این که از ورود امیر مطلع شده‌ای از شدت وجد و

سرور مشرف شدنش به تاخت پهلویش آمدی تا احترام خود را به وی

ابراز داری و او را پهلوی خود به دهکده دعوت کنی؛ فهمیدی؟

- هوم.

- احمق الان هوم - هوم نکن! تو به من چه دیگر امیر را دعوت کنم؟

- خوب مادر جان، هر چه گفתי اجرا می‌کنم، اما برای چه دیگر امیر را

دعوت کنم؟

- چه گفתי، چی؟ باز هم اظهار نظر؟ به تو چه مربوط که، چرا! تازه تو

چه حقی داری در این باره سؤال کنی؟

- ماریا آلکساندراونا برای این که، من چه طور می‌توانم از او دعوت

کنم وقتی که تو به من دستور داده‌ای ساکت باشم؟

- من به جای تو صحبت می‌کنم و تو هم فقط تعظیم کن، شنیدی، فقط

تعظیم کن و کلاه خودت را در دست نگاه دار، فهمیدی؟

- فهمیدم ماد... ماریا آلکساندراونا.

- امیر فوق‌العاده باهوش است. اگر هم چیزی به تو بگوید و یا خطاب

«آه چه قدر از اعمال این احمق می ترسم! عمداً تصمیم گرفته تمام شیرهام را بمکد! راستی، اصلاً خوب بود او را همراه خود نمی آوردم!»  
 ماریا آلکساندراونا که در این فکر بود با اضطراب و بی تابی از پنجره‌ی کالسکه‌ی خود بیرون را نگاه می کرد و درشکه‌چی را به عجله وامی داشت.

اسب‌ها به تاخت حرکت می کردند، اما به نظر ماریا آلکساندراونا می رسید که کالسکه فوق‌العاده آهسته حرکت می کند. آفاناسی ماتویویچ حرف نمی زد در گوشه‌ای نشسته بود و درس خود را تکرار می کرد. بالاخره کالسکه وارد شهر شد و جلوی خانه‌ی ماریا آلکساندراونا متوقف گردید. ولی تازه بانوی قهرمان فرصت کرده بود از کالسکه خارج بشود که در همان لحظه سورت‌مهی سرپوشیده‌ی دو نفری، همان سورت‌مهی که آنا نیکالایونا آتپیوا معمولاً در آن به مهمانی می رفت نزدیک خانه شد. در سورت‌مهی دو نفر نشسته بودند و بدیهی است یکی از آنها آنا نیکالایونا بود و نفر دیگر هم ناتالیا دیمتریونا که از همین چندی پیش دوست صمیمی اش و پیروش شده بود. دل ماریا آلکساندراونا فرو ریخت. ولی هنوز فرصت نکرده بود از فرط خوشحالی ظاهری بانگ بزند که کالسکه‌ای که از قرار معلوم متعلق به همان دیگری بود، نزدیک خانه شد. ندا‌های آمیخته با وجد و سرور طنین افکن گردید:

«ماریا آلکساندراونا! و آن هم به اتفاق آفاناسی ماتویویچ هستند! از کجا؟ چه قدر به جا، ما هم برای تمام شب نزدتان آمده‌ایم! چه مژده‌ای! مهمانان از درون کالسکه‌های خود روی کریاس در خانه پریدند و مانند چلچله‌هایی جیرجیر را سر دادند. ماریا آلکساندراونا آن چه را که می دید و آن چه را که می شنید، باور نمی کرد، پیش خود فکر کرد:  
 «کاش زمین دهان باز می کرد و شما را می بلعید! بوی توطئه می آید! باید تحقیق کرد! ولی... زاغ‌های بدبخت، شما از من محیل تر نیستید!  
 صبر کنید!...»

## فصل یازدهم

موزگلیا کف از قرار معلوم با خاطری آسوده و تسکین یافته از خانه‌ی ماریا آلکساندراونا خارج شده بود. ماریا آلکساندراونا او را کاملاً به هیجان آورده بود. موزگلیا کف چون احساس می کرد که احتیاج به تنهایی دارد، پهلوی بارادویف نرفت. سیل آرزوها و اندیشه‌های قهرمانانه و رمانتیک نمی گذاشت راحت باشد. گاهی اندیشه‌ی توضیحات رسمی و باشکوهی را که به زینا خواهد داد در خیال می پرورد و گاه اشک‌های خود را، قلب بخشیده و رنگ پریدگی چهره و یأس و حرمان خود را در مجلس بال پترزبورگ مجسم می کرد و گاه اسپانیا و گوادالکویویر و عشق و امیر را که در دم مرگ دست‌های زینا و او را متصل می سازد، خواب می دید. بعد هم اندیشه‌ی داشتن زن زیبا و مهپاره وفاداری را که همیشه از قهرمانی او و عواطف عالی‌اش در تعجب است در سر می پرورد. در آن میان هم عشق کنتسی را که در «طبقه‌ی اشراف» است آرزو می کرد با در نظر گرفتن این که به وسیله‌ی عروسی با زینا یعنی بیوه‌ی امیر «ک» وارد آن «طبقه» خواهد شد؛ مقام استناداری پول - سول، خلاصه تمام آن چیزهایی که ماریا آلکساندراونا با زبانی شیوا و بلیغ برایش توصیف کرده بود در مخیله‌اش نوازش‌کنان گذشت و عمده آن بود که برای خودخواهی‌اش لذت بخش بود. ولی حتی نمی دانیم چه طور توضیح بدهیم. هنگامی که دیگر داشت از این فکرها و اندیشه‌های

نوازش بخش و موجد سرور و خرسندی خسته می‌شد، ناگهان فکر بسیار ناراحت‌کننده‌ای در معزش گذشت. آخر تمام این آرزوها به آینده بستگی دارد و اکنون هر چه باشد دماغش درست و حسابی سوخته است. وقتی که به این فکر افتاد متوجه شد که پرسه‌زنان به محل بسیار دورافتاده‌ای یعنی به یکی از محل‌های حومه‌ی شهر مارداسوف رسیده است. هوا داشت تاریک می‌شد. در خیابانی که خانه‌های محقر و توسری خورده در آن داشت سگ‌هایی که در شهرستان و به خصوص در آن قسمت‌های شهر که در آن چیزی نمی‌توان دزدید و لزومی ندارد از چیزی مواظبت کرد، به مقدار زیادی تکثیر می‌شوند، پارس می‌کردند.

باران توأم با برف باریدن گرفت. ندرتاً عابر شهرستانی دیرگذری و یا زنک‌های ملبس به پوستین چکمه به چشم می‌خورد معلوم نبود به چه مناسبت این منظره داشت پاول آلکساندراویچ را عصبانی می‌کرد. البته این عصبانیت علامت بسیار بدی است چون، برعکس، اگر کارها خوب بچرخند، همه چیز در نظرمان به صورت جالب و دلپسند و در نور شیوایی مجسم می‌گردد.

پاول آلکساندراویچ بی‌اختیار به خاطر آورد که تا به حال در همه جای مارداسوف سر خود را بالا نگاه می‌داشت و برای همه قیافه می‌گرفت؛ خیلی دوست داشت وقتی که در تمام خانه‌ها به وی اشاره می‌کردند که داماد است و به افتخار و لیاقتی که نصیبش شده است تبریک و تهنیت می‌گفتند. تنها با آن مفتخر بود که اسمش داماد است و ناگهان وی در برابر همه مستعفی ظاهر می‌شود! حتماً خنده خواهند کرد. آخر آنها را که نمی‌شود معتقد ساخت و در حقیقت امر که نمی‌شود در باره‌ی مجالس بال پترزبورگ و سالن ستون‌دار و راجع به گوادالکویویر چیزی به آنها گفت. اندیشناک و با قیافه‌ای اندوه‌بار در حالی که پیش خود گله می‌کرد بالاخره به فکری رسید که مدت‌ها قلبش را جریحه‌دار می‌ساخت. «تازه آیا این حرف‌ها حقیقت دارد؟» در این موقع پاول آلکساندراویچ

به خاطر آورد که ماریا آلکساندراونا بانوی موزی و حيله‌گری است و با وجود این که لایق احترام همگان می‌باشد، باز هم از صبح تا شب خبرچینی می‌کند و دروغ می‌گوید. بعد به فکر آورد که ماریا آلکساندراونا برای دور کردن وی حتماً دلایل مختص به خود داشت و بالاخره همه کس در تعریف کردن، افتادند! راجع به زینا هم فکر کرد؛ آخرین نگاهش هرگز عشق مختصی پر قدرتی را نشان نمی‌داد، علاوه بر تمام این تفصیل به خاطر آورد که در هر صورت یک ساعت قبل همین زینا او را احق نامیده بود. پاول آلکساندراویچ وقتی این موضوع را به یاد آورد، چون درختی سر جای خود ایستاد و از شدت شرم تا سرحد اشک ریختن سرخ شد. در لحظه‌ی بعد مثل این که عمداً حادثه‌ی ناگواری برایش رخ داد، پای پاول آلکساندراویچ در رفت و او از پیاده‌رو چوبی روی تل برف افتاد. تا هنگامی که داخل برف دست و پا می‌زد و می‌کوشید بلند شود یک گله سگ که مدتی بود او را عوعوکنان تعقیب می‌کردند، از هر جانب به سویش حمله‌ور شدند. کوچک‌ترین آنها که از همه موزی‌تر و شیطان‌تر بود در حالی که لبه‌ی پالتو پوستش را با دندان گرفته بود، حتی رویش آویزان شد. پاول آلکساندراویچ ضمن این که می‌کوشید با کتک سگ‌ها را از خود دور کند، با صدای بلندی فحش می‌داد و حتی به سرنوشت خود لعنت می‌فرستاد. بعد بالاخره با لبه‌ی پاره شده‌ی پالتو و قیافه‌ای اندوه‌بار به سر خیابان رسید و تازه در اینجا متوجه شد که راه خود را گم کرده است. بدبختی است شخصی که در محله‌های ناشناس شهر گم شده باشد، و آن هم هنگام شب ولیکن نمی‌تواند مستقیماً حرکت کند. نیروی نامفهومی لاینقطع مجبورش می‌کند در تمام خیابان‌ها و کوچه‌های سر راه بپیچد. پاول آلکساندراویچ هم که از این روش پیروی می‌نمود درست و حسابی راه خودش را گم کرد. وی از شدت عصبانیت تفی بر زمین انداخت و پیش خود گفت:

- «تمام این آرزوها و اندیشه‌های بالا بلند جهنم بشوند! آه که انشالله

با آن احساسات عالی و گودالکویور خود جهنم بشوید!» نمی توانم بگویم که موز گلیاکف در این لحظه زیبا و جالب بود.

بالاخره خسته و کوفته پس از این که دو ساعت در خیابان ها له له زد به در منزل ماریا آلکساندراونا رسید. وقتی که دم در آن این قدر کالسکه دید تعجب کرد. فکر کرد:

«نباشد مهمان دارد، نباشد مجلس مهمانی است؟ اما به چه منظور؟»  
پاول آلکساندراویچ پس از این که از پیشخدمتی که با وی مواجه شده بود سؤال کرد و اطلاع حاصل نمود که ماریا آلکساندراونا در دهکده بوده و آفاناسی ماتویویچ را با آن کراوات سفید خودش به اینجا آورده و مطلع گردید که امیر هنوز بیدار نشده است، بدون این که حرفی بزند، به اشکوب دوم پهلوی عموجان خود رفت. در این لحظه حالش طوری بود که انسان ضعیف النفس در این وضع و حال می تواند بدون این که درباره ی اعمال خود فکر کند و در خیال آن باشد که در طول عمر پشیمان خواهد بود به وحشتناک ترین و کینه جویانه ترین کارهای کثیفی دست بزند.

وقتی که پا به طبقه ی دوم گذاشت و وارد اطاق عموجان شد، امیر را مشاهده نمود که با سری طاس منتها با سیبل و ریش اسپانیولی و پاریش جلوی جعبه آرایش سفری خود نشسته بود و کلاه گیش در دست ایوان پاخومیچ پیشخدمت قدیمی مو سپیدش بود که فوق العاده مورد لطف امیر بود. پاخومیچ با قیافه ای متفکر، کلاه گیس را با احترام شانه می زد.

اما آن چه که مربوط به امیر بود، این است که وی منظره ای بس ترحم آوری را با آن قیافه ی خمار خود که محصول بدمستی بود مجسم می نمود. یک طور کاملاً پخمه وار و وارفته نشسته بود، مژه می زد و با قیافه ای ابلهانه و ترشیده به موز گلیاکف نگاه می کرد، و او را ابداً به جا نمی آورد.

موز گلیاکف پرسید:

- عموجان حال شما چه طور است؟

عموجان بالاخره توانست بگوید:

- چه طور... تو هستی؟ برادر من کمی خوابیدم.

بعد که گویی به خود می آید بانگ زد:

- پروردگارا! آخر من... کلاه گیس نگذاشته ام.

- عموجان ناراحت نباشید! من... من، اگر لازم باشد به شما کمک می کنم.

- اما تو از اسرار من باخبر شدی! آخر من که گفته بودم که باید در را قتل کرد. خوب، دوست عزیزم، تو باید بلافاصله قول شرف بدهی که از اسرار من سوءاستفاده نمی کنی و به کسی نمی گویی که موهای من مصنوعی است.

موز گلیاکف که مایل بود مورد لطف پیرمرد واقع شود... البته به خاطر مقاصدی که در پیش داشت بانگ زد:

- عموجان، رحم کنید! آیا شما تصور می کنید که من استعداد ارتکاب چنین عمل پستی را دارم.

- خوب بله، بله خوب! و چون می بینم که تو انسان نجیبی هستی، باشد، تو را بیشتر متعجب می سازم... و تمام اسرار خود را برایت افشاء می کنم. عزیزم از سیبل من خوشت می آید؟

- عموجان خیلی دلپذیر است! تعجب آور است! شما چه طور توانستید آن را تا به حال حفظ کنید؟

امیر با قیافه ای پروزمندانه به پاول آلکساندراویچ نگری است و گفت:

- دوست عزیزم تغییر فکر بده، سیلم هم ساختگی است!

- راستی؟ مشکل است باور کرد. خوب پاریشتان چه طور! عموجان

اعتراف کنید شما حتماً پاریشتان را سیاه می کنید؟

- سیاه می کنم؟ خیر، نه فقط سیاه نمی کنم، بلکه آن هم مصنوعی است.

- مصنوعی است؟ نه عموجان اختیار دست شماست، ولی من باور



نمی‌کنم. شما دارید به می‌خندید!

امیر پیروزمندانه بانگ زد:

- "Parole d'honneur, mon ami" و باور کن که همه فریب می‌خورند! حتی استپانیدا ماتویونا با وجود این که بعضی اوقات خودش آن را به چهره‌ام نصب می‌کند، باور ندارد. ولی دوست عزیز، من مطمئن هستم که تو راز مرا فاش نخواهی کرد. به من قول شرف بده...  
- عموجان، قول شرف می‌دهم فاش نکنم! تکرار می‌کنم:  
- آیا شما تصور می‌کنید که من استعداد ارتکاب چنین عمل پستی را دارم!

- آه دوست عزیزم، اگر بدانی من امروز چه طور از تو کالسکه افتادم! فتوفیل باز هم مرا از تو کالسکه بیرون انداخت.  
- دوباره کالسکه را چیه کرد! چه وقت؟  
- ما دیگر داشتیم نزدیک دیر می‌شدیم...  
- می‌دانم عموجان شما سابق بر این چیه شدید.  
- نه، نه، دو ساعت پیش. من به دیر می‌رفتم و درشکه‌چی برداشت و کالسکه را چیه کرد؛ این قدر مرا ترساند که حالا هم حالم جا نیست.  
موز گلیا کف با قیافه‌ای متحیر گفت:

- ولی عموجان، شما که خوابیده بودید!

- خوب بله، خوابیده بودم... بعد هم حرکت کردم... ولی من... ولی شاید این موضوع را... آه چه قدر عجیب است!  
- عموجان، مطمئن باشید که در خواب دیدید! آخر شما از همان بعد از ظهر راحت گرفتید و خوابیدند.  
راستی؟  
و امیر در فکر فرو رفت.

- خوب بله، شاید هم در حقیقت امر این موضوع را در خواب دیده‌ام. ولی من تمام جزئیات این خواب را به خاطر دارم. اول یک گاو وحشتناکی را که شاخ و دم داشت در خواب دیدم. بعد دادستانی را در خواب دیدم که او هم شاخ داشت...  
- حتماً نیکالای واسیلیویچ آنتیپوف بود.

- بله خوب، شاید هم او بود. بعد هم ناپلئون بناپارت را دیدم. دوست عزیزم می‌دانی همه به من می‌گویند که من شبیه ناپلئون بناپارت هستم... و از نیم رخ هم به نحو تعجب آوری شبیه یک پاپ قدیمی هستم! عقیده‌ات چیست، من شبیه پاپ هستم؟

- عموجان من عقیده‌ام این است که شما بیشتر شبیه ناپلئون هستید.

- خوب بله، "en-face" شبیه ناپلئون هستم عقیده‌ی خودم هم چنین است وقتی که در جزیره بود، او را در خواب دیدم. و می‌دانی چه قدر پرحرف و لاقید و مسرور است. مرا فوق‌العاده مشعوف نمود.  
پاول آلکساندر اوویچ که متفکرانه به عموجان نگاه می‌کرد گفت:

- عموجان ناپلئون را می‌گویید؟

فکر عجیبی در مخیله‌اش گذشت ولی هنوز نمی‌توانست آن را تعبیر کند.  
- بله خوب ناپلئون را می‌گویم، من و او همه‌اش درباره‌ی فلسفه صحبت می‌کردیم. دوست عزیزم، اما می‌دانی من حتی متأسف هستم که با او این طور رفتار کرده‌اند... انگلیس‌ها را می‌گویم، البته اگر او را بسته به زنجیر نگاه نمی‌داشتند باز هم به مردم حمله می‌کرد. انسان هاری بود. ولی باز هم حیف است، من این طور رفتار نمی‌کردم. اگر من به جای انگلیس‌ها بودم او را به جزیره‌ی غیر مسکونی تبعید می‌کردم...

موز گلیا کف با حواسی پرت پرسید:

- چرا به جزیره‌ی غیر مسکونی؟

از روی بی‌صبری گفت:

- عموجان، اما چه وقت و از چه کسی خواستگاری کرده‌اید؟

- دوست عزیزم... از دختر صاحبخانه "Cettebelle personne..."  
ولیکن من فراموش کرده‌ام اسمش چیست. اما "mon ami" آیا متوجه  
هستی، من که ابداً نمی‌توانم زن بگیرم. حالا دیگر چه خاکی به سرکنم؟  
- خوب البته، اگر ازدواج کنید خودتان را نابود می‌کنید. ولی عموجان  
اجازه بدهید یک سؤال دیگر بکنم شما حقیقتاً مطمئن هستید که  
خواستگاری کرده‌اید؟

- خوب بله... مطمئن هستم.

اما اگر تمام این موضوع را مثل چپه شدن کالسکه در خواب دیده  
باشید چه‌طور؟

- آه، خدا! حقیقتاً شاید این را هم در خواب دیده باشم! و حالا  
نمی‌دانم چه‌طور خودم را به آنها نشان بدهم. دوست عزیزم چه‌طور  
می‌توان یقین حاصل کرد، من خواستگاری کرده‌ام یا نه؟ وگرنه فکر حال  
و وضع مرا بکن.

- عموجان، می‌دانید چه؟ من خیال می‌کنم که کسب اطلاع هم لازم  
نیست.

- پس چه‌طور؟

- من به‌طور حتم می‌دانم که شما این موضوع را در خواب دیده‌اید.  
- عزیزم، من هم همین‌طور فکر می‌کنم. به علاوه چنین خواب‌هایی  
زیاد می‌بینم.

- خوب عموجان می‌بینید. شما حتماً وقتی که صبحانه و بعد نهار  
خوردید کمی هم مشروب میل کردید و بالاخره...  
- بله خوب، دوست عزیزم؛ ممکن است تأثیر همین باشد.

- ولو به جزیره‌ی مسکونی، فقط به شرطی که ساکنین آن خیلی  
خردمند و عاقل باشند. تفریحات گوناگونی هم برایش ترتیب می‌دادم. مثل  
تئاتر و موسیقی و بالت و غیره و تمام این چیزها را به خرج دولت برایش  
تأمین می‌کردم، و می‌گذاشتم به‌گردش بپردازد. بدیهی است، تحت  
نظارت وگرنه فوراً دک می‌شد. اگر دست من می‌افتاد، از کارهای سابق  
خود پشیمان می‌شد...

موزگلیاکف باحواسی پرت به پرچانگی و وراجی پیرمرد نیمه خواب  
گوش می‌داد و از شدت بی‌صبری ناخن‌های خود را می‌جوید.  
می‌خواست جریان صحبت را به مجرای ازدواج بکشاند، خودش هم  
نمی‌دانست به چه علت، ولیکن خشم و کینه‌ی بی‌حد و حصری در قلبش  
می‌جوشید. ناگهان پیرمرد از فرط تعجب بانگ زد:

- آه! "mon ami" من حتی فراموش کردم به تو بگویم. باور می‌کنی،  
اگر من به تو بگویم که امروز خواستگاری کرده‌ام؟  
موزگلیاکف بازنده‌دلی گفت:

- خواستگاری کردید؟

- بله خوب، خواستگاری کرده‌ام! پاخومیچ داری می‌روی؟ خیلی  
"C'est une charmante personne" ولی... اعتراف می‌کنم، عزیزم، من  
فکر نکرده اقدام کرده‌ام. من تازه متوجه این موضوع شده‌ام. آه،  
پروردگارا!

- ولی عموجان اجازه بدهید، چه وقت خواستگاری کرده‌اید؟

- عزیزم راستش را بگویم خودم هم نمی‌دانم چه وقت. آیا من این  
موضوع را هم در خواب دیده‌ام. او، اما چه‌قدر موضوع عجیب است!  
موزگلیاکف از شدت وجد و سرور به ارتعاش درآمد. فکر تازه‌ای به  
سرش زد.

. دوست گرامی ام. (زبان فرانسه). م.

. دختر بسیار دلفریبی است... (زبان فرانسه). م.

. ای دختر زیبا... (زبان فرانسه). م.

- عمو جان، علاوه بر این هر قدر هم که مست بوده باشید باز به هیچ وجه نمی‌توانستید در بیداری چنین خواستگاری نامعقولانه‌ای کرده باشید. عمو جان من چند سال است شما را می‌شناسم و می‌دانم که شما انسان فوق‌العاده خردمندی هستید، و...

- خوب بله، بله خوب.

- فقط فکرش را بکنید، اگر خویشاوندان شما که بدون این هم با شما دشمن هستند از این موضوع باخبر می‌شدند، چه می‌شد؟

امیر از روی وحشت بانگ زد:

.. خدایا! راستی آن وقت چه می‌شد؟

- رحم کنید! آخر آن وقت آنها یکدل و یک‌صدا فریاد می‌زدند که شما این کار را از روی جنون کرده‌اید، که دیوانه شده‌اید و برای شما باید قیمی انتخاب کرد و داد می‌زدند که شما را فریب داده‌اند و شاید هم شما را در جایی تحت نظارت حبس می‌کردند.

موز گلیا کف می‌دانست چه طور می‌توان پیرمرد را ترسانند.

امیر که مانند بید می‌لرزید بانگ زد:

- آه خدایا! راستی حبس می‌کردند؟

- بنابراین عمو جان خودتان نظر بدهید، آیا می‌توانستید در بیداری چنین خواستگاری نامعقولانه‌ای کرده باشید؟ شما خود صلاح خودتان را بهتر می‌دانید. من رسماً و جداً تأکید می‌کنم که شما تمام این چیزها را در خواب دیده‌اید.

امیر که فوق‌العاده مرعوب شده بود و مرتباً تکرار می‌کرد.

حتماً در خواب دیده‌ام، قطعاً در خواب دیده‌ام! عزیزم چه قدر خردمندانه نظر داده‌ای! از صمیم قلب از تو متشکرم که مرا به راه راست هدایت کرده‌ای.

- عمو جان، من هم خیلی خوشنودم از این که امروز با شما مواجه شده‌ام. فکرش را بکنید، بدون من شما واقعاً می‌توانستید... از راه به در

شوید و فکر کنید که خواستگاری کرده‌اید و به عنوان داماد به پایین بروید. فکرش را می‌کنید چه قدر این موضوع خطرناک است.

- بله خوب... خوب بله، خطرناک است!

- فکرش را بکنید که این دوشیزه بیست و سه سال دارد؛ او را کسی نمی‌خواهد بگیرد و ناگهان شما مرد ثروتمند و مشهور خود را نامزدش می‌نامید! آنها فوراً به این موضوع می‌چسبند، شما را مطمئن می‌سازند که در حقیقت امر هم از او خواستگاری کرده‌اید و شاید هم به عنف و ادارتان کنند او را بگیرد. بعد هم حساب می‌کنند که شما به زودی فوت خواهید کرد و...

راستی؟

و بالاخره، عمو جان به خاطر بیاورید، شخصی که مثل شما این قدر لیاقت و شایستگی دارد...

- خوب بله، شخصی که مثل من این قدر لیاقت و شایستگی دارد... من...

- با آن عقل و احساسات ملاطفت‌آمیز شما...

- خوب بله، با آن عقل من!...

- و بالاخره شما امیر هستید. و اگر واقعاً لازم می‌شد ازدواج کرد آیا چنین زنی می‌گرفتید؟ آخر فقط فکرش را بکنید خویشاوندانتان چه خواهند گفت:

- آه، دوست عزیزم آنها مرا کاملاً می‌خورند! من دیگر از دستشان این قدر ستمگری و ظلم دیده‌ام... باور کن من ظن برده بودم که آنها می‌خواستند مرا به دارالمجانین فرستند خوب خدا رحم کرد. اما آخر آیا این کار معقولانه است؟ خوب آخر من آنجا چه کار می‌کردم... در دارالمجانین؟

- عمو جان، بدیهی است برای همین، وقتی پایین رفتید من از شما جدا نمی‌شوم. پایین مهمان آمده است.

- مهمان؟ آه، پروردگار من!

- عموجان ترسید، من پهلوی شما خواهم بود.

- دوست عزیز اما من چه قدر از تو سپاسگزارم تو واقعاً نجات دهنده‌ی

من هستی... ولی می‌دانی بهتر می‌بود اگر از اینجا عزیمت می‌کردیم.

- عموجان، فردا سر ساعت ۷ صبح. امروز هم در حضور همه

خداحافظی کنید و بگویید که می‌روید.

- حتماً می‌روم... پهلوی میسائیل پدر روحانی می‌روم. ولی دوست

عزیزم یک دفعه آن پایین مرا خواستگار قلمداد نکنند؟

- عموجان ترسید من پهلوی شما خواهم بود. و بالاخره هرچه که به

شما گفتند، به هر چه که اشاره کردند رک و پوست کنده بگویید که تمام

این موضوع را در خواب دیده‌اید... چنان که در حقیقت امر هم بود.

- بله خوب. حتماً در خواب دیده‌ام! ولی دوست عزیز می‌دانی این

یک خواب سحرانگیزی بود! فوق‌العاده دختر زیبایی است و چنان بدنی

دارد...

- عموجان خداحافظ من می‌روم پایین و شما...

امیر با ترس و لرز بانگ زد:

- چه طور! تو مرا تنها می‌گذاری؟

- خیر عموجان، ما فقط جدا جدا پایین می‌رویم؛ اول من می‌روم و بعد

هم شما. بهتر است.

عموجان، مخصوصاً تصمیم خودتان را یادداشت کنید و بعد پایین

بیایید. معطل هم نشوید. همین فردا...

فردا هم پهلوی راهب ارشد می‌رویم، حتماً پهلوی راهب ارشد

می‌رویم! "Charmant charmant" ولی می‌دانی دوست عزیزم، وی

فوق‌العاده زیباییست... چنان تناسب اندامی دارد؛ و اگر لازم می‌شد عروسی

کنم من حتماً...

- عموجان خدا نکند!

- بله خوب، خدا نکند!... خوب خداحافظ عزیزم، من الان...

یادداشت می‌کنم "A propos" مدتی است می‌خواستم از تو بپرسم تو

خاطرات کازانوا را خوانده‌ای؟

- عموجان خوانده‌ام، مگر چه طور؟

- بله خوب... دیدی فراموش کردم حالا چه می‌خواستم بگویم...

- عموجان بعد به یادتان می‌آید! خداحافظ!

- خداحافظ دوست عزیزم، خداحافظ! ولی در هر صورت خواب

سحرانگیزی بود، خواب فریبنده‌ای بود!

. ضمناً (زبان فرائسه). م.

. Casanova de seingalt - ماجراجوی مشهوری بود که در سال ۱۷۲۵ در شهر ونیز متولد

شده و در سال ۱۷۹۸ در بوهم فوت شد. ماجراهای عشقی کازانوا زبانزد خاص و عام شده

است. وی خاطرات خود را به صورت کتابی در آورده که بی‌عصمتی مضامین آن شهرت

بسیاری دارد. برخی ادبای منحط او را نویسنده می‌دانند. م.

## فصل دوازدهم

آنا نیکالایونا که داشت وارد سالن می‌شد و با حرص و ولع دور و بر را نگاه می‌کرد جیرجیرکنان گفت:

- همه ما تصمیم گرفتیم پهلوی شما بیاییم! هم پراسکویایلثی نیچنا و هم لوئیزا کارلونا امشب به اینجا می‌آیند.

آنا نیکالایونا نسبتاً بانوی کوچولوی خوشگلی بود، لباس رنگارنگی در برداشت و علاوه بر این به خوبی می‌دانست که خوشگل است. مرتباً به نظرش می‌رسید که امیر را به اتفاق زینا در گوشه‌ای پنهان کرده‌اند.

ناتالیا دیمتریونا، بانوی بسیار درشت اندام که اشکال اندامش چنان بساب طبع امیر واقع شده بود و جسماً فوق‌العاده به سر باز هنگ نارنجک انداز شباهت داشت اضافه کرد:

- کاترینا پطرونا می‌آیند - قربان و فلیساتامیخائیلونا هم می‌خواستند بیایند - قربان.

وی کلاه فوق‌العاده کوچک صورتی رنگی بر سر گذاشته بود که می‌شد گفت:

- در پس گردنش واقع بود. درست سه هفته بود که ناتالیا دیمتریونا

---

. در روسیه قدیم سربازان مخصوص هنگ نارنجک انداز را از میان قوی‌ترین و درشت هیکل‌ترین اشخاص انتخاب می‌کردند. چنانکه وقتی در زبان روسی بخواهند انسان درشت و نیرومندی را توصیف نمایند می‌گویند مثل "Grenadeur" می‌باشد. م.

صمیمی‌ترین دوست آنانیکالایونا شده بود، همیشه دنبالش بود و خدمتگذارش محسوب می‌شد، اگر هم از لحاظ هیکل بسنجیم می‌توانست با یک عمل بلع، آنا نیکالایونا را با تمام استخوان‌هایش ببلعد. ماریا آلکساندراونا که عقل خود را جمع کرده بود گفت:

- من دیگر درباره‌ی شور و شعفی که از دیدن هر دوی شما و آن هم امشب احساس می‌کنم حرفی نمی‌زنم. ولی بفرمایید بینم چه معجزه‌ای شد که شما، امشب پهلوی من آمدید من که دیگر از نیامدن شما مأیوس شده بودم.

- لطف دارید، لطف دارید!

ناتالیا دیمیتریونا با ناز و غمزه و با صدای نازک و شیرینی که تضاد فوق‌العاده جالبی با هیکلش داشت گفت:

- آه، ماریا آلکساندراونا شما چرا این‌طور هستید - قربان؟

آنا نیکالایونا جیرجیرکنان گفت:

- "Mais rna charmante" بالاخره روزی که می‌بای است به تمام این کارهایمان که مربوط به تئاتر است خاتمه بدهیم. همین امروز بود که پترمیخائیلویچ به کالیست استانیسلاویچ می‌گفت:

- که وقتی ما فقط بلدیم قهر کنیم، کاری از دستمان بر نمی‌آید و از این حیث خیلی اوقاتش تلخ بود. برای همین هم امشب چهار نفری جمع شدیم و فکر کردیم. بیایید برویم پهلوی ماریا آلکساندراونا و تمام این چیزها را یک‌دفعه حل و فصل کنیم! ناتالیا دیمیتریونا به دیگران اطلاع داده است، که بیایند همه می‌آیند. ما موافقت حاصل می‌کنیم. و تمام چیزها را روبه‌راه می‌کنیم. بگذار نگویند که ما فقط بلدیم قهر کنیم.

بعد در حالی که با ظاهری شیطنت‌آمیز ماریا آلکساندراونا را می‌بوسید و گفت:

- "mon ange" مگر این‌طور نیست؟ آه، خدای من زینائیدا آفاناسیونا، این شما هستید؟ ولی شما دارید روزبه‌روز خوشگل‌تر می‌شوید!

آنا نیکالایونا به سوی زینا حمله‌ور شد تا او را ببوسد.

ناتالیا دیمیتریونا در حالی که دست‌های درشت خود را به هم می‌مالید با زبانی شیرین گفت:

- ایشان کاری جز این ندارند که خوشگل‌تر بشوند - قربان.

ماریا آلکساندراونا با خشم و عصبانیت پیش خود گفت:

- «آه، جهنم بشوند! من حتی درباره‌ی این تئاتر فکر هم نکرده بودم!

زاع‌ها چابکی به خرج دادند!»

آنا نیکالایونا اضافه کرد:

- فرشته‌ی من، به خصوص که این امیر هم پهلوی شماست! آخر خبر دارید که مالکین سابق «دو خانف» تئاتری داشتند. ما در این باره سؤال کرده‌ایم و می‌دانیم که آنجا تمام این دکوراسیون‌های قدیمی و پرده‌ها و حتی لباس‌ها در اطاقی انبار شده است. امیر امروز نزد من آمده بود و من این قدر از ورودش متحیر شده بودم که حتی فراموش کردم در این باره حرفی به او بزنم. حالا هم من عمداً درباره‌ی تئاتر سر صحبت را باز می‌کنم و شما هم به من کمک می‌کنید و امیر دستور می‌دهد که تمام این کهنه پاره‌ها را برای ما بفرستند. وگرنه چه کسی در اینجا حاضر است امور مربوط به دکوراسیون را به عهده‌ی خود بگیرد عمده هم آن است که ما می‌خواهیم امیر را به تئاتر خود جلب کنیم. حتماً باید امضاء کند؛ آخر محض فقرا برگزار می‌کنیم. شاید هم نقشی به عهده‌ی خود بگیرد، آخر امیر این قدر زود راضی می‌شود آن وقت خدا می‌داند چه قدر خوب خواهد شد.

ناتالیا دیمیتریونا با قیافه‌ی پرمعنا اضافه کرد:

- حتماً نقشی به عهده می‌گیرند. آخر ایشان را می‌توان مجبور کرد هر نقشی را که بخواهید بازی کنند - قربان.

آنانیکالایونا به ماریا آلکساندرائونا دروغ نگفته بود. بر تعداد خانم‌ها یعنی مهمانان هر آن افزوده می‌شد. ماریا آلکساندرائونا به زحمت فرصت می‌کرد از آنها استقبال کند و فریادهایی از روی شادی که در این مورد مستلزم معاشرت و ادب است برآورد.

من دست به توصیف تمام مهمانان نمی‌زنم. فقط متذکر می‌شوم که هر یک با قیافه‌ای محیل به دور و بر نگاه می‌کرد. در چهره‌های همه اظهار بی‌صبری و انتظار وحشیانه هویدا بود. بعضی از خانم‌ها به قصد این‌که شاهد دعوا و اختلاف خارق‌العاده باشند. به اینجا آمده بودند و اگر مجبور می‌شدند بدون آن مراجعت کنند، بسیار عصبانی می‌شدند. ظاهراً همه رفتاری بسیار ملاحظت‌آمیز داشتند، ولی ماریا آلکساندرائونا خود را آماده‌ی حمله‌ی سختی می‌کرد. سؤالات راجع به امیر باریدن گرفت و به نظر می‌رسید که سؤالات طبیعی‌ای است، ولی در هر سؤالی کنسایه‌ای و طعنه‌ای نهفته بود.

چای آوردند؛ همه سر میز نشستند. گروهی دور رویال جمع شدند. زینا به دعوت آواز خواندن و پیانو زدن به خشکی جواب می‌داد که حالش چندان خوب نیست. رنگ پریدگی چهره‌اش این امر را به اثبات می‌رساند. فوراً سؤالاتی از روی همدردی باران‌وار باریدن گرفت و حتی در اینجا هم موردی دیدند چیزهایی بپرسند و طعنه‌هایی بزنند. راجع به موزگلیاکف هم می‌پرسیدند ولی این سؤالات را از زینا می‌کردند. ماریا آلکساندرائونا در این لحظات چون ده نفر شده بود و با وجود این‌که مهمانان در حدود ده نفر بودند، هرچه را که در گوشه‌های اطراف رخ می‌داد می‌دید. هرچه را که می‌گفتند می‌شنید و بلافاصله با حاضر جوابی به تمام سؤالات پاسخ می‌داد. از زینا می‌ترسید و تعجب می‌کرد که چرا زینا

از اطاق خارج نمی‌شود چنانکه همواره ضمن چنین اجتماع‌هایی انجام می‌داد.

مهمانان آفاناسی ماتویویچ را هم مشاهده کردند. همه او را به بازی گرفته بودند تا به داشتن چنین شوهری به ماریا آلکساندرائونا طعنه بزنند. همه فکر می‌کردند که در چنین موقعی از آفاناسی ماتویویچ کند ذهن و ساده‌لوح می‌توان چیزهایی درآورد. ماریا آلکساندرائونا نگران وضع محاصره شده‌ی شوهر خود بود. علاوه بر این آفاناسی ماتویویچ با چنان قیافه‌ی غیرعادی به تمام سؤالاتی که از او می‌شد جواب می‌داد:

- هوم - که از شدت عصبانیت حالت هاری به ماریا آلکساندرائونا دست داد.

بانوی جسوری که نگاه نافذی داشت و از هیچ‌کس نمی‌ترسید و هیچ‌وقت مفتضح نمی‌دش. بانگ زد:

- ماریا آلکساندرائونا! آفاناسی ماتویویچ نمی‌خواهد با هیچ‌کس صحبت کند. دستور بدهید با نزاکت بیشتری با خانم‌ها رفتار کند.

ماریا آلکساندرائونا گفت وگویی خود را با آنانیکالایونا و ناتالیا دیمیتریونا قطع کرد و با تبسمی که بر لبانش نقش بسته بود جواب داد:

- من والله خودم هم نمی‌دانم امروز چرا این‌طور است. راستی هم خیلی کم حرف شده! حتی با من هم صحبت نمی‌کند. "Athanas" چرا به فلیساتا می‌خائیلونا جواب نمی‌دهی؟ شما از او چه پرسیدید؟

آفاناسی ماتویویچ که گیج شده و متعجب گردیده بود زیر لب گفت:  
- ولی... ولی... مادر جان آخر تو خودت...

وی در این لحظه جلوی بخاری دیواری آتش شده‌ای ایستاده، دست خودش را در پشت جلیقه گذاشته و به شیوه‌ی خود وضع خوش منظری به خود گرفته بود و چایی می‌خورد. پرسش‌های بانوان چنان او را به

. آفاناس. ماریا آلکساندرائونا برای این‌که مؤدب باشد نام شوهر خود را به زبان فرانسه ادا می‌کند. م.

خجالت وامی داشت که مانند دختری سرخ می شد. وقتی هم که زبان به تیره‌ی خود گشود با چنان نگاه وحشت بار همسر خود مواجه شد که نزدیک بود از شدت ترس عقل خود را بیازد. نمی دانست چکار باید کرد و در حالی که می خواست حرف های خود را جبران کند و مجدداً احترام همسر خود را کسب نماید یک جرعه چای خورد، ولی چای فوق العاده داغ بود، گلویش شدیداً سوخت، فنجان از دستش افتاد، خودش نزدیک بود خفه شود و چنان سرفه را سرداد که مجبور شد برای مدتی از اطاق خارج شود، و بدین ترتیب بدیهی است، همه را متعجب و متحیر ساخت، خلاصه همه چیز روشن بود. ماریا آلکساندراونا فهمید که مهمانانش دیگر از همه چیز اطلاع دارند و با مقاصد بدی در اینجا جمع شده اند. وضعیت وخیم و خطرناک بود. مهمانان می توانستند در حضور خود وی پیرمرد مجنون را منحرف و متقاعد سازند. حتی می توانستند امیر را با وی قهر بدهند و همین امشب او را بفریبند و از خانه اش برابیند. می شد در انتظار همه چیز بود، ولی قضا و قدر برای ماریا آلکساندراونا آزمایش جدیدی را تدارک می دید که بدین قرار بود، در باز شد و موز گلیا کف که خانم ماسکالوا خیال می کرد نزد بارادویف رفته و اصلاً در انتظار بازگشتش نبود وارد اطاق شد. ماریا آلکساندراونا چندشش شد؛ مثل این بود که خنجری در قلبش فرو برده بودند.

موز گلیا کف که گویی غافلگیر شده بود در آستانه در مکت کرد. قادر نبود هیچانی را که در چهره اش نمایان شده بود، پنهان کند و از عهده‌ی اعصاب خود بر آید.

چندین نفر یک باره بانگ زدند:

- پروردگارا! پاول آلکساندراویچ!

ناتالیا دیمتریونا با صدای شیرینی گفت:

- آه پروردگارا! ولی آخر این پاول آلکساندراویچ است! ماریا آلکساندراونا، پس چه طور شما گفتید که ایشان نزد بارادویف رفته اند

قربان؟ پاول آلکساندراویچ به ما گفته اند که شما پهلوی بارادویف پنهان شده اید. قربان.

- پنهان شده ام، اصطلاح عجیبی است! معذرت می خواهم ناتالیا دیمتریونا، ولی من خود را از هیچ کس پنهان نمی کنم. و در حالی که با قیافه ای پر معنا به روی ماریا آلکساندراونا نظری افکند، اضافه کرد:

- و مایل هم نیستم کسی را پنهان کنم.

ماریا آلکساندراونا بادقت به موز گلیا کف نگری است و فکر کرد:

- «چه طور، نباشد این احمق قیام کرده! نه، این دیگر از هر چیز بدتر است...»

فلیساتا میخائیلونای جسور که مستقیماً به چهره‌ی موز گلیا کف نگاه می کرد سؤال کرد:

- پاول آلکساندراویچ، راست می گویند که شما مستعفی شده اید، بدیهی است منظورم این است که از شغل خودتان استعفا داده اید... موز گلیا کف با خشونت گفت:

- مستعفی؟ چه استعفایی؟ مرا فقط می خواهند منتقل کنند. شغلی در پترزبورگ به من داده اند.

فلیساتا میخائیلونا ادامه داد:

- پس تبریک عرض می کنم. آخر ما وقتی که شنیدیم که شما در مارداسوف دنبال محل خالی می گردید فوق العاده تعجب کردیم پاول آلکساندراویچ اینجا جای مطمئنی نیست، فوراً دکتان می کنند.

ناتالیا دیمتریونا اظهار نمود.

- مگر این که محل معلمی را در آموزشگاه شهرستان اشغال کنید، اینجا دیگر شما خواهید توانست محل اشغال نشده ای پیدا کنید.

طعن به قدری روشن و واضح بود که آنا نیکالایونا سرخ شد و با پا ضربه ای به ریفه‌ی تند زبان خود زد.



فلیساتا میخائیلونا افزود:

- اما من خیال نمی‌کنم شما تصور کنید که پاول آلکساندر اویچ حاضر است جای یک معلم بدبختی را بگیرد!

پاول آلکساندر اویچ جوابی نیافت. برگشت و با آفاناسی ماتویویچ که دست خود را به سویش دراز می‌کرد مواجه شد. موز گلیاکف با احمقانه‌ترین وضعی از فشردن دست وی امتناع ورزید و از روی تمسخر تا کمر تعظیم کرد. به قدری منزجر شده بود که نزدیک زینا شد و با عصبانیت به چشم‌های زینا نگاه کرده و پچ‌پچ کنان گفت:

- همه‌اش از لطف شماست. صبر کنید من همین امشب به شما نشان می‌دهم احمق هستم یا نه؟

زینا که با انزجار و تنفر خواستگار سابق خود را برانداز می‌کرد با صدای بلندی جواب داد:

- پس چرا معطل هستید! الان هم پیدا است که احمق هستید.

موز گلیاکف از صدای بلندش فوق‌العاده بیمناک شد و با عجله رو برگرداند.

ماریا آلکساندر اونا بالاخره جرأت به خرج داد و پرسید:

- شما از پهلوی بارادویف به اینجا آمدید؟

- خیر خانم، از پهلوی عموجان.

- از پهلوی عموجان؟ پس شما حالا پهلوی امیر بودید؟

ناتالیا دیمتریونا در حالی که با قیافه‌ی موزیانه و زننده به ماریا آلکساندر اونا نگاه می‌کرد گفت:

- آه، خدایا! پس امیر بیدار شده، در صورتی که به ما گفتند که ایشان هنوز خواب هستند قربان.

موز گلیاکف پاسخ داد:

- ناتالیا دیمتریونا، از حال امیر ناراحت نباشید، وی بیدار شده و خدا را شکر عقل خود را جمع کرده است. پیش از این مستش کرده بودند؛

اول پهلوی شما و بعد هم یقین در اینجا مشروب خورده بود و بنابراین عقل خود را که بدون این هم ضعیف است، باخته بود. ولی حالا الحمدلله ما با یکدیگر صحبت کردیم و وی با فهمی سلیم راه خود را از چاه تشخیص داد. ماریا آلکساندر اونا، امیر الساعه به اینجا خواهد آمد تا از مهمان‌نوازی شما سپاسگزاری کند. همین فردا ما قبل از طلوع آفتاب به سوی صحرای «اسوتلیوزورسک» عزیمت می‌کنیم، و بعد به «دوخانف» برمی‌گردیم، من هم بدون شک و شبهه همراه امیر خواهم بود، تا مبادا کالسکه‌اش بار دیگر چیه شود، چنان که امروز چیه شده بود. آنجا هم استیانی‌دما تو یونا که تا آن وقت یقین از مسکو مراجعت خواهد کرد، او را از دستم تحویل می‌گیرد و دیگر هیچ‌گاه نخواهد گذاشت که امیر به مسافرت برود. من مسئول این کار هستم.

موز گلیاکف ضمن این حرف‌ها با خشم و عصبانیت به ماریا آلکساندر اونا نگاه می‌کرد. آن یک هم که گویی از فرط تعجب و تحیر لال شده بود، با حالتی نگران و مضطرب ساکت نشسته بود. اعتراف می‌کنم که بانوی قهرمان من در عمر خود، شاید برای بار اول چنین مرعوب شده بود.

ناتالیا دیمتریونا در حالی که ماریا آلکساندر اونا را مخاطب قرار می‌داد سؤال کرد:

- پس ایشان فردا قبل از طلوع آفتاب حرکت خواهند کرد؟ یعنی چه، قربان؟

آنانیکالایونا از روی تعجب تکرار کرد:

- یعنی چه؟

- مهمانان با قیافه‌های معصوم و محجوب گفتند:

- یعنی چه؟ آخر ما شنیده بودیم که... واقعاً چه قدر حیرت‌انگیز است! در آن میان بانوی میزبان نمی‌دانست چه جواب بدهد. ناگهان توجه عموم به غیرعادی‌ترین و خارق‌العاده‌ترین و عجیب‌ترین وضعی به

می‌زد و شما را به باد ناسزا گرفته بود در خانه‌تان به عنوان مهمان نشسته است. ناتالیا دیمیتریونا مضطرب و نگران نباشید! من به شکلات شما که ارزش آن یک شاهی است احتیاجی ندارم. خودتان بسخورید "A la santé" من در خانه‌ی خودم از شما هم بیشتر شکلات می‌خورم! توف به رویتان!

ناتالیا دیمیتریونا گفت:

- پیداست، خانم.

- ماریا آلکساندراونا که از شدت ناراحتی و عصبانیت سرخ شده بود بانگ زد:

- صوفیا پطرونا، رحم کنید، چه خبر تونه؟ حداقل عقلتان را جمع کنید. صوفیا پطرونا در حالی که از طرف تمام مهمانان که به‌نظر می‌رسید فوق‌العاده محظوظ شده‌اند، احاطه شده بود با صدای خشن و رسای خود فریاد می‌کشید:

- ماریا آلکساندراونا به‌خاطر من مضطرب نباشید، من همه چیز را می‌دانم، از همه چیز اطلاع دارم! از همه چیز باخبر شده‌ام! همین ناستاسیای خودتان به تاخت پهلویم آمد و همه چیز را تعریف کرد. شما این امیر حقیر را گیر انداخته‌اید، مستش کرده‌اید و ادارش ساخته‌اید از دختر شما که دیگر هیچ‌کس او را نمی‌خواهد بگیرد، خواستگاری کند و فکر می‌کنید که با این کار آدم بزرگی شده‌اید، خیال می‌کنید کتس می‌شوید، لباس‌های توری تتان می‌کنید؟ تف به رویتان! ناراحت نباشید من خودم هم خانم سرهنگم! اگر شما مرا برای مجلس قبل از عروسی دعوت نکرده‌اید، تف به رویتان! من آدم‌هایی دیده‌ام که از شما خیلی بالاترند. من پهلوی کتس زالیخواتسکایا نهار خورده‌ام؛ کوروچکین کمیسر عالی از من خواستگاری کرده بود! خیال می‌کنید به دعوت شما

حادثه‌ای که ذیلاً شرح خواهیم داد معطوف گردید. در اطاق مجاور همه‌همه عجیبی به گوش رسید، نداهای خشن کسی ظنن افکن گردید و ناگهان صوفیا پطرونا فاریوخینا به‌نحو کاملاً غیر مترقبه‌ای به زور وارد سالن شد. صوفیا پطرونا فاریوخینا به‌طور حتم خارق‌العاده‌ترین زن شهر مارداسوف بود، به‌قدری خارق‌العاده بود که حتی در مارداسوف از چندی قبل همه تصمیم گرفته بودند او را به خانه‌های خود راه ندهند. همچنین باید گفت:

- وی مرتباً سر ساعت هفت شب دمی به خم می‌زد، زیرا همان‌طوری که می‌گفت این کار برای معده بسیار مفید است و بعد از این که چیزی مزه می‌کرد به اصطلاح حالت تزکیه‌ی روح به وی دست می‌داد، بدیهی است ما نمی‌توانیم این حالت را طوری دیگر بنامیم. به خصوص الان هم که به‌نحوی غیر مترقبه به زور وارد منزل ماریا آلکساندراونا شده بود همین حالت را داشت.

با صدای بلندی فریاد کشید:

- ماریا آلکساندراونا پس این‌طور، پس شما با من این‌طور رفتار می‌کنید! ناراحت نباشید من فقط برای یک دقیقه آمده‌ام؛ من حتی نخواهم نشست و مزاحم نخواهم شد. من عمداً به اینجا آمده‌ام تا اطلاع حاصل کنم که آن چیزی که به من گفتند راست است یا خیر؟ هان! پس شما برای خودتان مجالس بال و بانکت و اجتماعات قبل از عروسی ترتیب می‌دهید؟ و صوفیا پطرونا هم باید برای خودش در خانه بنشیند و جورابش را بیافد! تمام شهر را دعوت می‌کنید و مرا نه؟ پس چه‌طور وقتی که چندی پیش به خانه شما آمدم تا خبر بدهم که در خانه ناتالیا دیمیتریونا با امیر چکار می‌کنند برای شما "mon ange" بودم حالا هم همان ناتالیا دیمیتریونا که دیشب به او فحش می‌دادید و او هم پشت سر شما حرف

خیلی احتیاج دارم؟ تف به رویتان.

ماریا آلکساندراونا که داشت عصبانی می شد جواب داد:

- صوفیا پطرونا متوجه باشید که این طور، به زور وارد خانه‌ی مردم شریف نمی‌شوند و آن هم با چنین قیافه‌ای و اگر شما همین الان مرا از حضور خودتان و بلاغت گفتارتان آسوده نکنید، من بلافاصله شخصاً اقدام خواهم کرد.

- می‌دانم خانم، شما فوقش به افراد خودتان دستور می‌دهید مرا بیرون بیاندازند! ناراحت نباشید من خودم هم راه را پیدا می‌کنم.

خداحافظ، هر که را می‌خواهید شوهر بدهید. ناتالیا دیمتریونا شما هم به روی من نخندید، تف به آن شکلات شما مرا گرچه به اینجا دعوت نکرده‌اند، ولی من در برابر امراء رقص «کازاچوک» را نرقصیده‌ام. آنا نیکالایونا شما دیگر چرا می‌خندید؟ سوشیلف شما پایش شکسته، الان او را به خانه بردند، تف به رویتان! شما هم فلیساتا میخائیلونا اگر به ماتروشکای پابرهنه‌ی خود دستور ندهید به موقع گاوتان را به گاودانی ببرد تا این حیوان بد ترکیب روز و شب زیر پنجره من مو نکند، من پاهای ماتروشکای شما را می‌شکنم. خداحافظ ماریا آلکساندراونا، سعادت‌مند باشید، تف به رویتان!

صوفیا پطرونا ناپدید شد. مهمانان می‌خندیدند. ماریا آلکساندراونا فوق‌العاده معشوش بود.

ناتالیا دیمتریونا با لحنی شیرین گفت:

- فکر می‌کنم ایشان مشروب خورده‌اند، قربان!

- اما، عجب جسارتی!

- "Quelle abominable femme!"

- عجب به خنده آورد!

- آه چه الفاظ رکیکی می‌گفتند، قربان!

فلیساتا میخائیلونا با تمسخر پرسید:

- اما چرا راجع به مجلس قبل از عروسی صحبت می‌کرد؟ مگر ما برای این، در اینجا جمع شده‌ایم؟

ماریا آلکساندراونا بالاخره نتوانست تحمل کند و گفت:

- اما آخر این موضوع وحشتناک است! همین هیولاهای نکره هستند که مشت‌مشت شایعات را می‌کارند! فلیساتا میخائیلونا، تعجب آور نیست که در میان مجامع طبقه‌ی ما چنین بانوانی یافت می‌شوند. و چیزی هم که خیلی تعجب‌آور است، آن است که در خانه‌های ما به آنان احتیاج دارند، گوش به حرف‌هایش می‌دهند، از آنها پشتیبانی می‌کنند و حرف‌هایشان را باور می‌کنند.

ولی در این موقع تمام مهمانان بانگ زدند:

- امیر، امیر!

- آه خدایا! "Ce cher prince"

فلیساتا میخائیلونا خطاب به همسایه‌ی خود نجواکنان گفت:

- خوب الحمدلله! حالا دیگر از تمام رازهای نهانی باخبر می‌شویم.

## فصل سیزدهم

امیر وارد شد و تبسم شیرینی نمود. تمام اضطراب و ترسی که موز گلیاکف یک ربع پیش در قلب ضعیف و ترسویش ایجاد کرده بود به محض دیدن خانم‌ها از بین رفت، قند در دلش آب شد. خانم‌ها با فریادهای رسای شادی از وی استقبال کردند. به‌طور کلی باید گفت:

- که خانم‌ها فوق‌العاده پیرمرد را مورد نوازش قرار می‌دادند و فوق‌العاده با او نزدیک بودند. امیر می‌توانست آنها را بی‌نهایت مشغول و مسرور کند. فلیساتا می‌خواستیلونا صبح حتی تأیید می‌کرد (البته به‌طور شوخی) که اگر امیر بخواهد وی حاضر است روی زانوانش بنشیند، «چون او پیرمرد مهربان مهربانی است، بی‌نهایت مهربان است!»

ماریا آلکساندراونا به امیر خیره شد زیرا مایل بود در چهره‌اش چیزی را بخواند و راه خروج را از این وضع و خیم و بحرانی پیدا کند. معلوم بود که موز گلیاکف کار را به‌نحو وحشتناکی خراب کرده و تمام نقشه‌های ماریا آلکساندراونا فوق‌العاده متزلزل شده است. ظاهر امیر معمولی بود یعنی مانند سابق، مانند همیشه.

بعضی از خانم‌ها بانگ زدند!

- آه پروردگارا! امیر آمد! ما هم آن قدر منتظر شما بودیم، آن قدر منتظر شما بودیم.

دیگران جیرجیرکنان گفتند:

- امیر بابی صبری تمام!

امیر که در پشت میزی که روی آن سماور می جوشید، قرار می گرفت  
لندلندکنان گفت:

- فوق العاده از لطف شما متشکرم.

خانم‌ها فوراً دور و برش را گرفتند. پهلوی ماریا آلکساندر اوفا فقط آنا  
نیکالایونا و ناتالیا دیمتریونا باقی ماندند. آفاناسی ماتویویچ با احترام  
تبسم می نمود. موز گلیا کف نیز لبخند می زد و با عرض اندام به زینا نگاه  
می کرد. زینا ابتداً توجهی به او نمی کرد و نزدیک پدر خود شده در  
صندلی راحتی‌ای که پهلوی بخاری دیواری قرار داشت نشست.

فلیسانا میخائیلونا جیر جیرکنان گفت:

- آه امیر راست می گویند که شما از اینجا، از پهلوی ما می روید؟

- خوب بله، "mesdames" می روم. من بلافاصله می خواهم از اینجا به  
خارج مسافرت کنم.

همه یک صدا بانگ زدند:

- به خارجه، امیر به خارجه؟ چه طور شد به این فکر افتادید؟

امیر در حالی که خود را خوشگل می کرد تأیید نمود.

- خوب بله، به خارجه و می دانید من مخصوصاً محض کسب عقاید و

نظریات جدید به آنجا می روم.

خانم‌ها در حالی که به یکدیگر می نگرستند گفتند:

- چه طور محض کسب عقاید و نظریات جدید؟ امیر چه می گوید؟

امیر با قیافه‌ای که اعتقاد راسخ در آن مشهود بود تکرار کرد:

- خوب بله، محض کسب عقاید و نظریات جدید به آنجا می روم،

آخر من هم می خواهم عقاید و افکار جدیدی داشته باشم.

موز گلیا کف که به قرار معلوم می خواست جلوی خانم‌ها تیزهوشی و

لاابالی‌گری خود را نشان بدهد گفت:

- عموجان، آیا می خواهید عضو فراماسون‌ها<sup>۱</sup> بشوید؟

عموجان ناگهان جواب داد:

- خوب بله، دوست عزیزم، تو اصلاً اشتباه نکرده‌ای من حقیقتاً در ایام  
قدیم وقتی که در خارجه بودم، وارد یک لژ فراماسونی شدم و به نوبه‌ی  
خود حتی افکار بسیار بلند هم‌مانه‌ای داشتم. من حتی در آن موقع  
می خواستم اقدامات بسیار مفیدی برای فرهنگ معاصر انجام دهم و در  
فرانکفورت دیگر حاضر بودم سیدور پیشخدمت خود را که با خود به  
خارج برده بودم کاملاً از سر قباله‌ی دهکده خود<sup>۲</sup> آزاد کنم، ولی  
عجب این که خودش از دستم فرار کرد. انسان فوق العاده عجیبی بود. بعد  
ناگهان در پاریس با او مواجه شدم، لباس خیلی شیکی پوشیده بود، و با  
مادموازلی در بلوار قدم می زد. به من نگاه کرد و سری تکان داد.  
مادموازلی هم که همراهش بود خیلی زرننگ و چابک می نمود؛ نگاه  
تیزی داشت و خیلی دلفریب بود...

موز گلیا کف که با صدای بلند می خندید بانگ زد:

- خوب، عموجان! اگر شما برای این بار به خارجه بروید تمام دهقانان

زرخريد خودتان را آزاد می کنید!

۱. جمعیت فراماسون‌ها فرقه‌ی مذهبی - فلسفی بود که در سده‌ی ۱۸ در انگلستان به وجود  
آمده و اعضای آن خود را فراماسون و یا به عبارت دیگر سنگ تراشان آزاد می نامند. اعضاء این  
جمعیت که به تدریج تبدیل به فرقه‌ی سیاسی شده است خود را به ترتیب به اصطلاح  
استادکاران و کمک استادان و شاگردان قلمداد می کنند. فرقه فراماسون‌های هر کشور به چندین  
مجموع محلی که به آنها «لژ» می گویند تقسیم می شود. م.

۲. در روسیه تزاری تا سال ۱۸۶۱ میلادی دهقانان مانند غلامان زرخردی بودند که آنان را  
دهقانان سر قباله‌ای می نامیدند، زیرا مثلاً هنگامی که دهکده‌ای را می فروختند دهقانان نیز با  
آن فروخته می شدند و در قباله ملک تعداد آنان ذکر می شد و اغلب دهقانان سر قباله‌ای را  
بدون فروختن ملک هم خرید و فروش می کردند. اگر دهقانان سر قباله‌ای فرار می کردند، آنها  
را به شدیدترین وجهی مجازات می نمودند و برای مدت زیادی به سربازی می فرستادند. م.

امیر بدون لکنت زبان جواب داد:

- عزیزم تو کاملاً فکر مرا پیش بینی کرده‌ای، من عمداً همه‌ی آنها را می‌خواهم آزاد کنم.

فلیساتا میخائیلونا بانگ زد:

- امیر رحم کنید، آخر همه‌ی آنها از پهلوی شما فرار می‌کنند و آن وقت چه کسی به شما بهره‌ی مالکانه خواهد داد؟

آنا نیکالایونا باضطراب اظهار داشت:

- البته که همه‌شان فرار می‌کنند.

امیر با تعجب بانگ زد:

- آه خدای من! حقیقتاً همه فرار می‌کنند؟

ناتالیا دیمیتریونا تأیید کرد:

- فرار می‌کنند؛ قربان، فوراً همه‌شان فرار می‌کنند و شما را تنها می‌گذارند، قربان.

- آه خدای من! در این صورت من آنها را آزاد نمی‌کنم. تازه این حرف را هم همین طوری زده بودم.

موز گلیاکف گفت:

- عموجان، این طور بهتر است.

تا این وقت ماریا آلکساندراونا بدون این که حرفی بزند، گوش می‌داد و مراقب اوضاع بود. به نظرش رسید که امیر کاملاً فراموش کرده است و این موضوع برای ماریا آلکساندراونا امری کاملاً غیرطبیعی بود. با لیاقت و شایستگی برخاست و با صدای بلندی شروع کرد:

- امیر، اجازه بدهید آفاناسی ماتویویچ شوهر خود را به شما معرفی کنم. به محض این که شنید که شما در خانه‌ی من متوقف شده‌اید از دهکده به اینجا آمد.

آفاناسی ماتویویچ تبسم نمود و قیافه گرفت. به نظرش رسید که دارند از او تحسین می‌کنند.

- او، خیلی خوشوقتم، آفاناسی ماتویویچ! اجازه بدهید من مثل این است که شما را به خاطر دارم. آفاناسی ماتویویچ خوب بله، یادم آمد، این همان کسی است که در دهکده به سر می‌برد "Charmant, charmant" <sup>۱</sup>

خیلی خوش وقتم.

امیر خطاب به موز گلیاکف بانگ زد:

- دوست عزیزم! این همان آدمی است که سابقاً در باره‌اش قافیه جور کرده بودی. چه طور بود؟ «شوهر چو شود وارد به خانه، زن...» خوب بله، زنش هم به شهری رفت...

فلیساتا میخائیلونا گفت:

- او، امیر، به نظرم این طور باشد «شوهر چو شود وارد به خانه، زن در می‌رود در این میانه» این نام همان نمایش تفریحی است که سال پیش هنرپیشگانی که به اینجا آمده بودند بازی کردند.

- خوب بله، درست همین طور بود، من دوباره فراموش کردم، "Charmant, charmant!"

امیر بدون این که از صندلی راحتی برخیزد، دست خود را به سوی آفاناسی ماتویویچ که تبسم بر لبانش نقش بسته بود دراز کرد و گفت:

- پس شما همان شوهره هستید؟ خیلی خوش وقتم با شما آشنا بشوم، خوب حال شما چه طور است؟

- هوم...

ماریا آلکساندراونا باعجله جواب داد:

- امیر، حالش خوب است، الحمدلله سلامت است.

- خوب بله، معلوم است که تندرسته. شما همه‌اش در دهکده هستید؟ خوب من خیلی خوش وقتم. اما چه قدر گونه‌های گل انداخته‌ای دارد خنده‌روست...

۱. عالی است. عالی است. (زبان فرانسه). م.

آفاناسی ماتویویچ لبخند می‌زد، تعظیم می‌کرد و حتی کمی دولا می‌شد. ولی از آخرین گفته‌ی امیر طاق‌نیاورد و ناگهان بدون هیچ علت با قیافه‌ای ابلهانه زد بخنده. همه فاه‌فاه خندیدند و خانم‌ها حتی از شدت ذوق جیغ کشیدند. زینا سرخ شد و با چشمانی درخشان به ماریا آلکساندراونا که به نوبه خود از شدت عصبانیت حاضر بود بترکد نگری است. وقت آن بود که جریان صحبت را به مجرای دیگری بکشاند.

با لحن شیرین پرسید:

- امیر چه طور خوابیدید؟

و در همان حال با نگاه مخوفی به آفاناسی ماتویویچ فهماند که فوراً از اینجا دور بشود و سر جای خود بنشیند.

امیر جواب داد:

- آه، من خیلی خوب خوابیدم، و می‌دانید خواب بسیار فریبنده‌ای دیدم، خواب بسیار دل‌فریبی بود!  
فلیساتا میخائیلونا بانگ زد:

- خواب دیدید! آه، من خیلی دوست دارم وقتی که از خواب و رویا تعریف می‌کنند.

ناتالیا دیمتریونا همچنین اضافه کرد:

- من هم دوست دارم، قربان. خیلی دوست دارم، قربان.

امیر با تبسم شیرینی تکرار کرد:

- خواب فریبنده‌ای دیده‌ام، ولی در عوض خواب من به کلی محرمانه است.

آنا نیکالایونا اظهار نمود:

- چه طور امیر، یعنی نمی‌شود آن را تعریف کنید؟ پس حتماً باید خواب بسیار عجیبی باشد؟

امیر که حس کنجکاوی بانوان را تحریک می‌کرد، با لذت و اشتیاق تکرار کرد:

- خیلی محرمانه است.

خانم‌ها بانگ زدند:

- پس حتماً باید خواب بسیار جالبی باشد!

فلیساتا میخائیلونا با صدای بلندی گفت:

- شرط می‌بندم که امیر در خواب دیده که جلوی مهرویی زانو زده و نسبت به وی اظهار عشق می‌کرده! خوب امیر اعتراف کنید که راست گفتم، امیر جان اعتراف کنید!

از هر طرف تکرار می‌کردند:

- امیر، اعتراف کنید، اعتراف کنید!

امیر با قیافه‌ای پیروزمندانه و بالذت و اشتیاق به تمام این جار و جنجال گوش می‌داد و پیشنهادات بانوان فوق‌العاده حس خودخواهی‌اش را اقناع می‌نمود، چنان‌که تقریباً آب دهانش راه افتاد.

بالاخره جواب داد:

- با وجود این که من گفتم که خواب من به کلی محرمانه است، مجبورم اعتراف کنم که شما خانم‌ها آن را تقریباً حدس زده‌اید و من خیلی از این حیث متعجب هستم.

فلیساتا میخائیلونا باشور و شعف بانگ زد:

- حدسم درست در آمد! خوب، امیر. اختیار دست خودتان است، ولی شما باید بگویید که مهر ویتان کیست؟

حتماً بگویید کیست؟

از اهالی اینجاست یا خیر؟

امیر جان، فاش کنید.

از هر طرف بانگ می‌زدند:

- امیر جان عزیز، بگویید! بمیرید اما بگویید کیست؟

امیر که تقریباً آب شده بود من من کنان گفت:

- "Mesdames, mesdames!"<sup>۱</sup> اگر شما واقعاً این قدر با چنین سرسختی می‌کوشید بفهمید که مهروی من کیست، من فقط می‌توانم یک چیز بگویم که این دلبر افسونگرترین و می‌توان گفت منزله‌ترین دوشیره‌ای است از میان تمام آنهایی که من تا به حال دیده‌ام.

خانم‌ها در حالی که با قیافه‌هایی پرمعنا به همدیگر می‌نگریستند، چشمک می‌زدند و می‌پرسیدند:

- افسونگرترین دوشیزه! ... از این حوالی است! آخر که می‌تواند

باشد؟

ناتالیا دیمتریونا در حالی که دست‌های سرخ خود را به هم می‌مالید، با چشم‌های خود که شبیه چشم‌های گربه بود به زینا نگری است و گفت:

- بدبختی است آن کسی هستند. قربان که در اینجا اولین مهر و محسوب

می‌شوند.

به دنبالش همه به زینا نگریستند.

فلیسانا میخائیلونا که با نگاهی پرمعنا همه را برانداز می‌کرد پرسید:

- امیر، اگر شما در خواب چنین چیزهایی می‌بینید، پس چرا در بیداری

ازدواج نکنید؟

خانم دیگری تأیید کرد:

- آه، ما این عروسی شما را خیلی خوب ترتیب می‌دادیم!

سومی جیرجیرکنان گفت:

- امیرجان، عروسی کنید!

از هر طرف فریاد می‌کشیدند.

عروسی کنید، عروسی کنید! چرا دیگر عروسی نکنید؟

امیر که از تمام این جار و جنجال‌ها گیج شده بود گفت:

- خوب بله... چرا دیگر عروسی نکنم؟

۱. خانم‌ها، خانم‌ها! (زبان فرانسه). م.

موزگلیاکف بانگ زد:

- عموجان!

- خوب بله، دوست عزیزم من منظور تو را می‌فهمم! "mesdames"<sup>۱</sup>

من مخصوصاً می‌خواهم به شما بگویم که من دیگر استعداد ازدواج کردن را ندارم و پس از گذراندن شب بسیار دلنشینی نزد صاحبخانه‌ی عالی‌مان همین فردا به صحرای «اسوتلوزورسک» نزد میسائیل راهب ارشد عزیمت می‌کنم و از آنجا هم به اروپا می‌روم تا بهتر مراقب فرهنگ و تمدن اروپا باشم.

رنگ از رخ زینا به طرز توصیف ناپذیری پرید و وی با غم و اندوه به

مادر خود نگری است. ولی ماریا آلکساندراونا دیگر تصمیم گرفته بود

دست به اقدامات متقابل بزند. تا به حال فقط منتظر بود، وضع را

می‌سنجید، گرچه می‌فهمید که کار فوق‌العاده خراب شده و دشمنانش

فوق‌العاده از وی سبقت جسته‌اند. بالاخره همه چیز را فهمید و تصمیم

گرفت یک‌باره و با یک ضربت «ئیدرای»<sup>۲</sup> صد سر را واژگون کند. با

قیافه‌ای با عظمت از توی صندلی راحتی خود برخاست و در حالی که با

قدم‌های محکمی نزدیک امیر می‌شد، بانگاهی سرشار از غرور و نخوت

دشمنان حقیر و پست خود را برانداز کرد. در این نگره فروغ الهام

می‌درخشید. تصمیم گرفته بود تمام این خبرچین‌های بدزبان را مثل

سوسک با یک ضربه‌ی نابود کند، متحیرشان سازد، موزگلیاکف بی‌شرف

را له کند و با یک ضربه شجاعانه قطعی تمام نفوذ و اقتدار گم‌گشته‌ی

۱. خانم‌ها. (زبان فرانسه). م.

۲. Hydra- در میتولوژی یونان باستان اژدهای چندسری است که به دست هرکول پهلوان

اساطیری کشته شده. در میتولوژی چین نقل می‌شود که هرکول به محض این‌که یکی از

سرهای این اژدها را یا گرز از بین می‌برد به جای آن سر دیگری می‌روید چنان‌که کشتن

«ئیدار» میسر واقع نمی‌شد. ناچار هرکول به وسیله‌ی آتش «ئیدار» را نابود ساخت و تیرهای خود را با خون اژدها زهرآگین نمود. م.



آری "mesdames."<sup>۱</sup> من با خشنودی حاضرم راز خانوادگی خود را افشا کنم. امروز بعد از ظهر امیر که شیفته‌ی زیبایی و... کمالات دختر من شده بود با خواستگاری خود او را مفتخر ساخت.

ماریا آلکساندرآونا با صدایی گریان که هیجان فوق‌العاده‌ای نیز در آن تشخیص داده می‌شد گفت:

- امیر! امیر عزیزم، شما نباید به خاطر نامحجوبی‌ام دلگیر شوید! آخر خوشحالی و وجد و سرور فوق‌العاده می‌توانست این راز مهم را از درون قلب من بیرون بکشد... چه مادری می‌تواند مرا از آن حیث گناهکار بنامد؟

قلمم از تأثیری که این سخنان ماریا آلکساندرآونا در حضار بجاگذارد قاصر است. همه مهمانان گویی بهت‌شان زده بود. همان مهمانان عهدشکنی که خیال می‌کردند که از راز ماریا آلکساندرآونا آگاهند و می‌توانند او را بترسانند و در فکر این بودند که با افشا قبل از موعد رازش، او را زجرکش نمایند و فکر می‌کردند که فعلاً تنها با اشاره می‌توانند او را قطعه‌قطعه کنند از چنین صراحت جسورانه‌ای مات و مبهوت شده بودند. در چنین صراحتاً جسورانه نیرویی نهفته بود و آنها فوراً به فکر افتادند: «پس حقیقتاً امیر شخصاً اراده کرده بود زینا را به زنی اختیار کند؟ پس او را جلب نمی‌کردند، مستش نمی‌ساختند، نمی‌فریفتند؟ پس او را دزدانه و مخفیانه مجبور نمی‌کنند ازدواج کند؟»

پس ماریا آلکساندرآونا از هیچ‌کس نمی‌ترسد؟ و دیگر نمی‌توان این عروسی را بهم زد، زیرا امیر اجباراً عروسی نمی‌کند؟ فوراً بیج بیج به گوش رسید و ناگهان به فریادهای رسای شادی مبدل گردید. ناتالیا دیمتریونا اولین کسی بود که به طرف ماریا آلکساندرآونا حمله‌ور شد و او را در آغوش کشید؛ به دنبال وی آنا نیکالایونا یورش برد و به دنبال او هم

خود را به امیر احمق بازباید. بدیهی است برای انجام چنین عملی جسارت بی‌حد و حصر و غیر معمولی لازم بود؛ ولی ماریا آلکساندرآونا دارای چنین جسارتی بود.

وی با شهامت و عظمت (ماریا آلکساندرآونا به‌طور کلی رسمیت و عظمت و شکوه را فوق‌العاده دوست می‌داشت) شروع به صحبت کرد:

- "Mesdames, mesdames!"<sup>۱</sup> من مدتی بود به گفت‌وگوی شما، به شوخی‌های شما گوش می‌دادم و اکنون تصور می‌کنم که وقت آن فرا رسیده تا من نیز حرف خود را بزنم شما حتماً می‌دانید که ما در اینجا به‌طور کاملاً تصادفی جمع شده‌ایم (و من به قدری خوشحالم، به قدری از این حیث خوشحالم!)... من هیچ‌وقت جرأت نمی‌کردم اسرار مهم خانوادگی را فاش کنم و آن را قبل از این که احساس معمولی ادب اجازه بدهد افشا سازم. به خصوص از مهمان عزیز خود معذرت می‌خواهم؛ ولی به نظر می‌رسد که خود او نیز همین نکته را به من اشاره کرد و مرا به فکر آن انداخت که از اعلام قبل از موعد رسمی و باشکوه اسرار خانوادگی، نه فقط بدش نخواهد آمد، بلکه خود او نیز خواهان افشا این راز است... امیر، آیا من راست نمی‌گویم، آیا من اشتباه کرده‌ام؟ امیر که اصلاً نمی‌فهمید بر سر چیست گفت:

- بله خوب، شما اشتباه نکرده‌اید... و من خیلی، خیلی خوشحالم... ماریا آلکساندرآونا برای بجاگذاردن تأثیر بیشتری مکث کرد نفسی به راحتی کشید و اجتماع را برانداز کرد. کلیه مهمانان با کتجکاو و اضطراب، ولی با حرص و ولع به سخنانش گوش می‌دادند. حتی موز گلیا کف چندشش شد؛ زینا سرخ شد و کمی از صندلی راحتی برخاست؛ آفاناسی ماتویویچ در انتظار چیز خارق‌العاده‌ای بود و محض وقوع هرگونه اتفاقی بینی خود را پاک کرد.

۱. خانم‌ها. خانم‌ها. (زبان فرانسه). م.

۱. خانم‌ها. (زبان فرانسه). م.

فلیساتا میخائیلونا.

همه از جای خود پریده بودند. همه به جنب و جوش در آمده بودند. خیلی از خانم‌ها از شدت غیظ و عصبانیت رنگشان پریده بود. همه شروع به عرض تبریک و تهنیت به زینای خجالت زده کردند؛ حتی یقه‌ی آفاناسی ماتویویچ را هم چسبیدند.

ماریا آلکساندراونا به طرز خوش منظری دست‌های خود را بالا برد و تقریباً به زور دختر خود را بغل کرد. تنها امیر گرچه مانند سابق لبخند می‌زد به این صحنه با یک نوع تعجب خارق‌العاده‌ای می‌نگری است. ولیکن باید گفت که صحنه‌ی مزبور فوق‌العاده مورد علاقه‌اش واقع گردید. حتی موقعی که مادر و دختر را در آغوش یکدیگر دید دستمال خود را درآورد و اشکی را که در چشم‌هایش حلقه زده بود پاک کرد. بدیهی است، برای عرض تبریک و تهنیت به طرف او نیز یورش آوردند. از هر طرف فریاد می‌زدند:

- امیر تبریک عرض می‌کنیم، تهنیت می‌گوییم!

- پس شما عروسی می‌کنید؟

- پس شما حقیقتاً عروسی می‌کنید؟

- امیرجان، پس شما عروسی می‌کنید؟

امیر که فوق‌العاده از این تبریکات و جنب و جوش به وجد آمده بود جواب داد:

- خوب بله، بله خوب، و راستش را بگویم من فوق‌العاده از لطفی که

به من دارید و مهربانی شما خشنودم و هیچ‌وقت فراموش نخواهم کرد، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم! "Charmant, charmant!"<sup>۱</sup> شما مرا حتی به گریه انداختید...

فلیساتا میخائیلونا از همه بلندتر داد می‌زد:

- امیر، مرا ببوسید!

امیر در حالی که عموم مهمانان رشته سخنانش را قطع می‌کردند ادامه داد:

- و اعتراف می‌کنم که بیشتر متعجبم از این که ماریا واسیلیونا بانوی میزبانی محترم ما با چنین فراست غیرعادی خواب مرا پیشگویی کرد و حدس زد. گویی خودش به جای من آن را دیده است. فراست خارق‌العاده‌ای است!

فراست تعجب‌آوری است!

- آه امیر، شما باز هم درباره‌ی خواب صحبت می‌کنید؟

همه در حالی که او را احاطه کرده بودند داد می‌زدند:

- امیر، بله دیگر، راستش را بگویید، اعتراف کنید!

ماریا آلکساندراونا با عزمی راسخ و قیافه‌ای جدی گفت:

- آری، امیر، احتیاجی به کتمان این موضوع نیست، وقت افشا این راز فرا رسیده من تشبیه ظریف شما را، این نزاکت و ادب فریبنده‌ی شما را که به وسیله‌ی آن می‌کوشیدید به من اشاره کنید خبر خواستگاری شما را اعلام کنم فهمیدم. آری "mesdames" این موضوع حقیقت دارد. امروز امیر در برابر دخترم زانو زد و در بیداری، نه در خواب، از او رسماً خواستگاری کرد!

- بله خوب، اما مثل این بود که در خواب دیدم منتهی محیط دور و بر نظیر همین جا بود.

بعد در حالی که با نزاکت فوق‌العاده‌ای به زینا که هنوز متحیر بود می‌نگری است گفت:

- مادموازل، مادموازل! قسم می‌خورم که هیچ‌وقت قبل از دیگران جرأت نمی‌کردم شما را به اسم بنامم. خوابی که دیده‌ام بسیار فریبنده بود، خوابی بس دلفریب بود و من دو برابر سعادت‌مندم که به من اجازه داده

۱. عالی است، عالی است! (زبان فرانسه). م.

گرفته شده بود. خلاصه یک دسته گل از گل‌های کاملیا برای دخترشان که جشن تولدش بود، حاضر کردم و به خانه‌شان رفتم و تصور می‌کنید چه دیدم؟ مرد محترم و باوقاری طوری روی میز افتاده که من حتی تعجب کردم. من به سادگی نمی‌دانستم با این دسته گل پنهان شوم... ماریا آلکساندرآونا با دلگیری سخنانش را قطع کرد:

- ولی امیر، موضوع بر سر لطیفه نیست! هیچ لزومی نیست دخترم پی خواستگار بگردد ولی سابق بر این خودتان، همین جا، جلوی بیانو، از وی خواستگاری کردید. من که خودم شما را برای این کار تحریک نکرده بودم... می‌توان گفت:

- که این موضوع حتی ناراحت‌م کرده بود... بدیهی است من فکر دیگری داشتم و من تمام این موضوع را گذاشتم تا شما بیدار شوید. ولی من مادر هستم، او هم دختر من است... شما خودتان الان درباره‌ی خوابی صحبت کرده بودید، و من خیال کردم که شما به شکل تشبیه می‌خواهید درباره‌ی عروسی آینده‌ی خود صحبتی کنید. من به خوبی می‌فهمم که شاید شما را دارند منحرف می‌سازند، من حتی به یک نفر هم سوءظن دارم... ولی... توضیح بدهید، زودتر توضیح بدهید، متقاعد کننده‌تر توضیح بدهید. آخر این طور که نمی‌شود با خانواده‌ی نجیب شوخی کرد... امیر که دیگر داشت اندک‌اندک مضطرب می‌شد بی‌اختیار گفت:

- بله، خوب، این طور که نمی‌شود با خانواده‌ی نجیب شوخی کرد.  
- ولی امیر این که جواب بدهید، تأیید کنید، من از شما خواهش می‌کنم متقاعد کننده‌تر جواب بدهید، تأیید کنید، فوراً تأیید کنید که شما سابق بر این همین جا از دخترم خواستگاری کردید.

- خوب بله، من حاضرم تأیید کنم، ولی باید گفت:  
- من این موضوع را دیگر تعریف کرده‌ام و فلیسیا کولووا کاملاً خواب مرا حدس زد.

ماریا آلکساندرآونا سخت خشمگین شد و بانگ زد:

شده این موضوع را به شما بگویم. "Charmant, charmant!"<sup>۱</sup>  
آنا نیکالایونا خطاب به ماریا آلکساندرآونا، که بسیار نگران و رنگش هم اندکی پریده بود، آهسته گفت:

- ولی رحم کنید، این دیگر یعنی چه؟ ولی او که پیوسته درباره‌ی خواب صحبت می‌کند.

افسوس! ماریا آلکساندرآونا بدون این بر حذر داشتن‌ها هم قلبش به ارتعاش در آمده بود و درد می‌کرد.

خانم‌ها در حالی که به یکدیگر می‌نگریستند پیچ می‌کردند:  
- یعنی چه؟

ماریا آلکساندرآونا با لبخند کج و دردناکی صحبت را شروع کرد:  
- امیر، رحم کنید، مطمئن باشید که شما مرا فوق‌العاده متعجب ساخته‌اید. این دیگر چه فکر عجیبی است که شما این موضوع را در خواب دیده‌اید؟ اعتراف می‌کنم که تا به حال فکر می‌کردم شما شوخی می‌کنید ولی... اگر این کار شوخی بود می‌توان گفت:

- که خیلی شوخی نابجایی بود... من می‌خواهم، من مایلیم این موضوع را با حواس پرتی شما مربوط بدانم ولی...  
ناتالیا دیمیتریونا فش فش کنان گفت:

- واقعاً شاید این موضوع از روی حواس پرتی است، قربان.  
امیر که هنوز هم نمی‌فهمید از او چه می‌خواهند تأیید کرد:

- بله خوب... شاید هم از روی حواس پرتی است. و گوش کنید، من همین حالا برای شما لطیفه‌ای تعریف می‌کنم. مرا در پترزبورگ به مراسم تدفین دعوت کردند، می‌دانید اشخاص بسیار خوبی بودند، "maison bourgeoise, mais honnête"<sup>۲</sup> من هم از روی حواس پرتی خیال کردم که جشن تولد است، در صورتی که جشن تولد هفته‌ی پیش

۱. عالی است، عالی است. (زبان فرانسه). م.

۲. خانواده خرده مالکین شرافتمندی بود. (زبان فرانسه). م.

- خواب نبود! خواب نبود! امیر خواب نبود شما در بیداری خواستگاری کرده‌اید، در بیداری، امیر می‌شنوید در بیداری بود! امیر در حالی که از فرط تعجب کمی برخاست بانگ زد:

- در بیدار - ر - ی؟

بعد موز گلیا کف را مخاطب قرار داد و گفت:

- اما دوست عزیز! تو همان طوری که سابق بر این پیشگویی کرده بودی همان طور هم در آمد.

اما ماریا واسیلیونای مہترم مطمئن باشید که شما اشتباه می‌کنید! من کاملاً معتقد هستم که این موضوع را فقط در خواب دیده‌ام! خدایا، رحم کن!

ناتالیا دیمتریونا دخالت کرد:

- ماریا آلکساندراونا این قدر خودتان را زجرکش نکنید. امیر شاید فراموش کرده‌اند، قربان شاید به خاطر بیاورند. قربان.

ماریا آلکساندراونا از روی بی‌تابی اعتراض کرد:

- ناتالیا دیمتریونا، من تعجب می‌کنم. مگر چنین کارهایی را فراموش می‌کنند؟ مگر می‌توان همچو موضوع‌هایی را از یاد برد؟ امیر، رحم کنید، بگویید شما دارید به ریش ما می‌خندید یا خیر؟ نباشد شما وانمود می‌سازید که یکی از لخته‌های عهد نیابت سلطنت هستید؟ شاید خیال می‌کنید که «فرلا کور»<sup>۱</sup> هستید، «لوزون» هستید؟ ولی خیر، من می‌گویم که جز این که اعمال شما با ستان توافقی ندارد، مطمئن باشید که از عهده‌ی چنین کارهایی بر نمی‌آید؛ دختر من آن ژیکوتس فرانسوی شما نیست. ظهر امروز او همین اینجا، برای شما ترانه‌ای خواند و شما چنان مفتون آوازش شدید که در مقابلش زانو زدید و از او خواستگاری کردید، آیا من در بیداری شبح می‌بینم؟ آیا من خواب هستم؟ امیر بگویید، من خواب هستم؟

امیر از روی دستپاچگی جواب داد:

- خوب بله... ولی شاید هم نه... من می‌خواهم بگویم الان مثل این است که در خواب نیستم... آخر می‌دانید من پیش از این در خواب بودم و بنابراین خواب دیده بودم، چون در خواب...

- آه پروردگار من، این دیگر چه می‌گوید، در خواب دیدم نه، نه در خواب ندیدم، در خواب دیدم - نه، در خواب ندیدم، شیطان از این موضوع سر در می‌آورد! امیر شما هذیان می‌گویید.

امیر در حالی که با اضطراب به اطراف می‌نگری است گفت:

- بله خوب، شیطان می‌داند... ولی من مثل این است که دیگر اصلاً هیچ نمی‌فهمم...

ماریا آلکساندراونا از شدت نگرانی به خود می‌پیچید.

اما شما آخر چه طور می‌توانستید این موضوع را در خواب دیده باشید، وقتی که خود من با چنین تفصیلاتی خواب خودتان را که هنوز آن را برای هیچ کس از حضار تعریف نکرده‌اید به شما می‌گویم؟

ناتالیا دیمتریونا گفت:

- اما شاید امیر برای کسی تعریف کرده باشند، قربان.

امیر که کاملاً سردرگم شده بود گفت:

- خوب بله، شاید هم برای کسی تعریف کرده‌ام.

فلیساتا میخائیلونا خطاب به همسایه‌ی خود پیچ‌پیچ کنان گفت:

- عجب کم‌دی است.

ماریا آلکساندراونا که تاسرحد هاری عصبانی شده بود، دست‌های خود را بهم می‌پیچید و بانگ می‌زد:

- پروردگارا، آدم دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد! دخترم برای شما ترانه‌ای خوانده بود، رمانسی خوانده بود! آیا واقعاً این موضوع را هم در خواب دیده‌اید؟

امیر در فکر فرو رفت و زیر لب گفت:

۱. اسم عام است که از اصطلاح فرانسوی faire la cour - احترام گذاشتن به زن گرفته شده است. م.

- آه، دوست عزیزم. در حقیقت امر هم همین طور بود. در نتیجه تأثرات مطبوع و لذت بخش این طور شد؛ من در حقیقت امر هم به خاطر دارم چه طور برایم ترانه‌ای خوانده بودند و من هم به خاطر همین ترانه در خواب مایل شدم عروسی کنم. ویکوتس نیز حضور داشت... آه، عزیز دلم چه قدر خردمندانه این معما را حل کرده‌ای! خوب من اکنون دیگر کاملاً معتقد شدم که تمام این موضوع را در خواب دیده‌ام. در خواب بود. وگرنه من هیچ وقت احساسات نجیبانه‌ی شما را به بازی نمی‌گرفتم... ماریا آلکساندراونا که از شدت خشم و غضب از خود بی خود شده بود، موز گلیاکف را مخاطب قرار داده و فریاد کشید:

- هان! من حالا دیگر به نحو واضحی می‌بینم چه کسی کثافتکاری کرده است! آقا شما هستید، شما انسان بی شرف بی وجدانی هستید، شما مرتکب تمام این اعمال شده‌اید! شما افکار این احمق بدبخت را به خاطر این که خواستگاری شما را رد کرده‌اند مغشوش نموده‌اید! ولی تو انسان کثیف مزد رنجاندن مرا خواهی داد و جواب این کارها را می‌دهی! مزدش را می‌دهی! مزدش را می‌دهی! مزدش را می‌دهی!

موز گلیاکف که به نوبه‌ی خود مانند خرچنگ سرخ شده بود داد زد: - ماریا آلکساندراونا حرف‌های شما به قدری... من حتی نمی‌دانم تا چه حد حرف‌های شما... هیچ زن اشرافی به خود اجازه نخواهد داد... من اقلاباً بدین طرز مردم را در دام انداخت.

امیر در حالی که می‌کوشید پشت سر موز گلیاکف پنهان شود تأیید کرد:

- بله خوب، آیا می‌توان بدین طرز مردم را در دام انداخت...

ماریا آلکساندراونا با صدای غیرطبیعی زوزه کشید:

- آفاناسی ماتویویچ! آیا شما نمی‌شنوید چه طور دارند آبروی ما را می‌برند، دارند ناموس ما را بر باد می‌دهند. یا شما خود را از هر وظیفه‌ای مبرا ساخته‌اید؟ یا شما در حقیقت امر پدر خانواده نیستید و یک تیر

- خوب بله، در حقیقت امر هم مثل این است که خواندن ترانه‌ای هم در کار بود. و ناگهان خاطره‌ای مجبورش کرد به خود آید. امیر موز گلیاکف را مخاطب قرار داد و بانگ زد:

- دوست عزیزم! من فراموش کردم به تو بگویم که ترانه‌ای در حقیقت امر هم خوانده شده بود و در آن ترانه همه‌اش قصرهایی توصیف می‌شد، همه‌اش قصر بود، و می‌توان گفت:

- قصرهای زیادی وجود داشت و بعد هم سر و کله‌ی یک منادی پیدا شد! خوب بله من، تمام این‌ها را به خاطر دارم... چنان که بعد به گریه افتادم... الان هم مشکل بتوانم بگویم در حقیقت امر دو خواب دیده‌ام یا نه...

موز گلیاکف با وجود این که صدایش از شدت نگرانی و اضطراب می‌لرزید، با صدای بسیار آرامی جواب داد:

- عموجان اعتراف می‌کنم، راستش را بگویم به نظر من تلفیق دادن تمام این موضوع‌ها کار بسیار آسان نیست. تصور می‌کنم که شما واقعاً آواز خواندن را شنیده‌اید. زینائیدا آفاناسیونا فوق‌العاده عالی آواز می‌خوانند.

بعد از ظهر هم وقتی که شما را به اینجا آوردند، زینائیدا آفاناسیونا برای شما ترانه‌ای خواند. من در آن وقت حضور نداشتم، ولی شما حتماً احساساتی شدید و ایام قدیم را به خاطر آورده‌ید. شاید هم ویکوتسی را که با او همین ترانه را می‌خواندید، به خاطر آوردید. آخر خودتان صبح در این باره تعریف کرده بودید و بعد هم وقتی که خوابیدید در نتیجه تأثرات و مشاهدات مطبوع و لذت بخش در خواب دیدید که عاشق شده‌اید و دارید خواستگاری می‌کنید.

ماریا آلکساندراونا از چنین جسارت فوق‌العاده‌ای به سادگی گنگ و لال شده.

امیر از روی وجد و سرور بانگ زد:

چوبین نفرت آوری بیش نیستید. چرا مژه می‌زنید؟ اگر شوهر دیگری جای شما بود این توهین به خانواده را با خون می‌شست...  
آفاناسی ماتویویچ در حالی که افتخار می‌کرد که به او نیز احتیاج پیدا کرده‌اند، با قیافه‌ای بسیار باوقار شروع کرد:

- زن! زن! آیا تو حقیقتاً تمام این چیزها را در خواب ندیدی و وقتی که از خواب بیدار شدی همه چیز را به شیوه‌ی خودت عوضی دیدی...  
ولی آفاناسی ماتویویچ نتوانست بیان این حدس خردمندانه‌ی خود را

پایان برساند. تا به حال مهمانان خودداری می‌کردند و قیافه‌هایی محیل که ظاهراً آراسته و متین و با ابهت بود به خود می‌گرفتند، ولی در این موضوع شلیک بلند خنده که ابداً نمی‌شد جلوی او را گرفت در تمام اطاق طنین افکن گردید و ماریا آلکساندراونا تمام آداب معاشرت را از یاد برده به سوی شوهر خود حمله‌ور شد تا حتماً بلافاصله چشم‌هایش را با ناخن بکند. ولی او را به زور از این کار باز داشتند. ناتالیا دیمتریونا از وضعی که به وجود آمده بود، استفاده کرد و لو قطره‌ای، ولی باز هم زهر ریخت. با صدایی عادی و حتی به جانبی گفت:

- آه ماریا آلکساندراونا، شاید در حقیقت امر هم این طور بود، قربان. پس چرا شما دیگر خودتان را زجر می‌دهید، قربان.

ماریا آلکساندراونا که هنوز عقل خود را جمع نکرده بود داد زد:  
- چه طور بود؟ چه چیزی همین طور بود؟  
- او، ماریا آلکساندراونا آخر بعضی اوقات این طور اتفاق‌هایی می‌افتد، قربان...

- آخر چه چیزی این طور اتفاق می‌افتد؟ چتونه، مگر می‌خواهید رگ‌هایم را بیرون بکشید؟

- شاید شما در حقیقت امر هم این موضوع را در خواب دیده‌اید، قربان.

- در خواب؟ من؟ در خواب؟ و شما جرأت می‌کنید این حرف‌ها را

توی صورت‌م بگویید.

فلیساتا میخائیلونا گفت:

- چه باید کرد. شاید در حقیقت امر هم این طور بود.

امیر نیز زیر لبی گفت:

- بله خوب، شاید در حقیقت امر هم همین طور بود.

ماریا آلکساندراونا در حالی که دست تأسف به هم می‌زد، بانگ زد:

- او نیز، او نیز، همین را می‌گوید! خدای بزرگوار من!

- ماریا آلکساندراونا چرا دارید این قدر خودتان را زجر می‌دهید،

قربان! به خاطر بیاورید که خواب را خدا به پایین می‌فرستد، خانم. اگر خدا بخواهد، هیچ‌کس مثل خدا قادر و توانا نیست، خانم و اراده‌ی مقدس وی در همه چیز نهفته است خانم. دیگر لازم نیست برای این عصبانی شوید، قربان.

امیر تأیید کرد:

- خوب بله، لازم نیست عصبانی شوید.

ماریا آلکساندراونا که از شدت عصبانیت نفسش بند آمده بود، به

زحمت گفت:

- من می‌بینم که شما مرا دیوانه تصور کرده‌اید، این طور نیست؟

این دیگر خارج از حد بود. وی برای پیدا کردن صندلی عجله به خرج

داد روی آن افتاد و از هوش رفت جار و جنجالی برپا شد.

ناتالیا دیمتریونا خطاب به آنا نیکالایونا پچ پچ‌کنان گفت:

- خانم، ایشان محض ادب، بی‌هوش شده‌اند قربان.

ولی در این لحظه در لحظه‌ی بهت و حیرت عموم حضار و تمام

وخامت این صحنه، ناگهان شخصیتی که تا به حال مسکوت بود خود را

بیرون کشید و تمام صحنه بلافاصله جنبه‌ی دیگری به خود به خود

گرفت...

## فصل چهاردهم

به طور کلی باید گفت که اخلاق زینائیدا آفاناسیونا با خواندن رمان بسط و تکامل می‌یافت. نمی‌دانیم احساساتی بودنش به سبب آن بود که، به طوری که ماریا آلکساندراونا می‌گفت:

- زینا «این» شکسپیر «احمق» را با «معلم حقیر خود» زیاد مطالعه نموده بود و یا به علت دیگر، ولی باید گفت که زینا هیچ‌گاه در طی زندگانی خود در شهر مارداسوف به خود اجازه نداده بود چنین عمل خسارالعاده رمانی و یا صحیح‌تر گفته شود عمل قهرمانانه‌ای، مانند آن کاری که ما اکنون توصیف خواهیم نمود، انجام دهد.

زینا که از شدت هیجان می‌لرزید و چهره‌اش رنگ پریده، ولی مصمم بود، جلو آمد. در آن حالت خشمگین خود فوق‌العاده زیبا و معجزه‌آسا بود. وی همه را با نگاه طولانی جسورانه‌ای برانداز کرد و در سکوتی که فرارسیده بود، مادر خود را، که به محض این که اولین حرکت دختر خود را دید، از بی‌هوشی در آمد و چشم‌های خود را باز کرد، مخاطب قرار داد.

گفت:

- مادر جان! ریا و تزویر برای چیست؟ چرا دیگر باید با دروغ گفتن خود را لکه‌دار کنیم؟ همه چیز به قدری کثیف و لکه‌دار شده که راستش را بگویم دیگر احتیاجی به زحمت تحقیرآمیز ندارد که این کثافت

پرده پوشی شود!

ماریا آلکساندرآونا از صندلی راحتی خود برپا جست و با ترس و وحشت بانگ زد:

- زینا! زینا! چته؟ حواست را جمع کن!

زینا ادامه داد:

- مادر جان، من از قبل به شما گفتم، از پیش شما گفتم که این افتضاح و آبرو ریزی را تحمل نخواهم کرد؛ و آیا باید باز خود را کوچک کرد و بیشتر خود را لکه دار ساخت؟ ولی بدانید مادر جان که من تمام تفصیر را به گردن خودم می‌گیرم چون از همه گناه کارترم. من، من با موافقت خود به این... ماجرای کثیف جریان داده‌ام. شما مادر هستید؛ شما مرا دوست دارید؛ شما به شیوه‌ی خود می‌خواستید سعادت مرا فراهم سازید. شما را هنوز می‌توان بخشید. ولی مرا، هرگز!

- زینا آیا واقعاً می‌خواهی همه چیز را تعریف کنی؟ آه پروردگار من. من احساس می‌کردم که این کارد بالاخره در قلبم فرو خواهد رفت.

- آری مادر جان همه چیز، همه چیز را می‌خواهم تعریف کنم! من مفتضح شده‌ام، شما... همه‌ی ما مفتضح شده‌ایم...

- زینا تو اغراق می‌گویی! حالت جا نیست و برای همین نمی‌دانی چه می‌گویی! تازه چه لزومی دارد تعریف کنی. مفهومی ندارد... آبروی ما نرفته... من ثابت می‌کنم که آبروی ما نرفته...

زینا با صدایی که از فرط عصبانیت لرزان بود بانگ زد:

- خیر مادر جان، من دیگر نمی‌خواهم جلوی این اشخاص که از نظریات و عقایدشان بیزارم و برای آن به اینجا آمده‌اند که به روی ما بخندند، سکوت اختیار کنم! من نمی‌خواهم از دستشان رنج بکشم، هیچ کدام از آنها حق ندارد، مرا لکه دار کند. همه‌ی آنها همین حالا حاضرند کارهایی سی برابر بدتر از کار من و شما انجام دهند آیا آنها جرأت دارند، آیا آنها می‌توانند قضاوت ما باشند؟

از هر گوشه و کناری شنیده شد:

- چه خوب، بین چه طور به حرف در آمده! یعنی چه! دارند ما را می‌رنجانند.

ناتالیا دیمیتریونا گفت:

- ایشان واقعاً هم حرف دهانشان را نمی‌فهمند، قربان.

داخل پرانتز خاطر نشان می‌سازیم که ناتالیا دیمیتریونا این حرف را منصفانه زده بود. آخر اگر زینا این خانم‌ها را لایق قضاوت در کار خود نمی‌دید، چه لزومی داشت این صحبت‌ها را پیش بکشد و چنین اعترافاتی بنماید. به طور کلی زینا آفاناسیونا فوق‌العاده عجله کرده بود. آخر کار نظریات خردمندترین افراد شهر مارداسوف چنین بود.

هنوز می‌شد همه چیز را اصلاح کرد! همه چیز را می‌شد جبران کرد! ضمناً باید گفت:

- که ماریا آلکساندرآونا نیز با عجله‌ای که در آن شب کرده بود و فخر و افاده‌ای که می‌فروخت خودش تمام کارها را خراب کرده بود. آخر کافی بود به ریش پیرمردک احمق خندید و او را از درب بیرون کرد! ولی زینا گویی عمداً علی‌رغم فهم سلیم و خردمندی مارداسوفی امیر را مخاطب قرار داد و به پیرمرد که از روی احترام و حیرت حتی از صندلی برخاسته بود گفت:

- امیر! امیر! مرا ببخشید، ما را عفو کنید! ما شما را فریفتیم، ما شما را در دام انداختیم...

ماریا آلکساندرآونا مصر و عانه فریاد کشید:

- بدبخت خفه می‌شوی یا نه؟

امیر با بهت و تحقیر غرولندکنان گفت:

- خانم محترم، خانم محترم! "ma charmant enfant..."<sup>۱</sup>

۱. کودک دلفریب من... (زبان فرانسه). م.



می‌گیرم و این کار برای من افتخار بزرگی خواهد بود. فقط مطمئن باشید که این موضوع را درست مثل این‌که در خواب دیده بودم. خوب، اما مگر چیزهایی که در خواب می‌بینم کم است؟ چرا دیگر باید این قدر، مضطرب شوید؟ من مثل این است که چیزی نمی‌فهمم.

بعد رو به موزگلیا کف کرد و ادامه داد:

– "Mon ami" <sup>۱</sup> خواهش می‌کنم به من توضیح بده...

زینا نیز که به طرف موزگلیا کف برگشته بود گفت:

– شما هم، پاول آلکساندراویچ، شمایی را که من یک وقت تصمیم گرفته بود شوهر آتیه‌ی خود بدانم و شمایی که حالا بدین طرز خشونت باری از من انتقام کشیده‌اید، آیا واقعاً شما هم می‌توانستند به این افراد ملحق شوید، تا مرا قطعه قطعه کنید و آبروی مرا ببرید؟ تازه می‌گفتند که مرا دوست می‌داشتید! ولی من نباید رسوم آداب و معاشرت را به شما بیاموزم!

من از شما بیشتر تقصیر دارم. من به شما اهانت کردم چون واقعاً با وعد و وعیدها جلبتان می‌کردم و دلایل قبلی من دروغ محض و حقه‌بازی بود! من هیچ‌گاه شما را دوست نداشتم و اگر می‌خواستم زن شما بشوم فقط محض این بود که از اینجا دور بشوم، از این شهر لعنتی راحت بشوم و از تمام این کثافت‌ها آسوده خاطر گردم... ولی قسم می‌خورم که اگر زن شما می‌شدم، برای شما زنی مهربان و باوفا می‌گشتم... شما به طرز خشونت آمیزی از من انتقام کشیده‌اید و اگر در این کار برایتان تسکینی هست و موجبی هست که به آن مباحثات کنید...

– زینائیدا آفاناسیونا!

اگر شما تا به حال نسبت به من کینه می‌ورزید...

زینائیدا آفاناسیونا!

ولی طبع مغرور و ودمدمی و در درجه اول خیال‌باف زینا در این لحظه او را از حدود تعادل که واقعاً در این شرایط لازم بود خارج نمود. وی حتی مادر خود را هم که در این لحظه از اعترافات وی به تشنج در آمده بود، از یاد برده بود.

– آری امیر، ما شما را فریب می‌دادیم. مادر جان از این حیث که تصمیم گرفته بود شما را وادار کند با من ازدواج کنید و من از این لحاظ که با این موضوع موافقت کردم. به شما شراب خوراندند و من راضی شدم در برابر تان، آواز بخوانم و اطوار بریزم. شما را، همان طوری که پاول آلکساندراویچ گفت:

– شما ی ضعیف و بی‌دماغ را ما فریفتیم، به خاطر ثروت شما و به خاطر مقام امیری شما سرتان را کلاه گذاشتیم. این کار بسیار پست و کثیف بود و من این موضوع را اعتراف می‌کنم و فوق‌العاده پشیمان هستم. ولی امیر، قسم می‌خورم که این پست فطرتی را محض مقاصد کثیفی نکردم. من می‌خواستم... ولی دارم چه می‌گویم! آخر تبرئه کردن خود پستی دو برابری است. ولی امیر اعلام می‌کنم که اگر زن شما می‌شدم، از شما چیزی مطالبه نمی‌کردم، و در عوض بازپچه‌ی شما، پیشخدمت شما، رقاصه و برده‌ی شما می‌شدم... من قسم خورده بودم و مقدسانه پای سوگند خود می‌ایستادم.

بغض شدیدی گلویش را گرفت و مانع حرف زدنش گردید. تمام مهمانان گویی گنگ و لال شده بودند و با چشمانی دریده به این صحنه نگاه می‌کردند و عمل ناگهانی و نامفهوم زینا آنها را هاج و واج نموده بود. تنها امیر ولو آن‌که نصف آن‌چه را که زینا می‌گفت، نمی‌فهمید متأثر شده بود. زیر لب گفت:

– اما "ma belle enfant" <sup>۱</sup> اگر شما این قدر میل دارید من شما را به زنی

۱. کودک زیبای من. (زبان فرانسه). م.

۱. دوست گرامی‌ام. (زبان فرانسه). م.

زینا که جلوی اشک‌های خود را می‌گرفت ادامه داد:

- اگر روزی، اگر روزی مرا دوست می‌داشتید...

- زینا، آفاناسیونا!!!

ماریا آلکساندرونا ناله می‌کرد!

- زینا، زینا، دخترم!

موز گلیا کف گفت:

- زینا، آفاناسیونا، من بی‌وجدان هستم، پست و بی‌وجدان هستم و

بس.

جنب و جوش عجیبی در گرفت. نداهای تعجب و عدم رضایت طنین‌افکن گردید، موز گلیا کف که خشکش زده بود، همچنان بی‌صدا ایستاده بود...

کسانی که دارای نفسی ضعیف و پوشالی هستند و به اطاعت همیشگی عادت کرده‌اند و بالاخره تصمیم می‌گیرند عصبانی و هار بشوند و اعتراض کنند، خلاصه ایستادگی به خرج دهند و در این امر پیگیر باشند، همیشه حدودی برای استواری و پیگیری آنان تعیین شده است اعتراض آنان نخست بسیار نیرومند و شدید است. این نیرومندی حتی تا سرحد حالت صرع می‌رسد. آنها از موانع نمی‌ترسند و با چشم‌هایی بسته به سوی آنها حمله‌ور می‌شوند و تقریباً پیوسته باری را که نمی‌توانستند به دوش بکشند انتخاب می‌کنند. ولی هنگامی که چنین انسانی به نقطه‌ی معین می‌رسد ناگهان گویی از شخص خود می‌ترسد و با قیافه‌ای بهت‌زده در برابر سؤال وحشتناک «این دیگر چه کاری بود من کردم؟» متوقف می‌شود. زانو می‌زند، پوزش می‌طلبد و استدعا می‌کند که همه چیز مانند سابق باشد و هرچه ممکن است زودتر، هرچه ممکن است زودتر! تقریباً همین اتفاق حالا برای موز گلیا کف رخ داده بود پس از این که از شدت عصبانیت هار شد، دل پر خود را خالی کرد و بلایی به سر خود آورد که اکنون تمام تقصیر را متوجه خویش می‌دانست، احساس می‌کرد که

آخرین سخنان زینا کاملاً او را از پای در آورده است. ولی برای موز گلیا کف از جنبه‌ی افراط به تفریط، افتادن کاری بود لحظاتی.

از روی پشیمانی فوق‌العاده‌ای بانگ زد:

- زینا، آفاناسیونا من الاغ هستم! نه! الاغ چیه؟ الاغ که چیزی

نیست! من از الاغ هم بی‌اندازه بدتر هستم! ولی زینا، آفاناسیونا من به شما ثابت می‌کنم، ثابت می‌کنم که الاغ هم می‌تواند انسان نجیبی باشد... عموجان! من شما را فریب داده‌ام. من، من شما را فریب داده‌ام. شما خواب ندیده بودید، شما واقعاً در بیداری از زینا، خواستگاری کرده بودید، و من، من بی‌شرف از فرط کینه‌جویی برای انتقام گرفتن از این که خواستگاری مرا رد کرده‌اند، شما را معتقد کردم که تمام این موضوع را در خواب دیده‌اید.

ناتالیا دیمتریونا در گوش آنا نیکالایونا گفت:

- عجب چیزهایی بر ملا می‌شوند، قربان.

امیر در جواب موز گلیا کف گفت:

- دوست عزیزم، خواهش می‌کنم آرام بشو، تو مرا واقعاً با آن فریادت ترساندی. مطمئن باش که اشتباه می‌کنی... من راستش را بگویم اگر لازم باشد حاضرم عروسی کنم؛ ولی آخر تو خودت مرا معتقد می‌کردی که این موضوع را فقط در خواب دیده‌ام...

- اوه، چه طور می‌توانم عکس این مدعا را به شما ثابت کنم؟ به من یاد

بدهید، حالا دیگر چه طور متقاعدش کنم! عموجان! عموجان! آخر این موضوع فوق‌العاده مهم است، کار خانوادگی مهمی است درک کنید! فکرش را بکنید.

- خواهش می‌کنم دوست عزیزم، فکرش را می‌کنم صبر کن بگذار من

تمام موضوع را به ترتیب به یاد بیاورم در ابتدا فئوفیل درشکه‌چی را دیدم...

- اوه، عموجان حالا دیگر موضوع که ربطی به فئوفیل نداره!

ناتالیا دیمتریونا زوزه کشید و گفت:

- چه طور، من خمره هم شده‌ام، قربان! شما پس کی هستید، قربان؟ من مدت‌هاست اطلاع دارم که شما مرا خمره می‌نامید، قربان! من حداقل شوهرم آدم حسابی است، خانم در صورتی که شوهر شما احتمالی بیش نیست، قربان...

امیر که بی‌اختیار صحبت قبلی خود را با ماریا آلکساندراونا به یاد می‌آورد زیر لب گفت:

- خوب بله، من یادت هست، خمره‌ای هم در کار بود.

- چه طور، شما هم به زنی از اشراف فحش می‌دهید، قربان؟ امیر شما چه حقی دارید به زن اشرافی فحش بدهید، قربان؟ اگر من خمره هستم شما چلاق هستید و پا ندارید، قربان...  
- کئی، من پا ندارم؟

- بله خوب، پا ندارید و تازه دندان‌هایتان هم عاریه است قربان، شما سر تا پا قلبی هستید، قربان!  
ماریا آلکساندراونا بانگ زد:  
- به علاوه یک چشم دارید!  
ناتالیا دیمتریونا افزود:

- شما چون دنده ندارید، سینه‌بند می‌بندید، قربان.  
چین‌های صورتتان هم با فنر صاف و هموار شده!  
موهاتون هم مال خودتان نیست، قربان...  
ماریا آلکساندراونا اضافه نمود:

- احمق، سیلش هم ساختگی است!

امیر که از چنین صراحت ناگهانی مات و مبهوت شده بود بانگ زد:  
- ماریا استپانونا اقلأ بینی‌ام را برایم بگذارید، طبیعی است! دوست عزیزم تو مرا لو دادی! آخر این تو بودی که تعریف کردی که موهای من ساختگی است.

- خوب بله، فرض می‌کنیم که حالا دیگر ربطی ندارد. بعداً هم ناپلئون روی کار آمد و بعد هم مثل این‌که ما چایی می‌خوردیم و زنی آمد و تمام قندهای ما را خورد...

موزگلیا کف در حال تیرگی عقل خود از زبان پراند:

- ولی عموجان آخر این موضوع را ماریا آلکساندراونا راجع به ناتالیا دیمتریونا قبلاً برای ما تعریف کرده بود! آخر من همین جا بودم، من خودم شنیده بودم! من پنهان شده بودم و از سوراخ در به شما نگاه می‌کردم...

ناتالیا دیمتریونا بانگ زد:

- چه طور، ماریا آلکساندراونا! پس شما به امیر تعریف کردید قربان که من از قندان شما قند دزدیده‌ام! پس من برای دزدیدن قند پهلوی شما می‌آیم، قربان.

ماریا آلکساندراونا که تا سرحد و حرمان رسیده بود بانگ زد:  
- بروید گم بشوید!

- خیر، ماریا آلکساندراونا نمی‌روم و گم نمی‌شوم، شما حق ندارید این‌طور صحبت کنید، قربان‌ها، پس من از قندان شما قند می‌دزدم، من مدت‌هاست شنیده‌ام که شما راجع به من چنین شایعات کثیفی پخش می‌کنید. قربان، صوفیا پطرونا برایم تفصیل حکایت کرده... پس من از شما قند می‌دزدم، قربان؟  
امیر عریده کشید:

- ولی "mesdames" آخر این موضوع فقط در خواب بود!

آخر مگر کم است چیزهایی که من می‌توانم در خواب ببینم؟  
ماریا آلکساندراونا با صدای آهسته‌ای زیر لب گفت:  
- خمره‌ی لعنتی!

- عمو جان!

- خیر، دوست عزیزم، من بیشتر از این نمی توانم اینجا بمانم! تو مرا از اینجا به جای دیگری ببر "quelle Societe" <sup>۱</sup> پروردگارا، مرا به کجا آورده ای؟

ماریا آلکساندراونا جیغ کشید:

- احمق! بی شرف!

امیر که رنگ از رخس پریده بود گفت:

- پروردگار من! آخر من فراموش کرده ام چرا به اینجا آمدم، حتماً همین حالا به خاطر می آورم، برادر مرا از اینجا به جایی ببر، وگرنه مرا تکه پاره می کنند! ضمناً هم... من باید فوراً یک فکر تازه ای را یادداشت کنم.

- برویم عمو جان، هنوز دیر نشده من شما را فوراً به مهمان خانه می برم و خودم با شما می آیم...

- بله خوب به مهمان خانه ببر "Adieu ma charmant enfant..." تنها شما نیکوکار هستید. شما دوشیزه نجیبی هستید، دوشیزه نجیبی، هستید! دوست عزیزم بیا برویم دیگر آه پروردگار من!

لیکن خاتمه ای این صحنه نامطبوع را هنگامی که امیر از اطاق بیرون رفت شرح نخواهم داد. مهمانان با فحش، ناسزاگویان متفرق شدند و ماریا آلکساندراونا بالاخره در میان خرابه ها و تکه پاره های شهرت سابق خویش تنها ماند. افسوس! نفوذ، شهرت، اهمیت همه این ها در یک شب از بین رفت! ماریا آلکساندراونا فهمید که دیگر قادر نخواهد بود مثل سابق اوج بگیرد کاخ استبداد و ظلمش بر مجامع به طور قطع واژگون می گردید. دیگر برای وی چه باقی مانده بود؟ فلسفه بافتن.

۱. چه جامعه ای. (زبان فرانسه). م.

خدا حافظ کودک دلفریب من. (زبان فرانسه). م.

ولی وی نتوانست فلسفه بیافد و تمام شب را مانند هارشادگان، دیوانه بازی در آورد. آخر زینا بی وجدان شده، شایعات گوناگون پخش می شود! وحشت آور است!

من به مثابه ی مورخ امینی باید خاطر نشان سازم که در میان این جاروجنجال و شور و هیجان بیش از هر کس خدمت آفاناسی ماتویویچ رسیدند که بالاخره به صندوق خانه ای پناه برد و تا صبح در آنجا سرما کشید.

بالاخره صبح فرا رسید؛ ولی چیز خوبی به ارمغان نیاورد. مصیبت و بلا تنها به سر انسان نمی آید...

## فصل پانزدهم

اگر قضا و قدر یک بار بلایی بسر انسان بیاورد، دیگر ول کن معامله نیست. این موضوع از مدت‌ها قبل مشاهده شده است. آیا آبروریزی و افتضاح دیشب برای ماریا آلکساندراونا کافی نبود؟ خیر! سرنوشت بلای خوشگل تر و بزرگ تری برایش تدارک می‌دید.

هنوز ساعت ۱۰ صبح نشده بود که ناگهان در تمام شهر شایعه‌ی عجیب و تقریباً باورنکردنی پخش شد و از هر طرف با خوشحالی و حشियانه و کینه‌جویانه‌ای استقبال گردید، همچنان که ما معمولاً از اختلاف و دعوايي که برای نزدیکان ما رخ دهد، استقبال می‌کنیم. از هر گوشه و کنار فریاد می‌کشیدند:

- «آیا می‌توان تا این حد بی‌آبرو بی‌وجدان شد! آیا می‌توان تا این حد پست شد و از آداب و رسوم معاشرت کنارگیری کرد! آیا ممکن است چنین بی‌بندوبار شد؟» و غیره و غیره. اما جریانی که پیش آمد چنین بود:

- صبح سحر، در حدود ساعت ۷، پیرزن حقیر و ترحم‌آوری با ناامیدی و یأس و حرمان و چشم‌هایی اشک‌آلود به خانه‌ی ماریا آلکساندراونا آمد و از پیشخدمت خواهش می‌کرد، مادموازل را تنها مادموازل را، یواشکی به طوری که ماریا آلکساندراونا باخبر نشود بیدار کند. زینا با رنگی پریده بلافاصله نزد پیرزن آمد. پیرزن جلوی پاهایش به زمین افتاد، پاهایش را غرق بوسه کرد. و آنها را خیس اشک نمود و

بدون ترحم به آن نگاه کرد، همچنان که نگاه کردن به صورت یک نفر مسلول و یا صحیح‌تر گفته شود شخصی که در شرف مردن است، اسف‌انگیز و ناراحت‌کننده می‌باشد. مادر پیرش که یک سال تمام، حتی تا به حال، در انتظار بهبودی و شفا یافتن و آسیاجان خود بود بالاخره دید که پسرش زنده نخواهد ماند. اکنون هم با حالتی غمگین و متألم دست‌های خود را روی هم گذاشته بود بدون این‌که اشک بریزد و گریه و زاری کند ایستاده بود و به فرزند خود نگاه می‌کرد و قادر نبود چشم از او برگردد و با وجود این‌که می‌دانست که چند روز دیگر و آسیای عزیز و گرمی‌اش را در آن قبرستان حقیر و کرچک در خاک یخ زده و زیر تل‌های برف دفن خواهد کرد، باز هم نمی‌توانست این موضوع را درک کند. ولی آسیا در این لحظه به مادر خود نگاه نمی‌کرد.

در چهره‌ی لاغر و رنجورش آثار سعادت هویدا بود. آخر او، آن کسی را که یک سال و نیم تمام، در طول شب‌های دراز و مشقت‌بار بیماری خود، در خواب و بیداری در مقابل خود می‌دید، مشاهده می‌نمود. فهمید که دختر او را مانند فرشته‌ی آسمانی که در آخرین ساعات عمر نازل می‌شود بخشیده است.

زینا دست‌هایش را می‌فشرده، بالای سرش گریه می‌کرد، تبسم می‌نمود باز با آن چشم‌های زیبا و معجزه‌آسای خود به او نگاه می‌کرد و تمام خاطرات گذشته و اعاده‌نشدنی را در نفس مشرف به مرگش احیا می‌نمود. قلبش از نو زنده شده بود و به نظر می‌رسید که زندگانی قبل از آن‌که این موجود عذاب دیده را ترک کند، می‌خواهد به او اجازة دهد که سختی جدا شدن از زندگی را به خوبی احساس نماید.

می‌گفت:

- زینا، زیناجان! بالای سر من گریه نکن، ناراحت نباش، غصه‌نخور و با این کار به یادم نیانداز که به زودی خواهم مُرد. من حالا به تو نگاه خواهم کرد درست همین‌طور که الان دارم به تو نگاه می‌کنم و احساس خواهم

استدعا می‌کرد بلافاصله نزد آسیای بیمارش بیاید که تمام شب حالش به قدری بد بود، به قدری بود که بیم آن می‌رفت که یک روز دیگر زنده نماند.

پیرزن گریه و زاری می‌کرد و به زینا می‌گفت:

- خود و آسیا او را می‌خواهد ببیند تا قبل از مردن با وی خداحافظی کند و او را به تمام فرشتگان مقدس و عشقی که سابقاً به یکدیگر می‌وزیدند؛ سوگند می‌دهد که اگر نیاید در یأس و حرمان خواهد مرد زینا علیرغم این‌که پذیرفتن چنین خواهشی به‌طور آشکاری تمام شایعات پر از کینه را که مربوط به یادداشت و رفتار پر از افتضاحش بود تأیید می‌کرد، بلافاصله تصمیم گرفت به اتفاق پیرزن برود بدون این‌که مادر جان خود را مطلع سازد لباس روی خانگی خویش را روی دوش انداخت و بدون اتلاف وقت به اتفاق پیرزن از وسط شهر به سوی یکی از فقیرترین بخش‌های مارداسوف روان شد که در یکی از محقرترین و خلوت‌ترین خیابان‌های آن خانه‌ی محقر و کهنه کج شده‌ای واقع بود که به جای پنجره یک نوع روزنه‌هایی داشت و از هر طرف تل‌های برف آن را احاطه کرده بود.

در این خانه‌ی محقر، درون اطاقی که سقف کوتاه و دیوارهای دودزده‌ای داشت و بخاری دیواری بزرگی نصف آن را اشغال می‌نمود، مرد جوانی که شغل کهنه‌ای به رویش انداخته بودند، روی تخت‌خواب رنگ‌نخورده‌ی چوبی، روی تشک نازکی که شباهت تامی به نان لواش داشت؛ دراز کشیده بود.

چهره‌ی جوان رنگ‌پریده و خسته و کوفته به نظر می‌رسید و در چشم‌هایش فروغ حیات رو به افول بود. و دست‌های نازک و خشکیده‌اش مثل چوب بود، جوان به سختی نفس می‌کشید و خرخر می‌کرد. از چهره‌اش می‌شد فهمید که زمانی بسیار زیبا بود، ولی بیماری خطوط نازک و ظریف چهره‌ی زیبایش را دگرگون ساخته بود و نمی‌شد

کرد که روح‌های ما مجدداً به هم پیوسته‌اند و تو مرا بخشیده‌ای و من باز هم خواهم توانست دست‌های تو را مانند سابق غرق بوسه نمایم و شاید بدون این‌که متوجه نزدیک شدن مرگ بشوم، بمیرم! زیناجان، لاغر شده‌ای! فرشته‌ی من، با چه مهربانی داری الان به من نگاه می‌کنی! اما به یاد داری چه‌طور قبلاً به من می‌خندیدی؟ یادت هست...

آه، زینا من از تو پوزش نمی‌طلبم و حتی نمی‌خواهم موضوعی را که در بین ما گذشت، یادآوری کنم، زیرا زیناجان، گرچه تو شاید مرا بخشیده‌ای، ولی من هیچ‌گاه خود مرا نمی‌بخشم.

زینا، من شب‌های دراز بی‌خوابی کشیده‌ام، شب‌های وحشتناکی بود و در طول این شب‌ها من روی همین تختخواب افتاده بودم و فکر می‌کردم، خیلی فکر می‌کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهتر است بمیرم، به خدا قسم بهتر است! زیناجان، من به درد زندگی نمی‌خورم!  
زینا گریه می‌کرد و بدون حرف زدن دست‌های بیمار را می‌فشرد گویی می‌خواست با این عمل از سیل حرف‌هایش جلوگیری کند.

بیمار ادامه داد:

- فرشته‌ی من، چرا گریه می‌کنی؟ برای این‌که دارم می‌میرم، فقط به خاطر همین؟ ولی آخر گذشته مدتی است سپری شده، مدت‌هاست که در گور رفته! تو از من عاقل‌تری، تو قلبت پاک‌تر است برای همین هم مدت‌هاست می‌دانی که من انسان بدی هستم. مگر تو هنوز می‌توانی مرا دوست داشته باشی؟ تازه تحمل این فکر که تو اطلاع داری که من انسان سبک مغز و بدی هستم چه‌قدر برایم گران تمام شد! چه‌قدر هم خودخواهی... نمی‌دانم شاید هم خودخواهی نجیبانه، در این فکر نهفته بود.

آه دوست عزیزم، تمام زندگانی‌ام آرزو و خیالی بیش نبود. پیوسته اندیشه در سر می‌پروردم، همیشه در فکر بودم و زندگانی من تخیلی بیش محسوب نمی‌شد، مغرور و متکبر بودم، از توده‌ی مردم نفرت داشتم،

ولی آخر با چه چیزی به مردم فخر و افاده می‌فروختم؟ خودم هم نمی‌دانم! آیا با قلب پاک و نجابت عواطف خود؟ ولی آخر تمام این چیزها موقعی بود که ما شکسپیر را می‌خواندیم و در عالم خیال به سر می‌بردیم، ولی هنگامی که کار به آنجا رسید، من تمام پاکیزگی عواطف نجیبانه‌ی خود را نشان دادم! زینا گفت:

- بس است، این‌طور نیست، تو بی‌خود... داری خودت را زجر کش می‌کنی!

زینا، چرا نمی‌گذاری حرف بزنم! می‌دانم که مرا بخشیده‌ای و شاید هم مدت‌هاست که بخشیده‌ای؛ ولی تو در اعمال من قضاوت کردی و فهمیدی من چه کسی هستم؛ همین موضوع هم مرا رنج می‌دهد. زینا، من لایق عشق تو نیستم! تو اعمالت هم شرافتمندانه و از روی بلندهمتی بود تو نزد مادرت رفتی و گفتی که زن من می‌شوی و هیچ‌گاه با کس دیگر ازدواج نخواهی کرد و سر حرف خود می‌ایستادی، چون حرف تو با عمل جدایی‌ناپذیر است. ولی من، من! وقتی که کار به این جا رسید...

زیناجان، آیا می‌دانی آخر من در آن موقع نمی‌فهمیدم که تو با ازدواج با من داری چه فداکاری‌ای می‌کنی! من حتی نمی‌توانستم درک کنم که اگر تو زن من می‌شدی، شاید از گرسنگی می‌مردی. تازه این حرف‌ها را برای چه می‌گویم، من ابتدا در این باره فکری هم نداشتم! آخر من تصور می‌کردم که تو فقط می‌خواهی زن شاعر بزرگ (یعنی شاعر بزرگ آینده) بشوی و نمی‌خواستم به آن دلایل تو و عللی که برای به تعویق انداختن عروسی پیش می‌کشیدی و حتی خواهش می‌کردی کمی صبر کنیم، گوش بدهم؛ تو را عذاب می‌دادم و در حق تو ظلم می‌کردم، ملامت می‌کردم و از تو نفرت داشتم، تا این‌که بالاخره کار به تهدید با آن یادداشت رسید؛ من در آن لحظه حتی بی‌شرف هم نبودم من فقط و فقط انسان کثیفی بودم!

اوه، چه‌قدر تو می‌بای است از من نفرت داشته باشی! نه، خوب شد که

من دارم می‌میرم! خوب شد که تو زن من نشدی! من از فداکاری تو هیچ نمی‌فهمیدم و تو را با فقر و بیچارگی خود نابود می‌ساختم؛ سال‌ها سپری می‌شد و شاید از تو به عنوان مانع زندگی بیزار می‌شدم. اما الان بهتر شد! حداقل حالا اشک‌های تلخ من قلبم را منزه کرده. آه! زیناجان! کمی همان طوری که مرا قبلاً دوست می‌داشتی، دوست بدار! حتی در این آخرین لحظه... می‌دانم که لایق عشق تو نیستم، ولی... ولی... آه، فرشته‌ی من!

زینا چندبار در طول تمام این سخنان با گریه‌ی خود رشته‌ی کلام بیمار را قطع می‌کرد. ولی جوان گریه‌ی زینا را نمی‌شنید؛ ناراحت بود و می‌کوشید افکار خود را با زینا در میان بگذارد و با وجود این که به سختی حرف می‌زد، نفسش بند می‌آمد و صدایش می‌گرفت باز هم به سخنان خود ادامه می‌داد.

زینا گفت:

- اگر با من روبرو نمی‌شدی، عاشقم نمی‌شدی، و زنده می‌ماندی! آه، چرا ما با هم مواجه شدیم؟  
بیمار ادامه داد:

- نه دوست عزیزم، نه. خود را به خاطر این که دارم می‌میرم سرزنش نکن. تنها من تقصیر کارم! چه قدر هم خودخواه بودم! چه قدر هم رمانتیسیم در کار بود! زینا، داستان ابلهانه‌ی زندگی‌ام را برایت تعریف کرده‌اند؟ متوجه هستی، سه سال پیش زندانی‌ای را به اینجا آورده بودند، شخص مقصری بود، مرد تبهکار و قاتلی بود، ولی هنگامی که وقت مجازات فرا رسید، ضعیف‌النفس‌ترین انسان‌ها از آب در آمد. در حالی که می‌دانست که بیماران را مجازات نمی‌کنند، شراب گیر آورد، در آن توتون حل کرد و آن محلول را آشامید. پس از آشامیدن هم چنان حالت استفراغ خونی به وی دست داد و به قدری ادامه یافت که سینه‌اش را خراب کرد. او را به بیمارستان منتقل کردند، چند ماه بعد هم از شدت

بیماری سل درگذشت. خوب، فرشته‌ی من متوجه هستی، من همان روزی که... خوب، یادت هست، پس از آن موضوع یادداشت...  
همین زندانی را به یاد آوردم و تصمیم گرفتم به همین طرز خودکشی کنم. اما چه فکر می‌کنی چرا سل را انتخاب کردم؟ چرا خود را خفه نکردم، غرق نساختم؟ خیال می‌کنی از مرگ فوری ترسیدم؟ شاید هم این طور بود، ولی زیناجان، پیوسته به نظرم می‌رسید که در اینجا هم بدون حماقت و اندیشه‌های شیرین تمام نشد! در هر صورت من آن وقت فکر می‌کردم چه قدر این منظره زیباست، من از شدت بیماری سل در تختخواب افتاده‌ام و تو داری خود را عذاب می‌دهی و از این که مرا تا بیماری سل رسانده‌ای خود را می‌رنجانی، خودت پهلوی من می‌آیی و پوزش می‌طلبی، در مقابلم زانو می‌زنی و من هم تو را می‌بخشم و بعد روی دست می‌میرم... زیناجان، افکار ابلهانه‌ای بود، واقعاً جاهلانه نیست؟

- از این چیزها یاد نکن! در این باره حرف نزن! تو این طور نیستی! بیا آن چیزهای خوب و سعادت‌مندان‌های را که در بین ما گذشت به خاطر بیاوریم.

- دوست عزیزم، من آزرده خاطر هستم، برای همین هم صحبت می‌کنم. یک سال ونیم است که تو را ندیده‌ام می‌خواهم قلبم را به رویت بگشایم! آخر از آن موقع، از آن وقت من تنهای تنها بودم و فرشته‌ی زیبای من حتی دقیقه‌ای هم نبود که درباره‌ی تو فکر نکنم! و زیناجان، می‌دانی چه؟ چه قدر دلم می‌خواست کاری بکنم، طوری شایسته بشوم که مجبورم کنم عقیده‌ی خودت را راجع به من تغییر بدهی. من تا این اواخر فکر نمی‌کردم که خواهم مرد؛ آخر خیلی وقت نیست که بیماری مرا از پای در آورده، من مدتی بود که با سینه‌ی خراب راه می‌رفتم و کار می‌کردم و چه افکار مضحکی داشتم! مثلاً آرزو می‌کردم شاعر بسیار مشهوری بشوم و در مجله‌ی «یادداشت‌های میهنی» چنان منظومه‌ای درج



فقط بعضی اوقات، به ندرت مرا به خاطر بیاور؛ از خاطرات بد یاد نکن، کارهای بد را ببخش؛ ولی آخر زیناجان، در عشق ما هم خوبی‌ای بود! آه، روزهای طلایی که نمی‌توان شما را بازگرداند!

فرشته‌ی من، گوش کن من همیشه غروب آفتاب را دوست می‌داشتم؛ روزی در چنین ساعتی مرا یاد کن! اوه، خیر، خیر! چرا باید زندگی را ترک کرد؟ چه قدر میل دارم حالا مجدداً زنده بشوم! دوست عزیزم، آن روزها را به خاطر بیاور، آن ایام را فراموش نکرده‌ای؟ آن وقت بهار بود، خورشید اشعه‌ی درخشان خود را می‌تاباند، گل‌ها می‌شکفت و مثل این بود که دور و بر ما عید برپاست... ولی حالا! نگاه کن، نگاه کن!

و بیچاره با دست خشکیده پنجره‌ی یخ بسته و تاریک را نشان داد. بعد دست‌های زینا را گرفت، آنها را به چشم‌های خود فشرد و سخت به گریه افتاد. گریه، سینه‌ی فرسوده و ضعیفش را تقریباً پاره پاره می‌کرد. جوان بدین منوال تمام روز را عذاب کشید، غصه می‌خورد و گریه می‌کرد. زینا هر طوری که می‌توانست او را تسلی می‌داد، ولی خود نیز بسیار افسرده و غمگین بود. می‌گفت:

- فراموشش نخواهد کرد، که هیچ‌گاه کسی را آن طوری که او را دوست دارد، دوست نخواهد داشت. بیمار حرف‌هایش را باور می‌کرد، تبسم می‌نمود، دست‌هایش را می‌بوسید، ولی خاطرات گذشته روحش را ناراحت می‌ساخت و با شعله‌ی خود می‌سوزاند.

یک روز تمام بدین منوال گذشت.

در آن میان ماریا آلکساندرانای هراسان ده‌ها بار آدم‌های خود را به دنبال زینا فرستاد و توسط آنها استدعا می‌کرد به خانه بازگردد و خود را به‌طور قطع در انتظار دیگران نابد نکند. بالاخره وقتی که تاریک شد ماریا آلکساندراناکه از فرط وحشت تقریباً عقل خود را باخته بود تصمیم گرفت شخصاً نزد زینا برود.

وقتی که آمد دختر خود را به اطاق دیگر احضار کرد و در برابرش

کنم که حتی تا به حال در جهان وجود نداشته می‌خواستم تمام عواطف و احساسات خود را، تمام روحم را در آن بگنجانم، چنان که تو هر جا می‌بودی پیوسته با تو بودم و مرتباً با اشعار خود، خویشتن را به یادت می‌انداختم و بزرگ‌ترین آرزوی من این بود که در فکر فروخواهی رفت و خواهی گفت:

- «خیر! او این قدرها هم که من فکر می‌کردم، آدم بدی نیست!» افکار ابلهانه‌ای است زیناجان، جاهلانه نیست؟  
زینا می‌گفت:

- نه، نه، و اسیا، این طور نیست!

بعد خود را روی سینه‌اش انداخت و دست‌هایش را غرق بوسه کرد. چه قدر هم در این مدت حسادت می‌کردم! به نظرم می‌رسید اگر درباره‌ی ازدواج تو چیزی می‌شنیدم، می‌مردم. من اشخاص را به دنبال می‌فرستادم، خود نیز همواره تعقیبت می‌نمودم. جاسوسی می‌کردم... به او نگاه کن (و بیمار به مادر خود اشاره کرد) پیوسته پهلوی شما می‌آمد. زیناجان، آخر تو که موز گلیاکف را دوست نداشتی، نیست؟ آه، فرشته‌ی من! وقتی که از این جهان رفتی، مرا یاد خواهی کرد؟ می‌دانم که یاد می‌کنی؛ ولی سال‌ها سپری خواهد شد، زیناجان؛ قلبت سرد خواهد شد، سرما فرا می‌رسد، زمستان بر روح مستولی می‌شود و تو مرا فراموش می‌کنی!

- نه، نه، هیچ وقت! من شوهر نمی‌کنم... تو نخستین عشق من هستی... عشق ابدی من هستی...

- زیناجان، همه چیز می‌میرد و نابود می‌شود، همه چیز، حتی خاطرات! عواطف نجیبانه‌ی ما هم از بین می‌روند و به جای آن فهم سلیم و هشیاری فرا می‌رسد. اما چرا باید به زندگی بدگفت! زینا از زندگانی بهره‌مند شو، زیاد زندگی کن، سعادت‌مندانه زندگی کن! اگر هم کسی را پسندیدی، دوستش بدار، آخر مرده را که نمی‌توان دوست داشت! فقط،

گیج می‌رفت. احساس درد روحی و دو شب بی‌خوابی نزدیک بود دیوانه‌اش کند. به نحوی نامشخص احساس می‌کرد که تمام گذشته مثل این که از قلبش کنده شده و زندگانی تیره و تار و تهدیدکننده‌ی نوی آغاز یافته است. ولی هنوز ده قدم برنداشته بود که موز گلیاکف در برابرش گویی از زیرزمین سبز شد؛ به نظر می‌رسید که مخصوصاً در اینجا انتظارش را می‌کشید.

با یک نوع صدای خفیفی که ترس از آن می‌بارید گفت:

- زینائیدا آفاناسیونا، زینائیدا آفاناسیونا، البته من الاغ هستم! یعنی دیگر الاغ نیستم چون آخر متوجه هستید. نجیبانه رفتار کردم. ولی با وجود این من از این که الاغ بودم پشیمانم... زینائیدا آفاناسیونا من مثل این است که دارم پرت‌وپلا می‌گویم... ولی ببخشید پرت‌وپلا گفتن من علل و موجبات گوناگونی دارد...

و در حین گفتن این کلمات با عجله و شتابزدگی به اطراف می‌نگری است زیرا هوا نسبتاً روشن بود و آنها را می‌توانستند ببینند.

زینا بی‌اختیار به او نگری است و به راه خود ادامه داد. لیکن چون در پیاده‌رو مرتفع و تنگ چوبی، راه رفتن در کنار هم مشکل بود زینا هم خود را کنار نمی‌کشید، پاول آلکساندراویچ از پیاده‌رو پایین آمد و در حالی که مرتباً توی صورت دختر نگاه می‌کرد، دوان‌دوان از روی سنگ‌فرش خیابان به موازاتش حرکت کرد.

موز گلیاکف به سخنان خود چنین ادامه داد:

- زینائیدا آفاناسیونا، من زیاد فکر کردم و اگر شما مایل هستید، حاضرم مجدداً از شما خواستگاری کنم من حتی حاضرم از تمام چیزها صرف‌نظر کنم، زینائیدا آفاناسیونا، تمام اقتضاح و آبروریزی را فراموش کنم و حتی شما را ببخشم. ولی فقط به یک شرط:

- تا موقعی که ما اینجا هستیم این موضوع باید محرمانه باشد. شما هرچه زودتر از اینجا عزیمت می‌کنید و من هم بواشکی به دنبال شما

زانو زده استدعا می‌کرد که «این آخرین و بزرگ‌ترین خنجر را به قلبش نزنند!» زینا با حالتی گرفته و بیمار نزدش آمده بود. سرش داغ بود گوش می‌داد و سخنان مادر جان خود را نمی‌فهمید. بالاخره ماریا آلکساندراونا با نومییدی از پهلویش رفت، چون زینا تصمیم گرفته بود در خانه‌ی جوان مشرف به مرگ شب را به صبح برساند. زینا در طول تمام شب از پهلوی بستر بیمار کنار نمی‌رفت. ولی حال بیمار پیوسته بدتر و بدتر می‌شد. یک روز دیگر هم فرا رسید، ولی دیگر امیدی نبود که بیمار آن را به پایان برساند. مادر پیرش مانند دیوانگان پیوسته در حرکت بود، هیچ نمی‌فهمید و داروهایی را که پسرش نمی‌خواست بخورد، به او می‌داد. حالت نزع بیمار مدت مدیدی طول کشید. دیگر نمی‌توانست صحبت کند و فقط صداها نامفهوم خرخرکننده‌ای از سینه‌اش خارج می‌شد تا آخرین لحظه پیوسته به زینا نگاه می‌کرد، اتصالاً با چشم در پی او بود و هنگامی که دنیا در چشمش تیره و تار شد با دست لرزان و ضعیف کوشید دست زینا را پیدا کند تا آن را در دست خود بفشرد. در آن میان روز کوتاه زمستانی داشت به پایان می‌رسید. و بالاخره هنگامی که واپسین اشعه‌ی خورشید یگانه پنجره‌ی یخ زده‌ی اطاق کوچک را با نور خود زرین ساخت روح جوان عذاب دیده از درون جسم فرسوده‌اش به دنبال اشعه‌ی خورشید به پرواز در آمد. مادر پیر وقتی که بالاخره جسد واسیای عزیز و گرامی خود را دید، دست تحسر بهم زد، جیغ کشید و خود را روی سینه‌ی مرده انداخت.

بعد از روی نومییدی خطاب به زینا بانگ زد:

- این تو بودی که مثل مار خوش‌خط و خال نابودش کردی! جدایی افکن لعنتی، تو نابودش کردی!

ولی زینا دیگر هیچ نمی‌شنید. مثل دیوانه‌ها بالای سر جسد ایستاده بود. بعد بالاخره بالای سرش خم شد، علامت صلیب به رویش کشید بوسیدش و بی‌اراده از اطاق خارج شد. چشم‌هایش می‌سوخت، سرش

سرش انتقال یافته است. آنها منکر ضربه‌ی معنوی هم نبودند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که امیر مدت‌های مدیدی مستعد مردن بود و بدین جهت حتماً خواهد مرد در مورد اخیر آنها به هیچ وجه اشتباه نکردند چون پیرمرد بیچاره عصر همان روز سوم در مهمان‌خانه فوت شد. وفات امیر موجب تحیر و تعجب اهالی مارداسوف گردید. هیچ کس انتظار آن را هم نداشت که کار چنین جنبه‌ی حادی به خود بگیرد. مردم دسته‌دسته به طرف مهمان‌خانه که جسد شسته نشده‌ی امیر در آنجا بود، یورش می‌بردند. آنها می‌گفتند و تقیح می‌کردند و سر تکان می‌دادند و بالاخره مباحثات خود را به این نتیجه رساندند که همگی «قاتلین امیر بیچاره» یعنی ماریا آلکساندراونا و دخترش را محکوم کردند. همگی احساس کردند که این واقعه تنها به مناسبت افتضاحی که به بار آورده می‌تواند به نحو نامطلوبی انتشار یابد، شاید خبر آن هم به کشورهای دوردست برود، تازه چه نمی‌گفتند و نقل نمی‌کردند.

در این ضمن موز گلیاکف به این طرف و آن طرف می‌دوید، به جنب و جوش در آمده بود و بالاخره کاملاً سرگیجه گرفت. به خصوص وقتی که با زینا مواجه شده بود همین حالت را داشت در حقیقت امر هم وضعش بسیار رقت‌بار و سخت و مشکل بود. خود او امیر را به شهر آورده و خودش به مهمان‌خانه منتقلش کرده بود و الان هم نمی‌دانست با جسدش چکار کند، آن را کجا و به چه وسیله دفن نماید، چه کسی را باید مطلع سازد و آیا لازم است جسد را به «دوخانف» حمل کرد یا خیر؟ علاوه بر این موز گلیاکف برادرزاده امیر محسوب می‌شد و می‌ترسید که مبادا او را به خاطر مرگ پیرمرد متهم سازند. با ترس و لرز پیش خود فکر می‌کرد «ممکن است این موضوع در جوامع طبقه‌ی ممتاز پترزبورگ منعکس شود!» از طرف مارداسوفی‌ها نمی‌شد منتظر هیچ‌گونه راهنمایی بود؛ همه ناگهان بیمناک شدند، جسد مرده را ترک کردند و موز گلیاکف را در تنهایی غم فرسایی باقی‌گذاشتند، ولی ناگهان تمام صحنه یک مرتبه

رهسپار می‌شوم؛ در مکان دوردستی عقدتان می‌کنم و کسی هم نمی‌بیند و بعد فوراً با اسب‌های چاپاری چنان که شما بتوانید فقط چمدان کوچکی همراه خود بیاورید، به سوی پترزبورگ حرکت می‌کنم. چه‌طور است، زینا! آفاناسیونا موافق هستید؟ زودتر بگویید! من نمی‌توانم منتظر باشم؛ ما را ممکن است ببینند.

زینا جوابی نداد و فقط به موز گلیاکف نگری است، اما چنان نگاهی کرد که موز گلیاکف در یک لحظه همه چیز را فهمید، کلاه خود را از سر برداشت، تعظیم کرد و سر پیچ اولین کوچه ناپدید شد. پیش خود فکر می‌کرد.

«یعنی چه؟ سه شب پیش، این قدر احساساتی شده بود و فقط خود را تقصیرکار می‌دانست؟ پس معلوم است که هیچ یک روز خدا شبیه روز دیگر نیست!»

در آن میان در شهر مارداسوف حوادث از پس اتفاقات رخ می‌داد حادثه‌ی فجیعی هم رخ داد بدین ترتیب:

امیر که موز گلیاکف او را به مهمان‌خانه انتقال داده بود، شب همان روز بیمار شد و بیماری‌اش بسیار سخت و خطرناک گردید. مارداسوفی‌ها صبح روز بعد از این ماجرا مطلع شدند. کالیست استانیسلاویچ از کنار بستر بیمار دور نمی‌شد. نزدیکی‌های شب شورای پزشکی با شرکت کلیه‌ی پزشکان شهر مارداسوف تشکیل شد. کارت‌های دعوت که برایشان فرستاده شده بود به زبان لاتینی چاپ شده بود. اما علیرغم کارت‌های دعوت به زبان لاتینی. امیر کاملاً عقل خود را از دست داد، هذیان می‌گفت از کالیست استانیسلاویچ خواهش می‌کرد ترانه‌ای برایش بخواند، راجع به کلاه گیس‌هایی صحبت می‌کرد، بعضی اوقات هم مثل این بود که از چیزی وحشت می‌کرد و جیغ می‌کشید... پزشکان به این نتیجه رسیدند که معده‌ی امیر از شدت مهمان‌نوازی اهالی مارداسوف متورم شده بود و تورم مزبور به نحوی از انحاء (حتماً در بین راه) به

تغییر شکل داد. صبح زود روز بعد تازه واردی به شهر آمد. سکنه‌ی شهر فوراً در خصوص این تازه‌وارد به صحبت در آمدند و هنگامی که ناشناس از خیابان مرکزی به طرف خانه‌ی استاندار می‌رفت، از تمام درزها و پنجره‌های خانه‌ها به او نگاه می‌کردند. و به طور مخفیانه و اسرارآمیز با صداهای خفیفی نظریات خود را ابراز می‌نمودند.

حتی خود پتر میخائیلویچ ترسید و نمی‌دانست با مهمان تازه وارد چه‌طور رفتار کند. تازه وارد امیر نسبتاً مشهوری بود به نام شچه پتیلوف که خویشاوند متوفی محسوب می‌شد. مرد جوانی بود در حدود سی و پنج سال و ضمناً سردوشی‌های سرهنگی داشت و واکسیل بسته بود. این واکسیل تمام کارمندان را هراسان نموده بود. مثلاً رئیس پلیس دست و پای خود را در برابرش کاملاً گم کرد بدیهی است فقط اخلاقاً دست و پای خود را گم کرده بود، زیرا جسماً ولو با چهره‌ی کشیده‌ای هم شده نزد امیر شرفیاب شد. بلافاصله مطلع شدند که امیر شچه پتیلوف از پتروزبورگ آمده و سر راه به «دوخانف» سر زده است. لیکن در «دوخانف» کسی را نیافت و به دنبال عموی خود به مارداسوف آمد، و در آنجا هم مرگ پیرمرد و سایر تفصیلات شایعه مربوط به مرگش مثل برق متحیرش ساخت. هنگامی که پتر میخائیلویچ توضیحات لازمه را به او می‌داد، حتی رنگ و روی خود را باخته بود؛ تازه اهالی مارداسوف هم با قیافه‌هایی تقصیرکار به یکدیگر می‌نگریستند. علاوه بر این مهمان تازه وارد با وجود این‌که به نظر می‌رسید، نباید از دریافت ارث ناراضی باشد، چهره‌اش بسیار جدی و ناراضی بود. وی بلافاصله دست به کار شد؛ موز گلیاکف هم تا شنید که ناشناس برادرزاده‌ی حقیقی امیر است نه مثل خود او قلابی جل و پلاشش را جمع کرد و غیب شد و بالاخره هم معلوم نشد به کجا پناه برده است. تصمیم گرفته شد جسد امیر را برای انجام مراسم مذهبی به دیر ببرند. تمام دستورات مهمان تازه وارد به طور مختصر، خشک و جدی، ولی بسیار مؤدبانه و با نزاکت داده می‌شد.

فردای آن روز تمام اهالی شهر در دیر جمع شدند تا در مراسم مذهبی شرکت جویند. در میان خانم‌ها شایعه‌ی بیمناکی پخش شد مبنی بر این‌که گویا ماریا آلکساندراونا شخصاً به دیر خواهد آمد و در مقابل تابوت زانو زده با صدای بلندی طلب عفو و پوزش خواهد نمود و می‌گفتند:

- این موضوع قاعدتاً باید این‌طور باشد. بدیهی است که سراسر این شایعه، پوچ و بی‌معنا از آب در آمد و ماریا آلکساندراونا در کلیسا حضور نیافت. تازه ما فراموش کردیم بگوییم که بلافاصله پس از بازگشت زینا، مادر جانش همان شب تصمیم گرفت به دهکده برود چون حساب می‌کرد که ماندن در شهر دیگر امکان‌پذیر نیست، ماریا آلکساندراونا از آنجا از دهکده‌ی خود، با اضطراب و نگرانی مراقب شایعاتی بود که در شهر پخش می‌شد و خدمه‌ی خود را برای اکتشاف به شهر می‌فرستاد تا آنها کشف بنمایند که مهمان تازه وارد کیست و خود نیز شدیداً در ترس و لرز به سر می‌برد. جاده‌ای که از «دوخانف» به طرف دیر امتداد داشت در فاصله‌ی نیم ورستی خانه روستایی ماریا آلکساندراونا بود خانم ماسکالوا می‌توانست بدون اشکال دسته‌ی درازی را که پس از انجام مراسم مذهبی از دیر به سوی «دوخانف» حرکت می‌کرد، مشاهده نماید؛ تابوت را روی ارابه‌ی بلندی حمل می‌کردند؛ به دنبال آن ارابه هم زنجیر طویلی از کالسکه‌چی‌هایی که متوفی را تا سر خم جاده مشایعت می‌کردند امتداد داشت. مدت مدیدی در زمینه‌ی صحرای سفید، این ارابه‌ی غم‌انگیز و تیره‌رنگ که به آرامی حرکت می‌کرد، با عظمت سیاهی می‌زد. لیکن ماریا آلکساندراونا قادر نبود زیاد تماشا کند و از پهلوی پنجره کنار رفت. یک هفته بعد ماریا آلکساندراونا به اتفاق دختر خود و آفاناسی ماتویویچ به مسکو نقل مکان کرد و یک ماه بعد در مارداسوف اطلاع حاصل نمودند که دهکده‌ی مجاور شهر مارداسوف و خانه‌ی شهری ماریا آلکساندراونا به فروش می‌رسد. بنابراین مارداسوف برای ابد چنین بانوی شایسته و عالی‌مقام را از دست می‌داد! در این مورد هم بدون

مقصود دیگری که بر من معلوم نیست، آماده‌ی مسافرت به یکی از دور افتاده‌ترین نقاط میهن بیکران ما می‌شد، جایی برای خود پیدا کرد. هیئت اعزامی با موفقیت از میان تمام جنگل‌ها و صحراها عبور کردند و پس از سیاحت طولانی به شهر مرکزی «دور افتاده‌ترین نقطه» رسید و نزد استاندار کل شرفیاب شد.

استاندار کل ژنرال بلند قامت و لاغر اندامی بود که قیافه‌ای جدی داشت و از جنگاوران گذشته که چندین بار در نبردها زخمی شده‌اند محسوب می‌شد و نشان ستاره بر سینه و صلیب سفیدی به گردن داشت. وی با متانت و ابهت از هیئت پذیرایی کرد و تمام کارمندان عضو آن را به مجلس بال که در آن شب به مناسبت جشن تولد خانم استاندار کل ترتیب داده می‌شد دعوت کرد. پاول آلکساندراویچ از این حیث بسیار خشنود بود. وی در خانه کت و شلوار دوخت پطرزبورگ خود را که می‌خواست با آن تأثیر بس بسزایی در مدعوین به جا بگذارد بر تن کرد و با قیافه‌ای بی‌بند و بار و لاقید وارد تالار بزرگ شد. ولی به محض ورود یکه خورد چون اشخاص زیادی را مشاهده نمود که سردوشی‌های تاییده داشتند و بعضی‌ها لباس‌های شخصی که با نشان‌های ستاره تزیین شده بود در بر کرده بودند.

موز گلیا کف می‌بایست برود و با خانم استاندار کل، که شنیده بود فوق‌العاده جوان و زیباست، سلام کند و به وی عرض تبریک و تهنیت بنماید. وقتی که نزدیک خانم استاندار کل می‌شد، حتی قیافه‌ای به خود گرفت، ولی ناگهان از شدت تحیر سر جای خود خشک شد. در مقابلش زینا در لباس مجلل و با عظمتی که مزین به برلیان‌های گوناگون بود، با فخر و افاده و سرشار از غرور و نخوت ایستاده بود. زینا وانمود ساخت که پاول آلکساندراویچ را نمی‌شناسد. نگاهش به خونسردی به روی چهره‌ی موز گلیا کف افتاد از روی آن لغزید و به طرف کس دیگری متوجه شد. موز گلیا کف با حالتی مات و مبهوت کنار رفت و در انبوه

بدگویی تمام نشد. مثلاً شروع کردند به مطمئن ساختن یکدیگر که دهکده با آفاناسی ماتویویچ فروخته می‌شود.

یک سال گذشت، بعد یک سال دیگر هم سپری شد و ماریا آلکساندراونا را تقریباً کاملاً از یاد بردند! افسوس! رسم این جهان چنین است! اما تعریف می‌کردند که ماریا آلکساندراونا دهکده‌ی دیگری خریده و به شهرستان دیگر نقل مکان نموده و بدیهی است در آن جا همه کس را در دست خود گرفته است؛ همچنین می‌گفتند:

زینا هنوز هم شوهر نکرده و تعریف می‌کردند که آفاناسی ماتویویچ... اما تکرار این شایعات لزومی ندارد. چون تمام شایعات مذکور چندان صحیح نیست.

\* \* \*

از آن روزی که من نوشتن آخرین سطر قسمت اول یادداشت‌هایی را که مربوط به تاریخچه‌ی شهر مارداسوف می‌باشد به پایان رساندم، سه سال سپری شده است و چه کسی می‌توانست تصور کند که من یک‌بار دیگر مجبور خواهم شد نسخه‌ی یادداشت‌های خود را باز کنم و یک خبر دیگر به داستانم بیافزایم. ولی باید دست بکار شد! از پاول آلکساندراویچ موز گلیا کف شروع می‌کنم. وی پس از این که جل و پلاش را جمع کرد مستقیماً از مارداسوف به پطرزبورگ عزیمت نمود و در آنجا با موفقیت آن مقام اداری را که قرار بود به او بدهند به دست آورد.

به زودی تمام وقایع را که در مارداسوف رخ داده بود به باد فراموشی سپرد و وارد گردباد زندگی اشرافی شد، در «واسیلیوسکی استروف» و در لنگرگاه «گالرنایا» عیاشی می‌کرد، دنبال زنان می‌افتاد و از عصر خویش عقب نمی‌ماند، عاشق شد، خواستگاری کرد، یک‌بار دیگر جواب رد شنید و قورت داد و برای این که بتواند هضمش کند، به مناسبت اخلاق سبک خود و از فرط بیکاری در یک هیئت اعزامی، که برای بازرسی و یا

معرفی نماید. ماریا آلکساندرآونا مثل این بود که اندکی جا خورد ولی بلافاصله، تقریباً در همان لحظه، به خود آمد و با احترام و نزاکت مناسب دید پاول آلکساندرآویچ را بشناسد، درباره‌ی آشنایان پطربورگش سؤال کرد و پرسید چرا به خارجه نرفته است؟ ضمناً حتی کلمه‌ای هم راجع به مارداسوف به زبان نیاورد گویی چنین شهری اصلاً در جهان وجود هم نداشت.

بالاخره ماریا آلکساندرآونا پس از نامبردن یکی از امراء نامی و محترم پطربورگ و پس از کسب اطلاع سلامتی وی، گرچه موزگلیا کف خبری هم از این امیر نداشت، به‌طور نامحسوسی به طرف صاحب منصب عالی که نزدیکش شده بود و موهای سپید معطر و خوش منظری داشت برگشت و یک دقیقه بعد پاول آلکساندرآویچ را که در برابرش ایستاده بود کاملاً فراموش کرد.

موزگلیا کف کلاه در دست و با لبخندی استهزاء آمیز به تالار بزرگ بازگشت. تصمیم گرفت نرقصد زیرا معلوم نبود چه چیزی را موجب رنجش و اهانت برای خود دانسته است اظهار غم و اندوه و لاقیدی و زهرخند شیطانی در طول تمام شب از روی چهره‌اش محو نمی‌شد. به طرز خوش منظری به ستون تکیه داد (تالار گویی مخصوصاً ستون‌دار بود.) و در جریان ادامه‌ی مجلس بال، چند ساعت پشت سر هم سر جای خود ایستاده و مراقب زینا بود. ولی افسوس! تمام اطوارهایش، تمام قیافه گرفتن‌های خارق‌العاده و چهره‌ی نومیدش و غیره و غیره بیهوده تلف شد. زینا ابداً به او توجه نمی‌کرد. بالاخره موزگلیا کف با حالتی هار و خشمگین و با پا دردی که در نتیجه‌ی ایستادن طولانی حادث شده بود و با شکمی گرسنه زیرا که او نمی‌توانست به عنوان عاشقی که در عذاب و شکنجه است، برای صرف شام در محل شب‌نشینی بماند، خسته و کوفته به خانه بازگشت.

مایل نبود بخوابد و خاطرات گذشته‌ی دور را به یاد می‌آورد. صبح

اجتماع با یک صاحب منصب جوان محبوبی که گویی می‌توسید که در مجلس بال استاندار کل حضور یافته است، مواجه شد. پاول آلکساندرآویچ بلافاصله او را سؤال پیچ کرد و اطلاعات فوق‌العاده جالبی کسب نمود. اطلاع حاصل نمود که استاندار کل دو سال است که زن گرفته و باخبر شد از این که دو سال پیش وقتی که از «دورافتاده‌ترین نقطه» به مسکو مسافرت کرده بود، دوشیزه‌ی فوق‌العاده ثروتمندی را که از خانواده‌ی بسیار مشهور و معروفی می‌باشد به زنی اختیار کرده است. و شنید که خانم استاندار کل «بسیار خوشگل است قربان. و حتی می‌توان گفت:

- زیباترین زن اینجا می‌باشند، ولی فوق‌العاده مغرور و متکبرند و فقط با ژنرال‌ها می‌رقصند، قربان.» و علاوه بر این باخبر شد که در مجلس بال حاضر ۹ نفر ژنرال تازه وارد و محلی و منجمله رؤسای کل و رجال عالی مقام حضور دارند، و بالاخره شنید که «خان استاندار کل مادرجانی هم دارند، که با ایشان زندگی می‌کنند و این مادرجان، قربان، عضو جوامع طبقه‌ی ممتازند و بسیار عاقل می‌باشند، قربان...»

ولی موضوع بر سر آن است که خود مادرجان بی‌چون و چرا مطیع اراده‌ی دخترشان می‌باشند و خود استاندار کل هم از نظاره و تماشای همسر زیبای خود سیر نمی‌شوند. موزگلیا کف راجع به آفاناسی ماتوبویچ هم تک مضرابی زد، ولی در «دور افتاده‌ترین نقطه» درباره‌اش هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند. موزگلیا کف اندکی به خود جرأت داد و در اطاق‌ها به گردش پرداخت و به زودی به ماریا آلکساندرآونا برخورد که لباس مجللی بر تن کرده بادبزن نفیسی را تکان می‌داد و با حالتی الهام شده با یکی از بانوان درجه‌ی چهار مجلس بال مذکور صحبت می‌کرد. چند نفر خانمی هم که به حمایت بزرگتران علاقه‌مند هستند، دور و برش حلقه زده بودند و به قرار معلوم ماریا آلکساندرآونا با همه‌ی آنها فوق‌العاده مؤدب بود و به همه‌ی آنها لطف داشت. موزگلیا کف جسارت نمود خود را

فردای آن روز مأموریتی پیش آمد و موز گلیاکف با لذت تام آن مأموریت را قبول کرد. وقتی که از شهر خارج شد حتی روحاً زنده شده بود. برف به صورت پرده‌ی خیره‌کننده‌ای صحرای خالی و بیکران را پوشانده بود و در افق دوردست جنگل‌ها سیاهی می‌زد.

اسب‌های تند و عجول در حالی که برف را با سم می‌کنند و به اطراف می‌پاشیدند، به سرعت می‌تاختند. زنگوله صدا می‌کرد. پاول آلکساندراویچ در فکر فرو رفت بعد غرق در آرزو و خیال شد و سپس به راحتی در خواب فرو رفت. و هنگامی که به سومین چاپارخانه رسیدند با نشاط و سرور و با افکاری دیگر از خواب بیدار شد.

۳ ژانویه سال ۱۸۵۹

Fyodor Dostoyevsky

# My Uncle's Dream

Translated By: Alek



بها ۳۲۰۰ تومان

ISBN: 978-964-8940-54-1



9 789648 940541